خزان وبهار تألیف محمد شریف
المتخلص کاشف ابن شمس الدین محمد

خزان و بهار تألیف محمد شریف

المتخلص کاشف ابن شمس الدین محمد

(تاریخ انجام تألیف سال ۱۰۶۰ هجری)

۳۹





خزان و بهار

محمد شریف کاشف

عبد الباقی بن احمد شریف تفرشی

سنه ۱۲۴۷

خزان وبهار تألیف محمد شریف
المتخلص کاشف ابن شمس الدین محمد
(تاریخ انجام تألیف سال ۱۰۶۰ هجری)

۳۹





خزان وبهار

محمد شریف کاشف

عبد الباقی بن احمد شریف تفرشی

سنه ۱۲۴۷

خزان وبهار تألیف محمد شریف
المتخلص کاشف ابن شمس الدین محمد
(تاریخ انجام تألیف سال ١٠٥٠ هجری)

٣٩

هو

این کتاب خزان و بهار [illegible]

[illegible]





خزان و بهار

محمد شریف کاشف

عبد الباقی بن احمد شریف تفرشی

سنه ١٢٤٧

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

چمن آرای فرح فزای نزهت شد در خزان و بهار روزگار لطف شامل حضرت ... که
ذات کامل ... از ... رحیم در ... را بپرورش ... عنانی را
از ... صدف بر ... شرف نقاب ... کاه از ... که
باران در گریبان بحر ... کاه از تبسم گل ... لعل در خزان نثار گوش ... این
عروسان ... نموده نظم ... از شمع و لاله ... از گل و باله ها ... ها
نقش نگار ... رنگهای ... دل ... رشته زلف ... کشیده ... دست
ترنم آرای ... دل خسرو ... شیرین ... نموده ... تا
بهرام ... بهرام ... ره ... نشست
دلبران ... سپهر ... هند ... شعر ... ها
بلطفش ... سر ... آرزو ... که ... از ...
فروشد غرور ... گرز بر کله ... مور زهی صاحب نظر است هین که صاحب افسر را سزاوار
خلعت نبوت و تشریف خاتمیت دیده که دیده جهات ... ربع مسکون مرتبع نشین بر وساده

رحمت
سحاب به سطر ... نموده ...

استعطافات
...

گلگون قبات ❊ مبطفش بود سرور اشت رست ❊ چمن را وه که لفک جرعه‌اش
خوان را کنه که دمیر قصاص ❊ سری کو برآتش فروشه غرور ❊ حوزه گرز بر کله از
پای مور ❊ زهی صاحب نظر است هین که صاحب افسر را سزاوار خلعت نبوت
و تشریف خاتمیت دیده که دیده جهات استقصات از ربع و در ربع مسکون مرتبع
نشینی بر وساده شرف چون ذات شریفش مرتبه و صدف گوش گهر سنجان
نطق و بشارت عبارتها چون موج حروف شرارتش نشنیده طبیعه جمال سهماش مطلق
حقیقی را بر نزهه لولاک لما خلقت الافلاک در دایره حجاب اصولان عشق در آورده
و محجوب تحقیق را بر نزم لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون بهره شهره شهرت
کرده ❊ بهین گوهر خاتم انبیا ❊ شفیع گنه پیشگان در جزا ❊ درستی ازو
یافت رکن جهان ❊ چه از مو میان تا به تن استخوان ❊ سپاس بیقیاس آن گوهری
گوهرشناس را که از لا با نجر وجود هرچه او پسندد و با مجمع شاه و دیگان پیرایه
روی ... ایمان است و نظر جبارش هر مهره را که بر بازوی اعتبار بندد مهره
مهر ماه در بشد رحمت افکند و از نجات که لطف ناقدش داده چند ازو گوهر پرور
انهم حسبتهم لؤلؤا منثورا برگزیده و از حمایت خلقش لب در لب
دو دیدگان چون حباب شراب قالب تهی کرده و از داغ عزتش آب سرچشمه حیوان
چون مراد چشم تر به نظر در آورده برگزین این عقده عقده گشای در طلعتی است

از موج نخستین مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ یَلْتَقِیَانِ و کلام معجز قوام اَجَعَلْتُمْ سِقَایَةَ الْحَاجِّ
وَعِمَارَةَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ کَمَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَالْیَوْمِ الْآخِرِ شربت برایکه
تا مقام مشعر الحرام مرجع و رفقان موقف عرفات گشته چون علی علاقدر بر منبر بر منبر
خلافت قدم نهشته و بیان بلاغت بنیان فَکَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ شربت
برایکه تا خود که جهان سیر فلک پرده گلی بر اکحل افق هر شام کشیده و جوزای و فرقش
قیقال بالا تحجیل را بر نشتر بیان نگشوده مص بذکرش شب و روز سبی روان ❋
بانک بلند رت او را دخان ❋ در هر خط بهر موج در روی آب ❋ رایات فضلش
نشان باب باب ❋ رهش بر تصور نشد منتها ❋ گره زد و هم گرچه در شهها ❋
چون مرغ هزار دستان زبان بهر بستان نکته خموشی صرو رخوان بهوش لطیف وفی اتحفه
دین نهال طوبا مثال را دکر ار نسین نخن از ره بر سرگذاری آزادن به که لدر راه لطف چون
پای شمش در بحر لیسکن عقیده واری از نجات که خدای زبان آور با زبان گوهر لطق
دلشان را در صدف لب بر رشته بیان کشیده و لسان ناطق ایشان را مهر برتت
و دو مهار پرورده مص رخ سوفت از آب و رنگ سخن ❋ فروزد چو ارخنده
گل در چمن ❋ بن گفت حرفی زبان جرس ❋ که آهن دلانند صاحب نفس ❋
پس تو نیز با این هوش و گوش که گوش نخوری چنان بر بام داوری زد که کلاغ
و زبان گفت تاری و دری چون کبک دری زاغ دشت را بر اغ گریز و این تیغ

بوکنند

بوسن نمارور اردم عیسوی خفان را بر روزی که شاع فروغش را از حجاب فانوس این
چون نکهت مشک از نقاب نافه غزال پا بان و بیابان بر تواند بو نکه چون زبان
آوران ثقل نمره و سخن پروازان قصه حمزه و خوابات بخودی دور تره زاد چرد ی
دم از نزهات زند مص باید سخت بجای باشد ❋ خو و هر زه در او رای
باشد ❋ باید چو سحاب در بریزی ❋ غرباب نه که خاک بیزی ❋ طوطی کلام را
این اشارت که اگر چون طوطی خموش پای زبانت را از ربط سلامت ربانی
میت رشته خموشی از پای آن شکسته بال بر دار و بگذار تا بفراغ بال فارس پرواز
زند و اگر چون زاغ در عرصه سخن لنگ است تا کلاغ نگر فشه اند بند سکوتش بر
پای نه که سکوتش جز در دام خموشی نیست پس آن عارف که از رخ نقاب معارف
بر نگیرد و معرف کنوز گنجینه سینه خود نگردد و در کنج خمول و زاویه زبول پامال
ظلوم و جهول گردد و تو نیز از در عرفان در آ و تا زیانه امر معروفش بر راه آور
که لنکر ربط کلام معنی در صورت نوعیش لنگر در زیر لکد نهی منکرش که آن
انکر الاصوات لصوت الحمیر مصرع در خواب کن خود را فسانه میگویم ❋
شرح مطول را مختصر کردم نفسی تازه بشنو پوشیده نماند که درین چمن بزم نشاط
پنج روزه نشاط نچه حو اس من مجنون بیه بلباس یاقوت سرپنجه بر تافته و در
ساحت معمور خانه رزره با فن نخم سوریانه کهولت راه یافته مرا که دیده حوادث

دهان درو ها ن نکه داشته چکونه کهر سخن از صدف لب بر سر در حلق بلال حنا لم
ریخته پس چسان بر شر فر دار وری باودان نخوزی کرکشا یم مراکه قد چون کمان
کشته دیکر بچه کمان در سر ون انشای فارسی فشای فارسی نمایم که لب
فارسیان فارس و عراق بر لب چو بینم نخندد بچه روی با لب تازی با تازی
سواران لغت تازی در آیم که تا زبانه ملامت و زبانم چون رک کردنم بره بر
نفس نبندد **بیت** منم پیر محروم از ملک و مال ❊ ز سرمایه دررم
همین نقد سال ❊ کنون آمدم کنج غزلت بکار ❊ کمان را قدم خم کند چله دار
فاما چون در کنج انزوا بیکاری را درست هیچ سحاری ودم چون ماری کرکن
دل جهنده در میدان بازی کری درنا خشم و شور وحشت در حجله بکران کهن سال
طبع در انداختم که صمصام خون آشام در نیام حجاب بر داین در کو ردم ز تیغ
دل عاشق بر آتش شوق بلا زمزمه ناله کباب بشور **بیت** نیاید برون تا که
تیغ از غلاف ❊ خبر کی رساند ز مغفر بناف ❊ شرر چون برون آید از صلب
سنگ ❊ بگردون نهد شمع را پا لنگ ❊ تا آنکه روزی لطائف ریخ
فرج لجد از شدت اش و چون برج ذوجدین در هر سطرش سطری از منقب
و مناقب و شدت در جا مندرج بود و چون بار زد و تیغه باز بلارک مار رک
[بخیه و حجاب]
نگارش بارک کردن موافق و مخالف جدالی نمود هر حکایتش متضمن فرج لجد از
لوحه

شدتی و هر سرگذشتش متعرض راحتی بعد از صعوبتی و لیکن جسمی بود مجرد از بنام و ساخت
و شاهدی برهنه از لباس ملاحت اگرچه تیغ فاخر را برهنگی شهرت افزاید گوهر جوهر آب
[بوسه دوانی و کشش]
و شاهد خوش بدن را عریانی جلوه ده قامت سیمبر **بیت** منت جامه نشد کس نکشد
دوش بر دوش ❊ گهرم را چه غم ار نیست صدف جامه تن ❊ فقد با بقیه شراره طبعم محرک
شعله ایام صبی گشته بر آن سر است که اگر راهنمای سرگشتگان تیه حیرت و رحمت توفیق
هی عصای اتوکاء علیها عصای هدایت بدست ارادتم دهد و از خوشه کل
سنبلة مائة حبة توشه در انبان فرصتم نهد از این کتاب بر سبیل انتخاب
و همچنین از کتب و روایات دیگر جمعی برهنه پایان بر مجنون قصص را بحله عبارت
و حلیه استعارت چنان تن آرایم که آهو چشمان حریم ناز بتماشای لیلا جمالشان در دشت
خیال آهو صفت شور وحشت نمایند و معدوم نشینان قصر شیرین اعجاز در آرزوی
نقاشی چون نقش تیشه فرهاد در لباس عریانی در آیند **بیت** بتوفیق داور
لطف آفرین ❊ شفا بخش دلها ز نور الیقین ❊ بکام تو شهدی کشم از بیان ❊
چو انگشت لیسه زبان زد بیان ❊ کباب سخن را کنم خوش نمک ❊ بنوز و دکر
چون کبابم فلک ❊ خیال خیال نقش بندم شاهد حال است که درین کارگاه بلا بود و در
شبهای تار بهره خواب خود را صرف این محک نمودم تا مجملی از محک سخن چون نامه
بر نافه زبان بستم و از لعاب فکرت خویش چون کرم پیله در کار کرم گشتم تا این

تماشای حسن یوسف را چون یوسف کنعان ببازار مصر جلاعت بر کرسی نشانم و دیده بر تماشای
دیگران تنگ کردم که نوک قلم بنا در ناخن داشت و در نهال خاطر غیر نوبری نچیده ام که پیش بخش
اره بر سرم می‌گذاشت چگونه بغارت خرمن سخن دیگران چون مور کمر بندم که دیگر کمر نبندم چو آن
بر تخته نرد مهرهٔ چیستان نرد داو کشم که دیگر داو نیابم و بنای تألیف این کتاب را بر تعد سی و چهار
اساس و خاتمه مناسب دیره بخزان و بهار شش مرسوم حسب و جمیع ابیات که بهر ریوزش به
نثر درین کتاب مندرج است از نتایج طبع مؤلف است نه از دریوزهٔ فکر دیگران و
منه الاعانة علی تیسیر اتمامها من البدایة الی النهایة و التوفیق
فی هذه الطریق الی اقصی الغایة چون زبده علما مذهب اثنی عشر که یابیچه علم علم
ایشان شقه گهر طراز و لقد اخترنا علی علم علی العالمین در معرکه جهاد نقش
نصرت بر جبین پرچم جوان کشیده و نخل طوبی مثال معاش اهتزاز طوبی لهم و
حسن مآب سایهٔ فیض در بر امرا و برزن بر سر برد و درن گسترده از نجات و فوج شفیقشان
کشت امید تشنه لبان منهل اب حیوان و الذین اوتوا العلم درجات سیراب است
دور کشف دقایق حقایقشان قوت بر که علما پشه و اشراق بریح عاصفة و جعلناه هباءً
منثورًا چون سرای حلبه خانه خواب حروف مقطعه کلام مجید ربانی را که مضمرست در چهارده
حروف و هر یک از آن حروف متحول بگونه گونه جواهر آلاء و افشت دایره در فلک مجد و مجادله
مرکب خزانه لجه از حذف نکرار چنین عقده گهری حل دوش و در شاهوار اعجاز گشته

صراط علی



صراط علی حق نمسکه زهی ناظم رشته عبارت که به نبیان بیان شتی لآلی را اکنده را
چنین سلک نظمی بصورت ترکیب داده و زینت ترتیب داده این کلام واثق با حدیث
ان کلیم صادق حیث قال انا کلام الله الناطق فی الحقیقه موافق افتاده
همانا که این دو پسر جهن نماپاس یک یوسف جمیله داین دو یاغ با فوت
فروغ یمانیه یک آب سلسبیل فذلك برهانان من ربك پس چون
ذات شریفش کلام خدای ناطق است و کلام خدای ناطق یا چنکه راه خدا حق است
لاجرم هر دست که برای طریق مستقیمش متمسک گردد به هیچگاه از راه حق لغزد و در جنگ
زادت خواهد رسید من طلب شیئا وجد وجد و هر کجا را که بر در حریم
القبله قبله انس و حسن حلقه جهه کوبد لابد در منزل قرب ایزدی جای خواهد گرفت
من قرع بابا و لج و لج تیسر و دیگر آنکه علیه الف لام دار جمله حروف
مقطعه است یا زبر علی کلام در حساب جمل موافق است و چون علی کلام و اداه
خبر بدون تقدیر مضاف الیه کلام تمام شد پس قرینه ذلك الکتاب لاریب فیه کلمه
محذوفه مقصورات و لفظ الله است پس کلام بر این تقدیر است علی کلام الله و حروف
هرات مالوف مزبوره که فواید مواید آن از زلال الوف متجاوز است بر اوی
دال است بر بعضی از صفات مرضیه که ذات بابرکاتش حاوی جمیع بود چنانکه صاد
بر صبر و را بر رحم و الف بر ادب و طا بر طهارت و عین بر عبادت و لام

برلطف **و یا** بریقین **و حا** برحلم **و قاف** برقناعت **و نون** برنصرت **و میم**
برمروت **و سین** برسخاوت **و کاف** برکرامت **و ها** برهدایت **اما**

اما حبر شن لصلابتی که از زمانه وایه در فطامش حبر پرستان مالیده و تا روز
شهادتش شهادت انس و جن در تحمل شداید قد چون کمان و دل بدکمان
ناحش نص کلام و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما
و اسیرا ناطق است با یکه در لیالی ثلثه آن صبور شکور ریا که سکین صوم
را با آب خالص آمیخت و دل مسکین و یتیم و اسیر را با آتش جوع فتوحش جگر داران
این میدان در زان هر جگر چنین گداز نه تا مرهم بر جراحت جگر بند زاید مار حمش
هر مرتبه که چون شاهزاده حسن و حسین علیهم السلام بعد از فوت پدر نامدار آن در
ثمین را در صدف لحد جای دادند و بهر دفع صداع مصیبت صندل جو هر خاک جبینی
بودند پس از فراغ در حین مراجعت نوای فزع محبتی از درون مسجد فزع سمع ایشان
شده داخل مسجد شدند نابینائی دیدند که هیکل تنش از تب چون بت آذری
در هم شکسته و شریان و عروقش از سریان الم چون دام عنکبوت از هم گسسته کرده
و تشنه وت از خویش نشسته در هر رشته نفس گرهی از گهر شرر بسته چون از کانی
تفتیش حالش نمودند گفت بیوار و سط و شام دیگر شیوه تمارنی بکار می پرداخت
دلبند محبت و بذل درهم تربت و بیار کام مرا شیرین می ساخت اکنون سه روز است

ان



که آن همای اوج عطوفت سایه دولت از سرم باز گرفته مرده ام که در قاف از روز با
عنقا همنشین گشته یا از رمک دیده چون اکسیر کیمیا پنهان شده چون مراجعت سبب
سلب نظر و سبب دیده شده عالم بصورت هیولای تاریکیش بنودم خدا که از نام
و نسبش باز می پرسیدم گفت تو را با نام و نسب من چکار من از دودمان حکیم طلاق
بهر همین آمده ام تا مرهم راحت بر جراحت سقم نهم شاهزادگان بقرینه نعام
و تعداد اوصاف آن نابینا در نظر خیال شان آشنایان صورت نموده تفرس نمودند
که آن شاه غریب نواز و میر صدر نشین سند ولایت بوده اما او باش با یقینی که در روز
صلح حدیبیه آن منشی صحیفه لاریب چون حب الامر سیاه ابرار صحیفه عهدنامه را بدین
طغرا موشح نمود که هذا ما قضی علیه محمد رسول الله سهیل بن عمرو
و اسهد احایش قریش و اجهل عقاریب جهل و طیش بود و لغیر از خنجر خنجر طرح اراده
و کلمه رسول الله را از این نامه حک باید نمود زیرا که در صلحنامه مراعات رضای طرفین
شرط است تا وثیقه برد کرده تواند بود و حال آنکه ما تو را رسول خدا نمی دانیم
سید پنا شاه اولیا محو کلمه نبوت را نور و مشرو شاه مربع نشین صفه ادب چنین فرمود
که اگر انگشت بر انگشت فروزان نهم و عقاب قوی پنجه ذروه اوج را در عقابین کشم
توانم اما نتوانم که القاب رسالت را از این کتاب که باب ملکوت صد جگر کباب است محو نمایم
پس حضرت رسالت پناه با انگشت مبارک خود آن کلمه را از آن نامه محو فرموده بکلمه

محمد بن عبدالله برین گشت اما طهارتش بطریقی که فی مدت العمر دامن اندیشه اش
از لوث دنس صغایر فضلا علی الکبایر چون دامن فروغ مهر از آلایش ظلمت منزه
بود و درین دعوی گواه شاهد عدل از کلام حی قدیم است که انما یرید الله
لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا اما عبادتش
بطوری که هر شب با داعی تکبیر احرام قیام مودی و قس علی هذا سایر
ما ظهر منه بتواتر رسیده که روزی در معرکه جهاد خطا پیشه با کیش تیر جفا
کاری بر جبهه مبارکش زده بود از کشیدن تیر پیکان چون ملکان اهل خیانت
از نشست قدمی بر قدمگاه خیانت مانده و چون طاقت کشیدن پیکانش از تن
بود حضرت سید ابرار چنین فرمود که صبر کنید تا احرام نماز بندد که در آن حال
بلکه غرقه بحر عبادت است دل مجروح خود از هیچ دردی خبر ندارد و پس در وقت
نماز پیکان از جبهه مبارکش بیرون کشیدند بنوعی که اصلا خبر نشد اما لطفش بنهجی که
روزی غلام خود را از درسرای چندین نوبت ندا کرد غلام از غایت جهل مرکب
چون مرکب چوبین از راه صواب سرباز زده در رد جواب خواب غرورش گلوگیر
گشت امیر زد لالای لال زبان رفته فرمود چندین تکرار نمودی مرا نشنیدی
غلام گفت بلی حضرت فرمود پس چرا جواب ندادی گفت تا ترا در خشم آورم
حضرت فرمود من نیز برغم نفس هوادار آتش فرو درت که همیشه سیلاب بوستانش

درجهان



در جهان مایه طوفان است ترا از باد خود آزاد کردم اما یقینش بمرتبه که خود در آن
باب فرموده که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا همین شاهد بس که اول
شخصی که قدم در دایره اسلام هشته و استلام آن رکن اعظم رسالت نموده آن جناب
بوده چنانچه حضرت رسالت فرموده ان علینا اقدمکم سلاما اما حلمش
بحدی که مشرکی را در معرکه جهاد بخاک افکنده بر سینه اش نشست تا سر نابکارش را
از پیکر مثال جدا سازد آن شقی لعین آب دهن بجانب آن حضرت افکنده
موقعه نار سقر گردید شاه شیر دل از سینه اش برخواسته روز دیگر بکشتن آن مردود
زور بازو آزمود اصحاب چون از سبب تعجیل پرسیدند فرمود که چون مرا غرض
این شرک محض بود در امتثال امر الهی نه تابعی نفس اماره و چون سبب اقدام وی
برچنین امر شنیع در عرصه هیجا غضب بر عرصه هیجان نمود نخواستم که درین باب باب
رضای الهی از جانب را بعد در تیاب یکدر سازم امروز که آتش غضبم فرونشست
خالصا لوجه الله بار حاجات حد و قتلش اقدام نمودم اما قناعتش بقاعده که از
طرق خاصه و عامه بتواتر رسیده که در مدت عمر بعده صاع شعیر تغذی فرموده
زیاده تجدی در تحصیل قوت ننموده و بارها میگفته که ما را از قوت همین قدر قوت
که پشت مرا بعبادت حق راست دارد و کافیست اما الفتش بنوعی که در حضرت
سید کاینات و جهان اهل سفینه اسلام نفس و مال چنانکه در کتب مبسوطه مسطور است

مثل چوب برد و حنین واحد و اخراب و خیبر و حنین و نهروان و غیر ذلک داد و
مجاهدت واده لشرات که در روز جمعه قبل از ادای صلوات برد در زی یاری داری
اهن خلاف بشته با ترخیاط تن در داده عافل از احتیاط بود حضرت رسول الثقلین را
در حین داخل شدن مسجد چون نظر بروی وی افتاد از آن شغلش منع نمود که تا صلوة جمعه
منقضی نشود و جمیع مکلفین را از ارتکاب کسب حرام است و ترک آن از قبل ما نحن
عنه و ماله کسب دکان بر چنین و ترک این شغل عاید تا جامه اطلس از مقراض جزای عمل
بابدوام در نیاورده حضرت رسول این بگفت و از وی بگذشت متعاقب وصی وقتی
او در رسیده آنجناب نیز آن خیاط را از آن شغل منع نمود خیاط در جواب گفت
با آنکه مرا حضرت رسول الله منع نموده من بسخن او را ابسع رضا جای نمودم حضرت
فرمود هر که وا طاعت امر رسول نمانده و منع هیز دمت این حتی لف یکی جنگ
مستحق قتلا پس دست آن شقی را گرفته از دکان بصدمه و دکت الارض در کا
فرو کشید و به تیغ انگون سرش را حباب بحر خون ساخت امام رتش لمثابه
که آن سرور را جاریه جمیله بود که بهر نگاه شورش انگیز چشم آهو فریبش غزالان
چمن تشنه داغ بر مجنون گرفتی اگر نه زلف دراز دستش کمند گردن و حشیان
گشتی کمی پاس دست بیابانش ن را در خلخال لفظ قدم در بزی رزه زلفش از بار خرج
حلقه در گوش صدف عمان می کشید و مردم چشمش از هر نگاه حباب را چون
سینه از آب



سینه از آب بر آتش می نشاندن آنحضرت که در اوقات خمر بهر اعلام
صلوة بر درگاه دین پناه حاضر شدی چون مهره دل را برشته زلف آن شکر
موی بعقده دیده بود هر بار بآن کنیز میگفت که امیر را بگوی وقت نماز است و شرح
نیاز مرا بقبله روییت در ره دراز امد اگر دست قوی پنجه عشق را بین که مرغ دستان برای
گل دسته پیش را چنان زنار زلف بتت پیکری برشته در آورد و بالقصه با مدت
یکسال مودن و لب خشک چشم پر تب یار سر بگوش بخشش داده بود و بچه عشق این
رمز نیز میرود کنیز در خفای آن میکوشید تا آنکه عاقبت از بیتابی مودن به تنگ آمده
رمز نهانی را بعرض امیر رسانید حضرت امیر فرمود که چون این مرتبه بر سر سخن آید بگو مرا
نیز ترا دوست میدارم صلاح چیست کنیز چون نزد عاشق دم از محبت زد مودن گفت
اصبر و لصبری ابلاء ایوب لصابرون اجرهم بغیر حساب امیر برده چون از حقیقت جواب
اطلاع یافت آن کنیز را او زن آزاد کرده بعقد مودن در آورد امامی دستش مرادی
هزار بنده از بال خود آزاد نمود سینه صبح رسیده تامل در خن در لفش سایه ابرش
از افرو کاطع مرده بود در روزی نزد آنقبله حاجات عرض حال نمود سر در پیچا بقیز
فرمود که سر کیسه نقدینه را بکشا وشی از آن متاع غرور در دامن بچاره اش ریز
قبر گفت یا امیر از زر سرخ سرخ رو نمانم یا از درم سفیده بر روی بخشش نقد آب
فرح مالم حضرت فرمود که چون این هر دو جنس در نظر اهتمام وزن سنگی بر از دیده مان به

ه از رخ شرح غمش را چاره جوید که دیگر بالش برش تنگ چاره نگردد اما
کرامتش بکمال ده عالم از معجزات و خوارق عادات وی مملو گشته تا بکرامات چه رسد
و این روایات اظهر من الشمس است ده در حرب صفین و جمیعن موافق و مخالف چهره شمشیر
حمله را جمله از خون بگون می شسته و در آن معرکه شاه شیر شکار شیرها و رشته ولان را
چون جوی شیر از قصر دماغ روان ساخته و از آب سم اسب چنان تزلزل در
کاخ دماغ فلک انداخته بود که مهره مهر چون نقطه موهوم در سطح فلک نهان شد
امیر حیات بخش چون خلیفه طهرین را در مهلکه فوات دید از اوت معجز بشارتش یک
اشارت سر مهر را بگیرنده وار روز کرپان مغرب بکوه قهقری انگشتار اکرد
پس شاه ولایت بعد از روش نماز ظهرین را با جماعت ادا نمود و اما به آتش نسبت
برگشتگان بوادی حیرت بهیات ده چراغ نقش بر قدمش چون مهر در دایره لطف انهار
تابنده بود و صلای دعوتش بر خوان یقین گرسنگان نعمت ایمان را چون بیت
نبوت محمدی صلی الله علیه و آله در قطار جهان نشتابنده زبر شمع انجمن افروز هدایت
دمای بر معراج کتف خیر البشر نهاد که بتهای بهار از غرفات کعبه معظمه بر انداخت
وما شرح مناقب ومکارم آن حضرت که از آفتاب اظهر است و از ذره در ری از بر
متواتر و بنابر در کتب موافق و مخالف مسطور است و بکرم چه حاجت بتقریر این کنز الفقیر
پس تمسکین مراد خفش اگر بکلیه صفات برو ره ز بوره متحلی باشند هر آینه در دنیا
وعقبی

وعقبی بکنار رستگار خواهند بود و اما بدان تا جر ارتضایی مهالک و مخالف و سالک
گشته بعد از بارشید تا فوجی و پس از هر دولتی درجی از مرقات نجات و شکوات
هدایت مشاهده خواهند فرمود و شمه از آنچه در عالم کون و فساد افاخم عباد را روی
داده که هر یک از ایشان ببعضی از صفات مذکوره متصف بوده اند و بتجارت روزگار
شهد نوش گوار بعد از آن اداره لقمه از جام و تجرع جراح راحت پس از تلخی آن
صراع خمار در کشیده اند در هر بابی از ابواب این کتاب که بلفظ اساس تعبیر شده
حکایتی و روایتی بر سبیل اطناب درج میشود تا از شدت فرح و شورش تو شه گرز
دار نهره عبرت و غیرتش خوشه چینه دمیده که قاید توفیق حدی شوق را در خروش
آورده و ساقی فرحت شراب کوثر ذوق را در جوش تا فارس خیال با کمیت خامه
ساحت این نامه را از فاتحه تا خاتمه طی نماید وهو المؤید فی شدائد الاحوال
وفالق الاصباح من ظلمت الدجا **اساس اول در صبر** صبر بمعنی
تحمل شدت است از روی رضا و نصوص قاطعه کلام مجید ربانی و احادیث صحیحه
دال است بر آنکه صبر در شدائد و محنت ثمر فرجی بعد از شدت است و اکرار ثواب
اخروی بسان کم فایت است و چون این دنیای طاقچه نگردد و دو آفات در سیع
آنها خالی از انواع رنج و الم نیست پس ترک جزع و شکوه از عسرت حال و شدائد ایام
روزگار در رضا بتجرع کاس تحمل و حلاوت هر آینه در دنیا نتیجه اش امید نجات و ع

سرور و در عشق باعث وصول جلوه گاه حور خواهد بود و در آثار صحیحه وارد است
که در یوم الحساب کسانی که خون جگر صابران را در مقام ترسیدن نه شکستن یابند در برابر این
آرزو دل کشته اند که کاشکی در دنیا اعضای تن ما را بمقراض شرحه شرحه می نمودند و ما در آن
پسه دران صبر بر جگر میفشردیم تا اکنون بر مسند قرب صابران تکیه میزدیم و بمناصب مقامی
شرح حال آن عاشق جگر سوخته است که تا پای رضا در دامن صبر نه پیچید بوصل معشوق
نرسید **بیت** کنم اول حدیث عشق اظهار ❊ که باشد نقطه مرکز چه پرکار **حکایة**
**انعام معتضد کنیز معشوقه ابوالحسن زر باشی** مذکور صاحب تاریخ فرج بعد از شدت
چنین روایت کند از ابوالحسن میمون الاقطع که عاقبت وزیر معتضد خلیفه بود
که در هر حال که مقتدر بن معتضد طفلی بود ده ساله و پیر در خدمت معتضد در بغداد به بغداد
در می آمد حسب دلالت خلیفه ثمن کتاب روزنامچه جمع و خرج مقتدر در عهده من شده
بود و من نیز چون بادام دو مغز از شوق این خدمت بر خود بالیده و دوپاره قلم را بر یکپای
موزه دوات داشتم **بیت** بجای خود مکرم قرار در بس شوق ❊ چه رنگ بر رخ
عاشق چه آب در غربال ❊ اتفاق چنان افتاد که روزی تاجری گران مایه کنیزی چگلی
معینه بر سیمین نگارت بشهر در آورده در بساط کجی بن جار کشید و چون صیت حسن
آن بت آذری که از حسن صورتش بلند آوازه تر بود صد همچون مرا آواره بر مجنون
محبت داشت من نیز سلسله جنبان شوق در کشته سرگشته در دو سلسل حلقه چشم و چین
زلفش



زلفش باد دم **بیت** در حیرت از تسلسل زلفیم و دور خط ❊ این صفحه را مطالعه
بسیار مشکل است ❊ القصه چون تیر عشق آن نگار را مسکن را بر جگر کاری
دیدم از هر کاری دست کشیده هر روز به اول رنجور در بزم محبت وی جای کرفته
بهر صحبت در دار نکنار برش و در چشم آن شوخ چشم نیز چون بنظر فراست
لقرنس جام نو و یکسر دیگر رنجور محبت را گردن کرفته بود از ده دکعبه سر را
یک شاهین بالین نخواستیم **بیت** بالین که بود سنگ شاهین ❊ بر شفق
دو کفه ترش دو سر مین ❊ خواهی بخور و خطا چه نگر ❊ کذار گران شو و به نگیر
چون دیدم که دلیل جنون مرا سر به بیابان میبرد دلال شهر را بدلالی طمع ولالت
نمودم که نزد خواجه آن کنیز رفته قیمت وی را مشخص نماید دلال بعد از سعی بسیار خبر آورد
که منقص قیمتش سه هزار دینار است ده هر دیناری از آن یکمثقال طلای احمر است و کمتر
ازین راضی نمیشود پس تو نیز ای عزیز اگر مرد بازار این یوسف زلیخایی تا زود بشتاب
که کشاد دیگری چنین را از جنس کسب و در بهانه و ولاد کمتان اخوان با یعقوب حرمان
همراه او با پیش کیر **بیت** چه غنچه لب پرواز بمحمل شوق ❊ که تا کشادن
در بیرون و بهار رزوست ❊ و چون جمیع جهات و اموال من از قسم ضیاع و اثاث البیت
و حیوان ناطق و صامت نبود زیاده که بمعرض بیع در آید عجب بود که وجه ثمن وی
نقد شود با خود اندیشیدم که بواسطه گری که اوقات تمتع از حسن وی چون ایام

جوشش گل جوشش از بحر ورنی میش نشاید و همچو سیب بادک لیلا بانگ بای بهمان
وچون نهال فصل خزان برهنه از برگ و نوا چشم بر گهرباران وکیه یاران دو حق
بیت هرآنکس که دی نقش امروز دید ٭ تواند بفردای دولت رسید ٭ پس همان
بهر که این خیال خام را از سر برون کرده بادک لطف غنی و خرچکه از دو و ما ن
مجد و شرف بعقد نکاح در آورده این وساوس شیطان را که اگر که هوس لقای نفسانیست
طلاق باین رهم و اگر جیسا نا باز خرم و شکر کش عشق حکم تیشه آن ترک شکر را بر تارک
جمجمه کالبد سازد و داغ نوودای این سودا چون سواد آب حیوان بر سرم سایه اندازد
شاید که خواجه در رگ دبازار کشادی در رشته رحمت افکنده و کمترین چوش پاره نقش کم زر
آورده بیت مایه بولف باشد در خور بازار عشق ٭ صبر کن یک لحظه شاید دیگری پیدا
شود ٭ پس شور جنون مرا من عزلت در رقم آورده بچنه از بلشان این خیال پا می
بدامن صبر کشیدم تا آنکه باز تلاطم بحر مواج عشق بر بوجی رد کمند کردن صبرم ساخته
چون گرداب بقعر دریای محتشم غوطه داد بیت نشناخته تو عشق را خوب ٭
گویا نشکسته بر سرت چوب ٭ این تیر پلک خون بود چشم ٭ دارد ره بر کباب دل
چشم ٭ القصه باز بر سر شور بخت رفته ابر درون بال آن ابر چشم بحث خیز در آمد
پس دلال را باز طلب نموده پیام دادم که بنزد صاحب کنیز رود و بهر قیمتی که برضای او باشد
کنیز را به پیچ در آورد که تیغ ملامت مرا زبان دعوی چوش بر ان بر [illegible] داوری پر پره

پس مرد دلال

پس مرد دلال نزد خواجه رفته خبر آورد که کنیز را معتقد خلیفه لعبه اشتیاق ملاذ مالک
خزینه بکرم برای خویش فرستاد بیت جرم و تقصیر را سزا این است ٭ دل بمرد که
دوا این است ٭ مرا چون این خبر موحش قرع سمع شد شمع شمر را ملال چون فانوس
خیال گرد در گشت وگشت ذات بیغ ملالت شاه فرستم را در عرصه حیرت مات کرد
بیت بهر کس مده طرح رخ زینهار ٭ شو غافل از اسپ رخ فرزین هرار ٭
که بازنده در عرصه دست برد ٭ یک بیدق بیت از تو صد دست برد ٭ در اول حال
که از خیال رسید و بیم چون اره دو سر دل دو نیم را در کشاکش ذلت حالم چون نوال
بود در کحال که پیشه ام جز این نیست که تیشه بر پای خود زنم قلم پایم چون پای قلم چگونه
رشته برون نیاورد دخش محضر زار و زار با دل اکفار هر روز بمجلس متقی حاضر می شدم
فاما سر رشته کار را از دست داده بوسیله حدیثم بلا ربط بود و نامه ام غیر مربوط چون متقی
از موجب اختلال حالم باز پرسید دیگر کتمان رمجال نه دیده قصه با دغه الضمیر را با تمام در رشته
کلام کشیدم بها بهای بگریستم متقی چون طفل خورد سال بود و از دلهای سوختگان
رو که کباب مشامم ترحمانش رسیده بر گریه من بخندید بیت زین شکله که سوز دم بهر سر ٭
گریان به و تو در شکر خندی ٭ و هر روز با تقریب بطایبه و استهزا مشتی نمک بر زخم ناسور
می ریخت بی طفلان شور خانه جشن نشاط را از شوره زارم خشن بساط چه خیزد جیبان
لب سرای لهو و لعب را لشب و سلسله عشق چه آگهی بیت گریه صد بوی کچشم ارزه کم

گر شکند ٭ بکاهد که گرشت خشتی ز دریا بت ٭ پس چون نو رخشم را روز
بروز زور بازو زیاده می شد و قوت سرپنجه صبرم ناتوان متعلق را با وجود آن کوه کوه
بر حالم رحم آمده شرح دردم را بسیده که مادر خلیفه بود عرض نموده والتماس نمود
که این حکایت را به نوعی با خلیفه برسم اظهار کشاید که شاید خلیفه شیوه عطوفت
و جودت مرعی داشته چاره داغ سمندی بمرهم وصل نماید سیده از آن سخن روی
درهم کشیده که فرزند دلبند خود را چگونه تکلیف نمایم که متمتع لقای این حور لعین را
بر خود حرام کن و دل بی صد کاتب اعمال سینه را بهت آورد اگر ابوالحسن را
چندان پروری خدمت ثابت خلیفه را بگویم که وی را از این شغل معزول نموده مهمش را
به دیگری رجوع نماید و زبان نوازی قضا در تهنیتش چنین ترانه لب کشاید بیت
جبری برد و هوش ببر بیت ترا ٭ نه بخودی و نه با خودی چیست ترا ٭ خوش
خوردی و دل بستی از خوان لهب ٭ برخیز و برو دگر چه دعویست ترا ٭
ابوالحسن گوید که چون دیدم که مزاج سیده که رکن اعظم دولت خلیفه بود از قصه
من متغیر شد من نیز از بیم غزل و لهب ناچار دست در سلسله تحمل زده پای بر زنجیر
دامن درکشیدم و دندان بر جگر صبر بشته شرحهای دل از گلبن نثره درچیدم و بجد و
جهد تمام بلوازم خدمتکاری شیوه جان سپاری مرعی داشته تکرار کسب خدمات باش
می نمودم بیت گفتم بر هم زغم دور روزی ٭ غم ساخت ولی ناخت ایام ش

روزی



روزی یکی خبر رسید که در کلبه غمکده خود شمع و فرش و ز بزم عیش گشته مجلس از مطرب
و مغنی و ندیم و ساقی ترتیب دهم و بگرداب عزمی کرد غم از دل پاره بشویم که بار ده
ببویم پای الم و قدم هم گشاید القصه مجلسی پر زر ارشاد ترتیب داده و جانانه و ساقیان ستانه آراسته
تا بهنگام روز شب ره عیش گذرانیدم و چون شب درآمد و مجلس از راه نشئه خالی شد خال
نغمهای آن دلبر چنگی که هر ناخن او دوش مضراب چنگی بر رگهای شام نیز دهزار شط خون
از رگ خند دلم جاری ساخت بیت شد اصول بهم در دایره عشق درست ٭ گرچه هر
مرغ دریجه بود نادم زد ٭ در میان آتش و آب و بیداری و خواب ناگاه شخصی از روی
شتاب حلقه ام بر در زد و کف زود تر در گشاید که از نزد خلیفه می آیم از استماع
این مجموعه مایه دهشت بر دهشت افزوده با خود گفتم البته خلیفه را از قصه عشق و بلا او بیان
آگهی حاصل شده قصه سیاستم دارد و پس دست از جان شسته دل بر مرگ نهادم چون خادم در را
گشود چشم بر شتران افتاد که با محمل زرنشین و بارها در کوچه خوابیده پس یکی از مردم
ایشان گفت که ساکن این محمل همان کنیزک چنگی نواز پر دار است که مطلوب تو بود خلیفه
وی را با کنیز دیگر و این اموال که در نظر است بهر تو فرستاده پس اسباب و هر دو کنیز را
در درون سرای جای داده در بربستم چون مرا چشم بر آن سرو گلندام افتاد تحم ایمیم چون
سر نهادم در تکلم غوطه زده و چون حلقه سر زیر پای انداختم آن ماه آن دلبر سرا پا ناز زد
چون چشم روباه باز بر بساط مجلس عیش و طرب من افتاد بر سبیل طنز گفت که مرا

پیتو عیشم لقمه با حضر کباب جگر است و تر و ساغر لبریز ازمی چون خون جگر تر **بیت**
من چو تو نشسته ام در آتش ٭ در عالم آب بد مثل جا است ٭ اکنون لب بر لب نه
و شرح قصه از زبانم بشنو ورنه که چون سیده را از قصه سوز محبت من و نزاکت شده روزی
مرا از خود طلبیده از حقیقت سوز نهانم استفسار نمود مرا که سوزش زبان چون نوک سنان
لنگر مخوف در میان دعا که بود چشم اشکبارم از بر سر لرزش تسلطی از شکر هر عایان
نمود چون سیده و از عالم آگاهی یافت گاه بوسیله هزل و گطایبه مشتی در نک بر جرا حتم
می فشاند و گاه برنجه نوید وصل قریب بوز باز بر زه شوقم را فزون می نشاند و از آن زمان
که معتمد مرا بجرم سرای خود برده تا امشب بزم حضور طلب نموده بود امشب که غم از مجلس محبت
عیش طلب داشت و دستگاه عشرت را بنغمه چنگ و ناله سرود گرم نمود خلیفه گفت فلان را
بنوازش در آور **بیت** مغنی چو آن سرگرانه چه عود ٭ بود چنبه بزمم تهی از سرود ٭
بکش چنگ را کز نان در گناز ٭ الم باد از راز روزگار ٭ و من چون آن صورت
خاص را بهواره نثار نوازش تو دیدنجان بهوش و اکنون توی نمودم در اشتیاق تو بیدا گاه
بگریه افتادم معتمد بر سبیل تعجب گفت این شوق را موجب گریه در بزم نشاط جهت راست
بر کو و گرنه گریه درشوارت و گفتم نیز از روی عجز تکاهی بسیده نموده دیگر باره بعنه دیده را
بطوفان دادم **بیت** نکه تیز و شد اظهار ٭ در دل سنگ خاره کردی کار ٭
سیده و کنیزان همه از گریه من در خنده افتادند خلیفه را باز از گریه من تعجب زیاده شد که

چگونه



چگونه این ابر بهاری بچمن گلستان را خزان ساخت و این شره شیخ بار با آب
گری چو اعجاز چاک تبسم بر گریبان هر لب نازک افشاند **بیت** از گریه بابرایت با
شد بخت بخواب و فتنه بیدار ٭ پس چون سیده خاطر معتمد را مایل بکشف این
غایله دید دیگر کتمان آن سر را مجال ندیده معتمد را کوکنه تر که امروزی
من داد و قصه عشق با و تو و مقدمات گذشته را مفصلا بیان نمود **بیت**
قصه عشق را ز هر مطلع ٭ گفت با شه تمام مقطع ٭ پس خلیفه تاب خزان از من پرسید
که راست بگوید که دست چیز چنگ عشق بار کجای جانت چون چنگ در کاوش است
یاد در وغ من از خجالت بر بیشت اندا خته بار دیگر گریه آغاز کردم معتمد چون
از تو ضع حالم آگهی یافت لب از زبانه تا من با با در خود گفت آیا چه شود اگر باکنیز خود را
بلازم خود داده با شیم سیده شیوه لطف را تنهاد خاطر ساخته با مدا و قدم پیش
نهاد که با مداد و دولت خلیفه همیشه دور از ظلمت ملال با د من نیز میخواستم که پیشوده التماس
التماس نمایم که بزم افسرده و دل های را از پرتو شمع وصل حسینا تخیله ان جمال اش
که روح در کالبد صورت شیرین بر کوه بیستون و میران معتمد مرا فی الفور با این
اموال و این کنیز را مقرر داشت که بر شتران بابه کرده نزد تو فرستاد و نزد خود
رین نغمه مترنم شد **بیت** یک دم به نقش روزگار بود ٭ هر چه کردیم یادگار
بود ٭ کو به نیکی بر زبان نام ٭ نه بر شتی و بنهان و دشنام ٭ و بچنین بوبله

خبر چنانکه ابو الحسن را فرج لبو از شدت حاصل شد زوجه بزاز صفهان را که از
نوازنح مجبور ده است روی داد تصفیه حسن عجوزه بازن بزاز صفهان نقلست
که در عهد پادشاه خلق از دور امنی عباس ماضی بر ودانه مضحچه جوان بزازی بی لطف
دختر ماه پیکری از دودمان مجد و شرف بعقد نکاح در آورده بود که مهر مهر شش
مهره دلهای حریفان نگارا چون زر مهر در دار الضرب عشق رواج ساخته و نگاه
سنان ثره جان تماشای مرزبانان روئینه تن را چون کوس حباب از پای
درانداخته و با وجود سپاه جهانگیر حسن حصار بند عصمتش خنان توزشنا بود
که در خیال خانه آئینه رشش عکس غیر چون فانوس خیال در عالم سرگشتگی بی نمود
بیت صورت وسیرت دو قرار حیا * کرده بر چار در ایش جا *
فضارا نظر شقاوت اثر بیر سگی بهر گذرش بار سنان تم را بزهراب
زنبر دافعی اگری نمود بیت فلک را که سنگی است بر دم مرست *
لبی دل چو جام بلورین شکست * نگه کن که با هر کس از حرص وآز * جها
بازد این گجر و حقه باز * و بیان این رمز آنکه روزی آن حمام گلگ خرام بعزم
حمام قدم در کوچه نهاد و در اثنای قطع راه جوانی بر راه پریشان سلوک بر انگیزه
نظری را به تحریک غماری باد صبا نقاب گشت نظر بر مطلع آفتاب جمالش افتاد
و چون تیر نگاهش از شست حیرت گوشه هدف دلش بر لب راه نشان نشست
آن دو باره



آن روز تا شب و شب تا سحر تکیه بر بستر نشر و تخم بیخ لخت جگر نمود بیت بلبل
فکنده بار تکلش نوای نو * رفت از کفش عنان زیبا و دلربای نو * اما چون یقین
دانست که حل این عقده جز بسر انگشت کرشمای حیله پیرزنان محیله که بر زبان تقویزی
از آیات ان کیدکن عظیم بر بازوی اندیشه جا دو پیشه بندد و تیر نپذیرد و لاجرم عنان
یکران عزیمت از صوب پیران معقصه منعطف ساخت و در سنگلاخ شقاوت روز و شب
مرکب سعی در تاخت تا عاقبت چنان عجوزه چنگ قامت در پنجه جنگی زرچنگ در آورد
بیت کو مشتری غمی که او را * سودای تو در سر رخنه انداخت * چون عاشق را
دلیل معاونت دشاد بچو غنچه بمیان زرش بر کنار نهاد و تا آن زال تیره نهاد
دانم جید بر میان زده حصول مطلوب طالب پیرش نهاد همت ساخت و چون پیک
نسیم با عذر لنگ قدم در سرا و قصر آن سیر خیش دلبران عصر نهاد و چون آن دختر
ذو ذنب خود را در خلوتگاه آن شه اوج عصمت جای داد هر روز بتقریب بذله شماری
و نکته گذاری کمند الفت را تاب داده آن غزال آهو فریب را صید دام محبت نمود
بیت چون گل رعنا دو رنگی می نماید روزگار * زر گیاه یار را اشک گل را چهره
رنگین می کند * تا آنکه روزی بر تقریبی در بزم خلوت بد محابا زبان بر گشود که حیا د
چشم آهو فریب را فرصت تزئین باد که شیرزه شیر را بکمند نگاه نخجیر اک
زلف بسته و دست طره نوی بنخوات را الفت در آستین که سروران راهنمای طاقت

چون خانهٔ عنکبوت درهم شکسته از جمله درین ایام جوانی خوش صورت صاحب نکهت
که نرگس تخیر فلک در پناه او و دل آن یار ای لطف دل ما را در چنبر زلف چون گهر بر رشته کشیده
و پرکالهای کباب جگر را بسیخ مژه از نمک سرشک شور نموده اگر تو نیز زکات حسن را
فرض عین شمرده دل مسکینش را یاقوت لاموت و عین چاره جو بادا ز آن گنج خسروی
چیزی کم نگردد بیت از قطره زدن اشک جهان آراید ⁂ کی پای برامن
زلال آسیب آید ⁂ از باد نه کم که زبانش سینه ⁂ تا از دل غنچه گرهی گشاید ⁂
آن شکر لب شور افکن چون از آن عقرب نیشش زن چنان تخم تلخی بسینه باروی تا بر سرش
همچو افعی دست در گردنش چنبر کرده تختش را از نیش ملامت چون خانهٔ زنبور مشبک
نمود پس کنیزان را فرمود تا بضرب چوب و لگد تنبیهش داده و از خانه دستش چون
گرد قالی حاله بیرون کردند بیت حرف براه ز سر داین است ⁂ دل سپرده درد
دوا این است ⁂ اما چون آن نکس از گاسه رانده را همچو خاک پشه و دود خم در چشم
کشیده بود او نیز مورانه کمر کین تنگ بسته بلوزم انتقام صورت حیله غریبه در صفحهٔ خاطرش
نقش بست و کیفیت این واقعه آنکه روزی عاشق دلباخته را اکفی صلاح در آن دست
که امروز بر کاف شو هر این غربه جورقه بمکتوب حسریر و دلپذیری که در کارگاه فلک
و اطلس چنان نقش بدیع صورت نبندد و از وی خوبروی ناید بیت چنان
از هنر بود بندی تیار ⁂ که حیران شود دیده روزگار ⁂ بکوششی تمام این را ز رد

دست



دست ز کوشش کردم که مرا معشوقه ایست لطافه حسن یوسف که از شعشعه دیبای
حسن زیبایش خواب از مخمل و موج از خاره دهان کرده و از رشک تار گیسویش
فلک بوقلمون طیلسان شب در نور دیده چنین خاطر سنگین دلش بر بهر قماشی بر بنا ورد
چنان حریری از تو خواهم که موج بر نگاه حیران تماشایش گردد بیت با گوهر اشک
لقه داغم ⁂ در دیده دوست با نهانم ⁂ از لخت جگر متاع رنگین ⁂ دارم پس یار
دشمنانم ⁂ پس حریر لطیفی از آن بزاز خریده بر دوش آورد تا گره چشمه بر بود و تار
روزگار آن شوخ ستمکار زنم مرد عاشق با جوان آن شانا عمر و قیام نموده حریری از آن
بزاز شرح گذشته بخریده و آن عجوزه داد آن عجوزه عاجوکش حریر را در زیر چادر پنهان کرده
قدم در سرای آن سرو قبا نهاد و بر رسم لابه و نیاز نجود تو نهان نواز زبان گله بر دار از راه
شفاعت برگشوده آتش خشم آن هوا و در آب دکان عصمت را پس برشک فرو نشانده
بیت بنشینم در زهر صبر نوشم ⁂ در عالم خود موش خروشم ⁂ زینگونه بخود ادم چه
راه ای ⁂ من نیز بکال ⁂ پیر زال زبان طرب در دنیا توقف نموده چون بانوی خانه زاد
غفلت شد و کردید [illegible] از آن حریر را در زیر سجاده مرد نهان ساخته از خانه
بیرون شده روزی مرد بزاز از جهت ادای نماز سجاده را از جای برداشت ناگاه چشمش
بر آن حریر افتاد و که شرتی بآوی گفته بود که فر این را تحفه معشوقهٔ دلخواه خود نموده ام لذا چشم
روز در چشمش سیه گشته آتش زد و در [illegible] جنگ ملک [illegible] جگر سوخته در آتش

و بوسن زبان را در عتاب چون سوزن تیز نمود بیت عقل با داغ جنونم چو دم از رسم
زد ؛ شور دیوانگیم سلسله را برهم زد ؛ پس آغاز خشونت نمود که این وصله بر پنجاه چون
راه یافته خبردار این قماش یکطرف که این جنس را بهر لباس معشوقه خاص نخواهم داد کال
فرعه این دلبر بنام چشم شهلای تو برآمده اگر جهت را از چشم خانه برکنم و چشمه حباب را
بکف ملامت نکدر نسازم نام بروی ارزن چون مردم دیده مور باشد ن باد پس آن
سرد گل اندام را دل بسته بادام مشش را چنان از ضرب چوب تعزیر ساخت که هر قطره خون
ارزن مارموی چون دانه نار صلای برجان فروشی داد و در رخ لاله گونش از ضرب طپانچه
چون گل زعفران کسوت کبود پوشی آغاز نهاد بیت قدح نوشان بزم غفلت دخز
می شوند آگه ؛ که دست می پرستان را فلک مستانه می بندد ؛ زن بیچاره بر خیره سر کهنه
مغلطه و الهان سرکده یاد می نمود که من از نقش جمله این قماش و نقش اجاره داد باشش
جزی ندارم و دامن عصمت من از لوث مهر جنبی چون دامن مهر پاک است فایده نداد و فات
چنین مقرر فرمود که آن مغضوب را در دور یکی از خانهای ساکن گشته دیگر برابر دی نیاید
تا تحقیق این خیانت کما حقه ظاهر می دارد و چون سقف عالم دی نجد و شرف آن دودمان
تعلق گرفته بود پس آن ممتحن پای صبر بر دامان گرفته در حصار آن تنها دستگو ابثی و حزنی
الی الله انمی نه حریف تحمل گردید تا خدای عالم لس برابر و خیار رنگ هر پاک و ناپاک
این رنگ و ریب را از سینه شوهرش پاک برزدید بیت دل چو کوهر نبر کشت فعها
درگرفت



درگرفت ؛ یارب این غنچه شگفته کجا بگشاید ؛ روزی آن عجوزه مکار
بحجره بیچاره آن جگرخواره بسرای براز درآمد چون چشمش بر آن گلعذار افتاد
آشفته موی دید که هر تاری از کمند زلفش چون سیه ماری گرد حلقش حلقه زده و هر لخت
جگرش از کاوش موی ژره چون خانه زنبور بر جهت انگشت ناکرده لعل شیرین
تخش که از تبسم قند در گلوی نیشکر میریخت اکنون از موج فغان شور در قهار
طاق انداخته و آهوی چشم نگارینش که از گرد سرمه خاک بر سر آهوان ختن
می ریخت اکنون از لعل سرشک کان بدخشان را کیسه پرداخته بیت رخساره
لاله گونش از رنج ؛ چون کفه مهر زعفران سنج ؛ سرو سهیش ز طبع موزون ؛
آشفته برنگ بید مجنون ؛ تمثال و قدتش برنگ خاشاک ؛ غلطیده و ز هر نسیم بر خاک ؛
چون آن مستوره را نظر پاک منظر بر آن زال ستمگر افتاد و دانست که گرد این فتنه از
هر جگر که آن میوای اهل سیه برخواسته لعبه عجز و نیاز زبان گله بر دارد و بنوای
ثنای وی آهنگ داد و گفت چاره هم رنگ آن دست چاره بر درد امنش نهاد پس
از روی لابه زبان بعرض مدعا داد که گوهر پاک طینت صدف عصمتم که چون باران
نیسان جز در عمان چشم نگشوده ه اکال با خیانت که تا د عقد صورت
آن خیال را در آینه تصورم جلوه تقدیق نداده شوهرم شیخ کبیر القصد قصاصم از نام
و ننگ برآمده و چون کشف این غایله جز بیاری روی طلسم شکن صورت نپذیرد

اگر برهم قسمی بر جواحت شدم گذاری امیدوارم که در روضهٔ خلد برین صدر نشین
مجمع دوشیزگان إِنَّا أَنشَأْنَاهُنَّ إِنشَاءً فَجَعَلْنَاهُنَّ أَبْكَارًا
گردی بیت ای چاره گر هزار چون من ٭ با لطف تو غرق بحر خون من ٭
دل راست امیدی از درت کام ٭ گر پیش نهی بچاره اش کام ٭ القصه آن پیر
فیلسوف مزور را با به قساوت قلب او بس نامه و زاری آن مظلومه سیلاب ترحمش
در فوران آمده پیشنهاد خاطر خود ساخت که چاک گریبان فتنه را برشتهٔ اصلاح رفو
نماید پس نزد عاشق دلباخته مرکب جهد در تاخته زبان برگشود که مطلوب را آیات فنون
راضی بوصل ساخته ام بیت عمری شمار حلقهٔ زنجیر کرده ام ٭ تا آسان دلم
گشته بهر شیون آشنا ٭ و لیکن چون شوهر نسبت بوی فی الجمله بدظنه شده بود اگر
که چاک تهمت پیراهن عصمتش را برشته شده از لوث فضیحت بدوزم سروقامت تو چون
بادام دو مغز بر از یک پیراهن برنیاورد پس صلاح آن است که نزد برادرش رفته مطالبه
وجه ثمن آن حریر نماید چون برادر در جواب گوید که متاع مرا حاضر کن تا ارسال
باشد جوابش بگو من همان روز آن وصله را دست آویز لقد وصل مطلوب خود ساختم
چون ملاحظه نمود مرضی خاطرش گشت در روی از روی شباهت من چون چنان دیدم
در زمان آن را و پس آوردم چون دکانت را در بسته دیدم آن وصله را به طور ربه
از جهه خود دادم که بخانه ات آورد چون زنان خانه ات مشغول کاری دیده آن

یارا



یارا در زیر پای دواست گذاشته باز گشت چون جوان عاشق نزد برادر رفته مضمون
ماضی را اظهار نمود برادر انگشت تحیر بدندان گرفته با خود گفت هیهات ای فدای داد و فی
ای داد بیت فریاد رس از دست شده و چشم انداز آن ٭ گاهی بپا و گاه به سر میزنم ٭
خیال خام کار نافرجام همشیره مرا نگر که غبار عفت از لطمه زن زدوده و سبق غوایت
از دیو ابلیس پر رنگ سبق نموده عنان فکرتم را به سوی که کشید که خضر رهش از غول
بیابان در خاک مال است و هدهد فرخنده پایش از غراب وحشت در وحشت گوشمال
صدف کاشانه ام را بحر است که چون شب سیه روز و مهر پاک و در فراوج حریمم را عزم
آن داشت که چون مهره گل در خاک ذلت کشته پس مرد برادر بزاری و زاری دست از د جمال
همشیره گذشته نزد بانوی دستار رفت بعد زبان عذر ایام گذشته را باز خواست
نمود آن زمان بوسیله صبر و تحمل از چنگ محنت نهفت ایام خلاصی یافته به نقب فرح
برار نشست کما بجوشه اساس دوم بر رسم رحم مبنی رقت است در چینی میل و
انعطاف و این صفت اعظم صفات حمیده است طلسم بوادیها در مشیح کلام حق قدیم
که لااله بجز قرائت نماید با تمام در آن صدف مخزون است بدو گوهر از رحمن و رحیم توشیح گشته
و مع هذا که تا اجرای رقم این نکته بر نقشهٔ رایج دار المعیار سبع المثانی که فاتحه دیوان
رحمت است شرف نفاذ یافته هر دل که بصفت رحم متصف نباشد زخم سنان لا یرحم ا
لم الناس از نلک رحمتش رجم نموده اگر چه کمان را در محراب طاعت چون کمان

چون کمان نماید که سهام از پرتاب چون مخالب عقاب طعمه از لخت جگرش خورد و اغنیه
دل کامل و جاهل چون خار از زخم باشد بنابر این شایع خلاء مستقی از ظلم که ضد اوست
خواهد بود ظلم بحدی مذموم است که بنابر مدلول آیه کریمه و لا ترکنوا الی الذین ظلموا
اگر شخصی بخیاط قبای ظالم سوزن فروشد از خشم ممسوس نار فتمسکم النار خواهد شد
چه جای آنکه بر جیب پیراهن ظالم زده اعانت دوزد پس لابد هر والی که پیشه
در دار الانقلاب جهان بر کافه انام و عامه خواص و عوام رحیم و مهربان بوده باشد
و همواره مداوای علل و سقم اهل عالم بر هم عطوفت نماید هر آینه در هر مضیق شده
مفتاح فرجی و نصرت فتح ابواب عنایتی بر روی ملاقش نماید چنانکه آن حاجی زر
کم شده را این حالت روی نمود **قصه شخص حاجی که زر کم کردن و یافتن دیگری آن زر
و باز یافتن حاجی زر خود را** صاحب تاریخ چنین روایت کند که صاحب ثروتی
از جمله اغنیای بصره ردای احرام شوق بر دوش همت بسته بعزم حج بیت الله الحرام
با همت تمام قدم در عرفات طلب نهاد و بسی که تالیف آن قبله طوایف چشمه زمزم
از تیقنین دیده گشاد **بیت** بر دست عصا ز بوی مژگان * کشکول بکف ز چشم
گریان * و سوای مایحتاج و مؤنت سفر مبلغ سه هزار دینار زر سرخ و جواهر در
کیسه‌ای بسته کیسه را بر کمر بست که بمقتضای احکام الکیس و حزم اهل با شیوه تجارت
مرعی داشته بوسیله رنج حلال از رنج ملال آسایند **بیت** جز باد مراد غم د
مانم



ناله بکویت زنم * بهر چه راه دره و راسته می‌پاید * پس با قافله عظیم از خطه
بصره روی براه نهادند و چون دو منزل قطع راه نمودند شبی بصحرای کز تمامی فرود
آمده مرد تاجر بر بستر استراحت تکیه زده و همیان کمر خوانش را بهر راحت از میان گشوده
در زیر بالین نهاد و تن بخواب داد سحرگاه نیمه شب قافله از آن موضع کوچ نمودند
مرد بیچاره با دل حیران بحکم الانسان من طلبته الانسان همیان زر را در منزل فراموش
کرده بسر از طی مسافت چون مس آتش نسیان نمود همیان پر سنگ صدف دامنش را
از گهر پر ساخت و قانون فغان را مرهم نواخت **بیت** جز باد مراد
کشتیم را * کس در جلو خطر نینداخت * چون قادر بر عود و وقوف بر سقط
نقطه نبود لاجرم بلقیه برگ و نوای که همراه داشت راضی شده ترک نوای جزع را
لازم دانست پس روی براه ود هزار بر جگر بسته و دو فرسخ پیمان تا مسجد و
ادراک مقصد اصلی فایز شده و مناسک حج و شرایط قیام نمود و از آنجا بمدینه مشرفه
شتافته روی غبار آلود در بر مرقد مطهره سید یثرب و بطحی و مرقد ائمه هدی
علیهم صلوات الله الملک الاعلی نموده زر زمه شکر را چون شکر ز زمزم سرشک
می‌آمیخت پس بصدق تمام اعمال هر روزه زیارت آورده چنان مکرر که از صدمه
زلزال از تخلخل در رکن اعتقادش بهم رسد **بیت** چون دست تم بریش بر *
پا له که ز کوی یار بر گشت * و چون از مناسک حج و زیارات دل پرداخته بشهر

بصره درآمد بهر حصول وجه معاش مبلغه خراشی نقد دل از ناخن افلاس گشته
تا آنکه در اندک زمانی اکسیر صبرش کم عیار آمده سیم و زر را از نظرش چون نخود کرده
احمر ناپدید شد القصه چون بر رشته کارش گره آمد و در رشته اعتبارش شکست عیار
جلنبی پدید آمد اش دریافت در ملک گدیه دکان طمع گشود و متاع آبرو را بدست
دلال طلب داد تا حریفان خویش قمار مهره آبش را از ششدر رکشاد گدیه کرم
بیرون آورد نه بیت نه از روی رضا خود را اسیر داغ غم کردم ٭ کمند
روزگارم که بگردن که بپا افتد ٭ و چون در وطن خود را هدف تیر طعن قرار داد از دل
سخت کمان دیرین [illegible] تا بار خواهر چوب اخوی نکرد و بار خوابیده فضله
سفره سفر را با حضر خضر نفس نهاد بیت گزین دوستان الحذر الحذر ٭
پس بانوی خانه را که حامله بود بر خر سوار کرده قدم بطرف صحرا کشاد بیت
باد بان زان کند براو فرازی ٭ که بدریا ست در ریگ تازی ٭ بر سکون چون
نهاد لنگر دل ٭ لاجرم ماند همچو خر در گل ٭ چون اندک فرصتی مسافتی قطع نموده
ناگاه شب شنبه فام سیه گلیم ابر بر سر کشیده قطرات باران که باراندا حباب بر تارک
سیل نهاد آن حیرت زده بقریه رسیده در خرابه فرود آمده فشار درد و
مخاض بر رحم زن مستولی شد و رحم الهی چون از محل طره دوشش این ساحت فرزند
نرینه ارونی بوجود آمد چون درد در دل آن عورت بر نبه علت دیگر از اشتیاق شوربای
گرمی



گرمی گشت که بدل با تحلل گشته سبب نضج مواد فاسده و شد اعصاب جلیه کرد و آن
شوربیده را از وطن آواره چنین روایت کنند که در آن حال آن زن را اشتها که ایشم و از وجه
خرجی همین یک دانگ نقره داشتم از خرابه برآمده بهر کوچه و برزن آن قریه در تک و پو
بودم بیت هر کس که گشت در ره قرب تو پایمال ٭ چون گرد خوجبانه بهر کس نشان
او ٭ اتفاقا را هم بدکان بقالی افتاد که قدری شوربای گرم در دیگ داشت بران تقدیر
که بود کاسه شوربای با یک شمع گرفته بازگشتم در اثنای قطع طریق باد و باران باران بهم
دست اتفاق داده چراغم را خاموش کردند ناگاه پایم بسنگی درآمده بیفتادم و
کاسه ام بشکست پس لقمه کلبه جبر نم یاد رفته از غایت تحیر در طول و عرض هر شارعی کورانه
قدم می نهادم باز قاید ادبار عنان تحیرم را کوچه کشید ناگاه سگی در نده سر بر پایم نهاد
که شیر شرزه را از غایت تنگ چشمی بکمر به حباب [illegible] تا آنکه بمن رسیده خشم را ابر رید منی
از چنگ او بصد مشقت جسته در طلب آب حیوان بکنات الظلمات دیگر بار قدم نهادم که ناگه
بکمینهای پیچ پیچ کندری بسر در آمدم و چشایم نگشت بیت نقشا چون در کمین کس نشیند
نظر تا پیش پای خود نه بیند ٭ چون صور قیامت بلا را برجا شنیدم بطاقت گشته آن خمش
بنر قائمم چون چنگ شده بر نوخاسم چون طنبور از زد دیرون افتاد پس چون عود دل را
چون دف بر آتش خون بسته بقیر نالوام و بر سر کوچه و برزن قانون اهل شوق ساز کرده
بر در هر سرا از جور چرخ سو فالیس از عرض شکایت بهانها میگریستم بیت

چرا مائیم گز گردون گره در کار ما افتد ∴ که ما را هر قدم از نقش پابندی بپا افتد ∴
ناگاه از دریچهٔ غرفه نعره بگوشم رسید که گیتی و از کدام شعبه که ناله بلند آوازه است
در هر گوشه و مقام بگوش اهل مقام بیدا اصول و خارج آهنگ می‌نماید و خلیفه را جواب
نموده بهر چه آب دیده‌ات پای سیب می‌گشاید من بزبان ابتهال حال گیرد الاختلال خود را
از وضع حمل آن زن باردار و خرج یکدرم نقره مزاحمت ثمر و جمله کلب عقور و جراحت
جبهه مسکین عجوز مجملا باوی بیان نمودم بر در مخاطب بر سبیل بیچاره گفت یا محل تطویل
کلامت چرا این نیست که یکدرم نقره از کیسه همت خرج شده بیت آزرده مشو
رفت گرت مال ارزنست ∴ کین شیشه لبی درست گردید و گشت ∴ بتوان اگر کیسه
کرم بست و گشاد ∴ اما اگر کیسه لقا شوران بست ∴ من چون ساحت وجود در کلام
فاحش دیدم حرارت داغ شماتت بر طبع سوز دلم غالب آمده در جوابش گفتم ای گون
که کیسه بر روزگار بقدر سعادتم راتاراج نموده و دست فلک طرار تاج دولت از تارک
همتم ربوده زر طاقتم در دار الضرب حوادث کم عیار آمده و گرنه من صاحب آن بخت بودم
که در راه حج کیسه‌ام شمونی گونه گونه جواهر و لآلا که قیمت آن سه هزار مثقال طلا می‌شد از من گم گشت
و مع هذا من چاک لب را از فغان نبوزن صبر دوختم و در فتح عزیمت حج سعادت را
بشقاوت لغز و ختم بلکه مردانه قدم در میدان سعی نهادم تا سعی بین الصفا و المروه قدم
کشودم بیت در چمن باز گفته است عجب عوغائی ∴ مرغ این باغ هزار دستانی
ارجائی



از جائی ∴ مردی نشنیده که گفته است چه نشان و است من آن حرف را جمله از بیخ
دیگر از تجربه و رسیده‌ها و ظن نموده چون طیر وحشی از شجره لغش رم کردم و روی براه
آوردم او مبالغه پیش از زبان پیش در سؤال نموده از عقبم آمد و در من آویخت و گوش
بآن صدای که لقمه حیلت در کیسه هر کالبدی و دو بوته بسته و در زر جنار عاشق را بنگه چراش
ناخن برشته که قصه ایمان گم شده را برابر راستی در میان آور بیت راست برگوی
قصه از هر باب ∴ تا بیاسائی ز شتاب و از گرداب ∴ من چون مبالغه وی را در کشف
آن سر مشاهده سلوک دیدم چون کشف سرار حجب سکوت بردن کشیدم و شمه از آن قصه
بیان نمودم که پنج سال قبل ازین کیسه من مفت از زر در منزلی از منازل راه حج که مشتمل
بر گلستان بود گم شده پس آن مرد در زمان مرا از روی تلطف و تفقد بخانه خود برد و
دور عمده یکی از جاریان خود نمود که بویرانه مهمور و قسم عیال مرا آورد و سرای علیحده بجهت ما
ترتیب داده بلوازم شغل ضیافت و مهمان نوازی قیام نمود روز دیگر آن خسرو مهمان
نواز سپهر فراز مایده خوان لاجوردی فلک طبق زرین مهر را از نعمت ضیافت لبالب
ساخته بر و میزبان مرا به نزد خود طلبید و آهسته گفت کمال شرح قصه مرا به تفصیل بشنو
بیت زمین نیز بشنو یکی سرگذشت ∴ مرا نیز بنگر چه بر سر گذشت ∴ بدانکه
یکسال بعد از حج تو مرا نیز بحکم استطاعت لیچا و امر و لله علی الناس حج البیت من
استطاع الیه سبیلا فاید شوق کعبه جاذبه در گرونم افکنده عزیمت راه حج نمودم بعد از

قطع منزل در صحرای کربستان با قافله فرود آمدیم ناگاه جمعی از اعراب که طریق مسلوک
ایشان در ساعت طریقه و حروف قطع بعده و نهب و وثاق و نشاده بر سر ما رکشیدند و شمشیر پیکار
کرده سنان جان ستان در قافله ما آویختند و باز روی حمله جمله مال ما از هر جمله بیرون
کشیدند و بعضی را مجروح و بر خیر اسیر و بسته و همگی را چون شیر عریان نموده
شتر عریان از اسباب بالکل بر زمین نهاد و پس مال از کسی شتران و نمود خشته و بر هشتند
بیت چنان شورشی کرد دست قضا ❊ که شد تازه داغ دل کربلا ❊ و بقیه السیف
که از چنگ جنگ ایشان جان برده بودیم پابست و نفش و از قدم در بیابان تفرقه
نهادیم من نیز تشنه را لباس تن ساخته در آن بیابان آواره آورده که گندم و تلال
دو ماه دوان دشت را بقدم و دشت پیمودم تا شب در آمد بکسوت سیاهی که یونس از بطن
ماهی در حال از آگاهی یافته و رهبان شب و تکرر بر سینه کجی فهم رنگور گواهی داد چون
آن چشمه که تو طمع شتران بوده من از آب بر در مغاره رو ساب ستاره لاشه خود را
بهون ناخن آن منزله را از خس و خاشاک پاک نمودم چون مرغ در آن حفره در خزیدم
تا سنگ هم بتاثیر صبح از لخت جگر زنگی شب را برنگی طعمه دادم که هر سوی پراکنده‌ام
و نگاه از نمود گشت و چون لیلی صبح تبسم بر لب شکر خنده داد بمزیمون به آب قدم در آن منزل
دوشتم که ناگاه در میان خس و خاشاک که از آن مغاره حفر نموده بودم چشم بر کیسه
زر و جواهر افتاد بصفتی که تو آن نشان دادی در زبان آن را برگرفته انواع شکر

گذاری

کردم بیت برو منه کرده چو شاخ امل ❊ بکش باغبان دست کو از غل ❊
چه باک از قضا مختلف قسمت است ❊ که نعمت رضای و سا نعمت است ❊
و با خدای خود چنین شرط کرده‌ام که چون صاحب وی معلوم شود ودیعه را باو سپرم
کیر باو رسانم پس قدم در بیابان حیرت بیشته میرفتم بکجا میروم ناگاه اعرابی
ناقه سواری بمن برخورد و چون مرا در آن بیابان جو نکو از مخوار و دید حیرتش
بر حیرت افزوده از احوالم تمه سئوال نمود من در زبان خارجی تر و پس لئون
رنگ چون ریشه حنظل تنگ پرورده لعاب زهر نمودم و دشنه زبان آتشه را
از زلکار آه چون خنجر نوسن لباس غزه در پوشیدم و آنچه از دو قیمه نهب و غارت
دزدان ستمکار و محرومی از طواف بیت الله الحرام بر سرم رفته بود همگی را با
قصه همیان زر به تفصیل بادی در میان نهادم بیت افسانه خویش سر بسر گفت ❊
دود جگرش غبار دل رفت ❊ پس از وی پرسیدم که از اینجا تا بصره چه
قدر راه است گفت هیت و چخوریخ من از روی تفرج و تشنع باوی گفتم که اگر
مرا ببصره رسانی از مال خود پنج دینار زر سرخ بتو دهم اعرابی چون بود از اصحی
شده مرا ببصره رسانید و اجرت از من گرفت و من چون بمنزل خود رسیدم
پاره از وجه لقطه را راس المال نموده در این مدت از برکت و منافع آن مبالغ
ثروت شده‌ام و این زر را خورده‌ام و وجه طلب را درست نموده‌ام و آنچه حواله

بود هیچ تفرقه نکرده‌ام پس در زمان بیان آن مرد را نزد وی حاضر ساخت
و شیوهٔ محبت و مهربانی بجای آورد و آن مرد لباس رحمی که با ضمیمهٔ جلیله خود مرعی داشت
بچنین فرح لبریز شد تا عالیفض شد و بچنین قصه علمای دار المؤمنین قم که از تواریخ
مجدد است و دیگران مناسب این مقام است قصهٔ علمای دار المؤمنین قم لقب است
ه در اوایل جلوس شاه عباس ماضی چهارده نفر از اجلهٔ علمای دار المؤمنین قم
که قطره زن موج رحمت فضل شمار ایشان تب حسرت در گلوی بحر عمان چکانیدی و نقطه
از مداد قلم لوح نگارش ایشان داغ علمای اشراق را بجون سرشتی زنی جبهه سایان
بر طریق ذیل حضرات چهارده معصوم ع که هر یک ایشان در کتابخانه کمال کتب اوصاف
چهارده گانه نموده و در مدرسه خاطر از وسوسه نفاق نفس را تهذیب اخلاق
بر ریاضت نموده بیت چون و فر علم بر کشیدند * خشخشان زیر در آیند *
چون روی نهند سوی محراب * محراب شود زرشک گرداب * عهد و وفاق
پیمان اتفاق بسته بعزم هند و ترک وطن را شخته بند نمودند پس از رسم این
نیت بر کب عزیمت بملک فارس و از فارس به بندر عباسی در تاختند که در آنجا
بکسوت عباسی بحر قرکون در آمده چتر بادبان مدعا بر سر کشتی ایشان چون بال هما
سایه انداز، پس در آن بندر قبل از آنکه بکشتی در آیند با یکدیگر چنین مشورت نمودند
که با حریفان همگی از بلبل بر گاه چون برگ گل در یک پیرهن غنچه کشته ایم و از تهی
دلی



دستی چون صدف چشم برد نه آبله داریم تا شاید درم هر یک از ما را در کیسه ثروت بیاشیم تا گنج
کش چگونه محاورات ما نماید بیت جان در تن مرده آرد انفاس خوشم * با معجز
عیسوی ازان رو خموشم * کز دست تهی بزد ابنای جهان * شرمنده تر از طبیب بیمار کشم
قضا را در آن وقت ناخدای فرنگی جهاز زیر و عروسانه جهاز رنگین نموده اراده فرنگ
داشت مسافران سفینه شوق را بجانب وی روان ساخته آغاز عرض حال نمودند که چون ما را
داعیه ملک فرنگ و داعیه است و آن ناحیه بر سر راه تو واقع شده چشم التفات از نظر احسان
تو داریم که مبلغ چهارده هزار لاری که تقریبا مبلغ دویست تومان رایج می‌شود ما را دست
گیری نمائی که تا وجه بیعانه ترا بعد از مساعدت بخت در ملک [illegible] دهیم
از دولت بودن دین محمدی ما حاصل سازیم بیت مروت نهالیست در باغ دل *
که بارش بود مرهم داغ دل * ناخدا گفت مبلغ همین حاضر است فاما چون شما را
نمی‌شناسم [illegible] که وثیقه این دین بوده باشد پس فرد است که شما چون شرطنامچه
که بعد از آنکه بفرنگ برسیم پیش از یکروز تنگ نشده و زرم پس اگر از عهده ادای دین
بیرون آئید نعم المراد و الا شما را در عوض طلب بملک خود برده بعقیده فرنگی سازم
که شعار کیش کنایس و خدمت زنار در آن ملت انصار دوست دلا اصنام قیام نمایند
که عاقبت یا نقد جان بقابض ارواح سپرده بموافق کیش ما در جنب پهلو گذاریم یا در ربقه
ملت ما در آمده رقبه اطاعت بعقیده تقلید و زنار سازیم تا از دام و دم آزاد گردید

بیت براه عشق چو پا می نهی توی دل باش ٭ هزار تیغ ستم را یکی حساب مکن ٭ پس
بناچار آن ده دلان فاسد ارادی که زبان طوطی فصاحت آرای آینه جهان نما گا
بوت دران ایشان باین حدیث ناطق است که اگر اهل انجمن بدین شرط راضی
شده وثیقت نامه بناخدا دادند و چهار ده هزار لاری از روی بستدند و در وجه خرج
و مرمت حال خود صرف نمودند و رخت کشتی نهادند بیت دست بهانه خصم گریبان
عاشق است ٭ زان نیستش ملک خوشی پایدار پای ٭ چون طی عرصه دریا نمودند
بعین الیقین که یکی بود ابن مشتی می شد و نیم فرسخ راه مسافت باقی بود و هم از بحر
و هم از راه دریا دو دیگر بکوهستان کوه از جمله توابع فرنگ است سر می کشید
ناخدا لنگر انداخت که همین موضع موعود وفای شما بشرطی است بیت چو غنچه
چند نشینی درون خلوت صبر ٭ چه نور دیده برون آ که روز بود و بیست ٭ با یکه
بر عکس … این بحر زده وجه طلب را که چون فوج حباب بهر دایره موج حباب
دریا ور و نقد غایبه یا تعبیه نقیه فرنگ شد و افراد اسلام از تارک اهتمام بر داریم بیت
یا سر بده بر تیغ محبت ان شمع ٭ یا پاکش رنازه شوق چون شرر ٭ ملکان سفینه
چون موج ستیزی ناخدا و ملکان وی دیدند شراع ناله جگر پرکاله را بر سر تراه
بادبان ساخته لنگر لنگ دل را در دریای خون دیده غوطه دادند و موج حیرت را
بر … دماغ پای تلاطم کشید و عاقبت بر نهادنه مسلمی که ارشد ایشان بود
صلاح

صلاح دیدند که دو سه از ایشان نزد ناخدا رفته ساکن باشند و چهار تن ایشان
بحکم قرعه متوجه صوب و ابن گردند تا هنگام غروب که وقت زرافشانی مهر جهانتاب است
اگر چون درم با حضار لاری یعنه روی گشته فولاد دل ناخدا را چون سرب و بران …
و الا این سر و گوشه اگر به کس بر سر ناخدا کرده زنند که گردن ایشان را الطوق … در
در آورد بیت آن به که بنام جان فشانیم ٭ با شیم برنگ زنده تا چند ٭ پس
از چهار ده نفر ایشان چهار تن متوجه طرف و ابن شدند و هنگام وداع آن ده نفر
بیچاره بناچار رنگ چهره را از آب دیده بشسته خشک در دام سافران زدند که چون
بحران کنوز آلا نا علم و فضل ملک القدطیه فرو نشستند تخصیص حیرانان عقعه گهر است
که نور دیده فشستند بر ایشان ظاهر است که از ترشح ابر نیسان نا شستی بیجا … هر دانه
گوهر شاداب که در صدف بروت منعقد میکرد و سبب آرایش الکلیل افزایش است
بیت کم از کعبه نبود دل … کوه ٭ به چین از تو بود لباس سیاه ٭ اگر چه
اظهار مدعا درین مقام از مقوله تحصیل حاصل است ولیکن بحکم و لکن لیطمئن قلبی از رنج
این غایه لقلقه می کشیم که از اصحاب مروت مرجو است تا بدوستگاهی در تقاضای حاجت
مؤمنین به تخصیص تسلط که موجب خلل در رکن کعبه اسلام گردد بیت مبادا که دزدیم پای
براه ٭ که در زیر هر نقش باشد چاه ٭ ایشان تخفیف و تذلل نمودند که تا ناخن می
سینه پیرهای برانگشت تو ان نادمات چه گنجایش آن وارد که بچه گوش شان حلقه بر در …

ست کو به و جاروب مژه ها غبار او بار درنبرای شط رسید لانه روبه واکر بعضی
از شماره توقف درین مکان بر خاطر گران است بحکم نعم البدل ما را بر جای گذارید
و شاهد مقصود در پرده سپارید یاران سکه سکه از آن سخن لازم دانسته ریو لا زا
دعای خیر بدرقه نموده بجوای فارج اللهم سپردند بیت فلک را پس پرده جوش
نقشهاست ؛ که مرآت بعضی از آنها نقشهاست ؛ کی نقش بند خیال بشر ؛
ز صورت معنی شود راهبر ؛ پس آن چار تن از راه فقاری روی بمطلوب مقصود
نهادند چون بشهر دامن واخل شدند در اول تمنا را بیشان بر در محتشم نهادی
افتاد که بزیور نجابت و شرافت متحلی بود چون نظر غریب نوازش بر سیمای
آن چهار نفر غریب افتاد آغاز ملاطفت و تفتیش احوال ایشان نمود چون از مجلد
سرگذشت ایشان باز پرسید ایشان چشم حیرت پرآب کرده از ناسازی فلک شعبده
باز بزبان گله پرواز گفته بیت زهی شیشه ساعت روزگار ؛ که در نبض حالت گرفت
از اضطراب ؛ پس شرح حال خود را از اول تا آخر به رشته تقریر کشیدند
مرد قدرشناس که وی نیز از جمله اجله و اشراف شهر قم بود چون علمای عالم سرا
دسیر چنان بلیه دید در بحر تحیر غوطه ور شده بعد از زمانی کف تحیر گوش داره
این نوع امتزاج جز در شرخانه مرحمت اقا رضای دامی که هزاران چنین بود
ملت فاتحه المفرح یا قوتا عطا شفا بخشیده وجود عنقا دارد و مرد مهمان نواز

چون



چون دانم مروت را وسیع و وقت تعلل را تنگ دید در زمان باتفاق اخوان الصفا عزم
کرپاس فلک اساس آن خورشید اوج مکرمت نموده برین زمزمه مترنم شد بیت
هر سری ز فروغ چراغ مهر تو نوری است ؛ کدام ذره درین جلوه که شناخت سرار نا
چون بپارگاه آن رکن جهان پناه رسیده مرد هدایت پیشه دکنجار خام اندیشه را در پرون
سرا توقیف فرموده و خود قدم بیرون گذاشت و چون شرف صحبت روداد دیر دابلی
الشک خبری تازه ارزانی نمود وی در جواب گفت یا ایها الامیر غرابت کدام خبر ازین
ادهش و مرارت کدام ثمر ازین افحش تواند بود که چهار ده تن از علم داران میدان
علم که همگی از خمخانه و علم آدم الاسماء کلها صاف جرعه در کشیده چنان ساقی وکا تسا
دهاقا جام ایشان را لبریز از شراب خام نموده که بدستیشان در جد و بر گشته بیت
ز جام عشق چنان گرم شد سر منصور ؛ که خورد باده و بر چوب دار تخته شکست ؛ مخض
کلام آنکه با میر روس ولیال لقد حیلت در دریای چهار ده لام از ناخدای فرنگی دام گرفتار شدم
مشروط برآنکه چون کسوت امروز در سیاهی شب درآید آن ده تن اگر نه کرسی زرین فلک
زیر پا گذارند که بهشت هشته ایام عیش را در شش جهت عالم جای بر دی بخته خود کس با این
چهار نفر جز در خواب نه بیند و اکنون این چهار نفر به تیر جهد برکمان همت بسته دو پای
در یک کفش دارند که به سر انگشت عقده گشای صاحب دولتی گره از رشته کار باز نماید بیت
ز بس تنگ گشته بر ایشان مجال ؛ نگنجد در چشمشان اشک آل ؛ امیر روشن ضمیر

عنایت مسیر که همیشه در صدد تعمیر بقاع الخیر است جد و جهد در راه بر در آن است چون
دانایان برهمنی که شوریده خانه دل از تعمیر آن سرای آب و گل درخش و دلنشین است اگر چنانچه
طلبا لمرضات الله این چهار روزه نقش را که گلدسته گلستان آراسته و گلکده ادوار نیز
سحاب عنایت از چه فرنگ آراوی زند یقین که پیرایش آبادی وش تا ابد آباد خواهد بود
بیت خوشا دولت رایج روزمند : که از شمع فیضش دل افروزمند : شود خرمی
در نهادش زیاد : چو در غنچه نکهت ز تحریک باد : دلیر دلاور چون رستم زابلی
در عرصه دلاوری خود خود بر سر نهاده بهر مرهم زخم ایشان موم دل را بروغن رحم
سرشته پس علما المجلس خاص طلب داشته با ایشان ملاطفت و محبت بجای آورده
خوان نعمت بگسترد و بتعارف حال مقرر داشت که خزینه دار بسرعت تمام مبلغ معین را در
کیسه‌ها نشسته دو و نفر از ملازمان خود را نیز همراه ایشان نموده با اتفاق لنفرنیه ز اسنک
کشیده باد بان را با دم صرصر همان ساعت بیت کسی که داده بطوفان
سفینه می داند : که در خراش دل ناخدا است ناخن موج : اما چون بسبب طول
مکث ناخدای پر چشم دل از روز شب کشیده دریای قهرش بتلاطم در آمده بانگ بر چادشانی
زد که از جمله چهار لنگر که قوایم بحر پیمای جهاز های جهاز است سه لنگر بالا کشیده شد
و یک لنگر دیگر را در اندیشه آن بودند که بالا کشند که ناگاه باد چهار موجه اقبال
کشتی آن چهار غمگسار را در نظر ایشان جلوه داده چون از دور خیال فانوس را
ایاده

این دو زنده سرشته مشاهده نمودند چون فانوس خیال برگرد آن ناقوس نوازی
دیر اقبال گشته که لحظه هم توقف ننماید شاید که از پرتو آن روشنائی ایشان را نور
سعادت در نظر آید بیت پر شد مرا سفینه در آب : از موجه اشک من خورکش
و ما خاربان لقمه مراد چون پاره نزدیک تر شد نوای بشارت نعره بر کشیدند
که ای ای یاران هوادار غنچه لب را باد نفس سرد پژمرده مسازید که بهار اقبال
برشاخسار امید ما گل کرد و جویبار امید بسنبل عشرت سرسبز گردیده اینک خدای
عالم وجه طلب ناخدا را بخانه خدای دولت حواله نموده خازن وی آن وجه را بما
داده همراه آورده ایم رفیقان دل بخون سرشته را رخ از نشئه شراب شوق
ارغوانی گشته بمراسم شکر نعمت و ثنوار پادشاه بنده نواز قیام نمودند بیت
عیش باغ رنگ ما خنده داری بیش میش : گر تو زد غافلان شوی دوران
کنند در کار کند پس آن لقمه را در حال تسلیم ناخدای نموده از چنگ بهانه وی
جسته و رخت بسبک کشتی نشسته آمده بلذت عیش تازه و عمر دوباره
شهد کام گشتند اساس سیم در آداب ادب ادب در اصطلاح متادبین
کنایه از حسن سلوک است با هر نفسی از نفوس انسانی بر وجهی که موجب خفت
و هتک عزت احدی نگردد و چه معنی بذ هشیارست از اخلاق ذمیمه که موجب وحشت
و استهجان طبایع عقلا گردد نشو و باعث ترک ادب غرور است و موجب ترک

حیا دیانت و ادب از حیا اعم است زیرا که لامحاله هر صاحب حیا صاحب ادب است
اما هر صاحب ادب صاحب حیا نیست چه بحکم حدیث نبوی که الحیاء من الایمان یعنی
که بر غیر اهل ایمان ممکن است که صاحب ادب باشند اما صاحب حیا نشده و ترک
حیا اشنع است از ترک ادب زیرا که ندامت و مضرت بی ادب بعد از آنکه بحلیه
ادب متصف گردد اسرع الاجابت است از ندامت تارک حیا و دیگر آنکه حسن
ادب شیرازه جواهر فردی از افراد انسانیت و ترک ادب گاه باشد که منتج
کفر و ضلالت گردد و چون تحقیر ذات اعظم الهی و حضرت رسالت پناهی که از ترک
ادب ناشی میشود و تحقیر محمود نحی و نبی مطلق باتفاق جمیع ملل موجب کفر است
و از جمله کلام اکابر عرب است کُلُّ شَیءٍ یَرخَصُ اِذا اَکثَرَ اِلّا الاَدَب
فانّه اذا اکثر غلا یعنی هر جنسی که بسیاری شود ارزان میشود الا ادب
که هر چند بیشتر میشود گران تر میشود و در آثار سیر وارد است که اکثر اصحاب ادب طویل العمر
و کثیر البقا بوده‌اند و حضرت ایوب علی نبینا در حین ابتلا دائم چنین فرمود که رب
اَنّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَ اَنتَ اَرحَمُ الرّاحِمین و نگفت ارحمنی بهمانا که صیغه
امر خطاب با رب الارباب نوعی از خشونت کلام است و موصوفست بدین شیوه
مرضیه سبب حصول فرج بعد از شدت چنانکه آن تاجر خراسانی که بشیوه ادب متصف بود
بدین نعمت عظمی مقرون گشت قصه یاقوت گم کردن تاجر خراسانی و یافتن کرخ بغدادی آن را

صاحب



صاحب تاریخ روایت کند که صاحب البضاعتی که اصلش از موضع بغداد بود چنین
حکایت کرده که در بدو حال که بکمال عسرت و فاقه مبتلا بودم و در شهر بغداد
پیوسته دلالی و سمساری می‌نمودم و بهر تحصیل رزق بهوای یک دانه خوف چون
صدف صد گهر آبله بر کفم نقش بسته و بتمنای یک سکه درم هر مطرقه مشقت
نقش سکه گرفته در آن حین که بوسیله سمساری از اهل ثروت چشم غمگساری
داشتم آزاد مردی تاجر که بزیور حسن ادب و وفور الطاف اتصاف
داشت و مسکنش بلده خراسان بود و هر ساله با سرمایه کثیر قدم در شهر بغدادی می‌نهاد
و از چاشنی نوال او نیان فاقه را شهد بفرح در کام می‌کشید و از رشحه فیض تجارت
آب حیات در جام امید اهل تجارت میریخت بیت صلا داد لطفش بهر بوم و بر
که مرهم که خواهد ز زخم جگر و پیوسته معاش من میشد بوسیله سمساری که در
سودای متاعش بذل جهد می‌نمودم حاصل می‌شد و میان وجه مدخل اوقات من
قلیل ایکال بفراغ بال می‌گذشت و طوطی زبانم همیشه بذکر اوصاف آن کریم
کلیم بود و اتفاقا از مرور ایام مدت سه سال بگذشت که آن مهر ماه سیر اوج کرم
سر از مشرق اقالیم معموره دهر بیرون نکرده روز مرا پرتو ضیا و شبم را فروغ سنا
نبخشید بیت چه مجنون پی لیلی آرزو دویدم بسی برزن و شهر و کو من از
حرمان ملاقات آن صاحب بیضا که موجب رونق دکان سمساری بود خود را

بکام لبان خندان و شب تا سحر با نعره خون در کشاکش نعره بودم بسکه در شارع
اضطراب و سکندری عسرت مرا ابر در آورد و کمند فقر چون مار ضحاک بگردنم پیچید
بجان رسیده که چون زال در آشیانه سیمرغ غفلت پای بجا افسردم بیت از بس کاهید
لب سنگ پایم ⁂ سوراخ جگر چو سنگ پایم ⁂ ماننده دست دستیاران ⁂ پایم
شده گوشه گیر دامان ⁂ لیکن از آن خاطر ز بکال خود نگذاشته از آب چوگان
خزان چون گوی سپهر کوی شتابان بودم و چون گرد باد دنباله بند غبار خاطر
در هر بیابان فشار ارزونی از ایام کو در لبوق یحیی فشاند و در لب فرات کربلا که
حرارت خورشید تار هر نفسم را با بال سمندر سموم بسته بود آب دجله در آمدم و
بدن را از دلش عرق شسته چون از آب بیرون آمدم بر کنار دجله مشت گلی
دیدم پایم چسپیده از زمین برکنده شد در زیر گل دو دانه بنظرم آمد که چون
چه گاه کشان حلقه در گوش فلک و دوال باز کرده چون کمند زلف دلکشان
بر آستین فریب صد چین زده بیت خم او چون شکن طره خوبان دلکش
گاهش شوق فزا چون گره بند نقاب ⁂ چون دوال برگرفتم میان چرمی ظاهر
شد مملو از زر سرخ پس در زیر رختش نهان کرده بردم و بشمردم هزار دینار
بود و لیس برایم شکر گذاری قیام نموده قیامت شوق مردگان حسرتم را
روح بهجت بخشید پس شیوه تجارت و داد و ستد پیش گرفته و قدم در راه جد و سعی

ساده



ساده دکان بزازی کشادم و هر روز بمدارج ترقی صعود می نمودم بعد از مدت چهار سال
مضاعف آن وجه را بدست آوردم آن نقد را در کیسه انباشتم بعزم اینکه چون صاحب
وی پیدا شود آن امانت را تسلیم وی نمایم و از قید شکن ذمه رها سازیم بیت چه عزیز
ور بر سر افسانه بود ⁂ ماننده دام چشم من آیا براه کیست ⁂ از قضا روزی در
دکان نشسته بودم چشم بر رهزن پوشش یخچی افتاد که چون گل سوری هر وصله از جامه
رقعش رخ بخون شسته و چون لاله نعمان هر ترک کلاهش از دود و داغ در
سیاهی نشسته بچشم حیرت در من نگریست و آه حسرت از دل کشید من از آشنا خشم
بجانم اینکه بکرسایلی دست که روی طلب بزرد یکدانه نقره نزد وی افکندم آن
مرد از حرکت من متغیر شده آن وجه را بر جای گذاشته روی از من بتافت و رای
شد مرا از رفتن رونق وی شوری در سر افتاده شکر در کامم تلخ شد بیت ناز را
در لطف با ایران نیست ⁂ عجب دارم که کارم از زبان نیست ⁂ پس از عقب شتافتم
چون بوی رسیدم شناختمش که آن تاجر خراسانی کارم همیشه از دست اوست سرانجام
یافتی روزگار رشد من با بناسانی افکنده حیرتم بر حیرتم افزوده چون سودای اختلاط
دربار از مناب بزدم دکان تعقد حالش را در سرای گشودم پس بخانه خویش برده بعد از
مراسم مهمانی و مهربانی چون پرداخت احوالش نمودم شمع زبان را از شعله حرارت
دل فروغ داده حالا از شوب دروغ قصه سر کرد بیت درد دل خویش نشرش

از یاد ٭ هرکس که شنیده داستانم ٭ پس گفت هشت سال قبل ازین در محلی که عازم
شهر بغداد بودم در ملک خراسان یکی دانه یاقوت یافتم که گوهر صدف بحر فیروزه گون
از تجلی فروغش جامه مرجان‌وار برکرده و زمرد در دکان شبه نهاده و از شعاع الماس
کاوشش کارها با ما عیشه نموده مپ ز مهر زیور روی عروس دولت او ٭ گهر
عجب صدف کرده مرجان او ٭ بمن سپرد که چون به بغداد میروی این جنس نفیس را
در نظر خلیفه جلوه داده بمعرض بیع درآور اگر مبلغ پنجاه هزار دینار زر سرخ و متاع عام
بفروشش وان ثمن را بمن آور و اجناس را بمن سپار من یاقوت را طوعا و کرها از وی
بستدم و کیسه ارادیم دوخته یاقوت را در بطن آن جای داده گلوی ویرا دوختم
و در طبقه فوقانی آن همان هزار دینار زر سرخ از مال خود نشسته آن همیان را بر میان بستم و قدم
سعی در بیابان کشاده و از کاوش قدمم خار و خاره در هم شکستم مپ چه ره آن
راه که بر بادیه دوش ٭ نقش از شوق سراسیمه‌تر از موج سراب ٭ چون بدین شهر
درآمدم قبل از آنکه بملاقات خلیفه فایض گردم رایض شوق مرا بصوب سوق بحکم دلالت
نمود چون شرعه دجله را خالی از غیر دیدم بجهت غسل در آب شدم و بیرون آمده رخت
پوشیدم و همیان را همانجا فراموش کرده بازار درآمدم تا هنگام غروب مشغول
کارسازی و در انجام مهمات خود بودم چون شب شد و کیسه یادم آمد بجهه ملال بالقصد
عمرم کیسه برای آغاز نهاده گنجه کلال کاره سرم را از نعمت خرد تهی ساخت پس
بکان.

بجانب غسل گاه باز گشته هرچند تفحص نمودم اثری از آن کیسه نیافتم و حقیقت نفس را
از هجمه نشسته‌ام و کفشی هر قطره خونم چون یاقوت در مجاری عروق منجمد گردیده و کارهای
زخم از خورش ناخن چون زر راه نقش سکه بر داشت مپ همچو چنگ از کاوشش
بجسم برگ‌ها ناخن است ٭ در خراش سینه‌ام دستم سراپا ناخن است ٭ و چون هیچگونه
راه بچاره کار خود نبردم دانستم که از سنگ خاره بر سینه کوفتن حاصلی نیست ناچار بند بر
گلوی فغان بسته قدم ذلت از گردن کشیده در درد بوطن اصلی خود نهادم چون
بخراسان رسیدم چون کار و حراس گرد خانه هر وضیع و شریف بگردیدم و دوادی در
خود را لذت شفا خانه هر خاطری بجستم پس مبلغی ده هزار دینار زر سرخ از عین اصل خود
نقد کرده بشفاعت جمعی از مقبلان روی بر آن قبله حاجت نهادم و قصه گم شدن آن کیسه را
و سرگذشت خود را در حضرت وی عرض کردم مپ خار خار درد از بس بردلم ناخن
شکست ٭ دست هرجا می‌نهی بر خاطر ما ناخن است ٭ و از روی عجز نفیر برآوردم که
چون دست حوادث شمر را دگر از شستم چون دیده زره گون آغشته و پای تواب برم را
بلگدکوب خذلان چون دانه بخاک مذلت سرشته متوقع از لطف کافی آنکه قلم عفو بر جرم
تقصیرم در کشی و درین نقد محقر نه از سر باقی وجه طلب درگذری وداد ردیجز قهر تموج
درآمده بگرمی فرمان داد پس مرا دست بسته دلکشته بهر کوچه و بازاری گردانیدند
و از ضرب چوب ستم به پیچ و تاب می‌افکندند چنانکه ازین ناخن قدمم چون ناخن بلک

دیده بی‌خون روان می‌شد بیت چه از چوب هم خود گر دارد ؛ بر تیغ شکنجه تر دهند
موشی چه باک بود از آن بحث تر ؛ حضار و نه بر فسق این باعثه ؛ القصه به هر دار
شکنجه و عذاب جمیع اموال و جهات مرا القصه در آورده نخواه لطف طلب می‌کشد
دیگر جز نقد داغ در کیسهٔ دلم هیچ باقی نمانده و جز یاقوت اشک جاری در درج دیده ام
صورت نه بست و اما چون دانسته که یکدرم دیگر از من وصول نشود در نمود تا مرا
بقید حبس درآوردند که درخت چون از برگ در خزان تهی دست شد جز زمان طبخ را
نشاید و عصارهٔ عنب چون از لباس پوست عریان گشت جز بحبس خم باصلاح در
نیاید تا مدت یکسال در زندان بودم و شبهای دیجور بروز آوردم و دل رنجور را در چشم
مور جای دادم بیت پیم سرکوب گشته تو در زندان هم ؛ بر سرش تنگ ز هر جا که
غشی میریزد ؛ عاقبت جمعی از نوکران پیر و شفاعت بر بار رنج بسته و گوهر التماس
بر رشتهٔ بیان کشیدند که یا ایها الامیر شکسته کشتی که در گرداب مهلکه فتاده اگر همچون
موج جنس در زنجیر کشی که دیگر از صدف سینهٔ کس گهر نخیزد و چو گرد از رخ زرد کس
رنگی دیگر بخاک ریزد بیت آن را که سینه ساده ز داغ غمت بود ؛ ماند در این
بهار بباغی که گل نکرد ؛ اکنون اگر از قلم عفونامه اطلس را بیفروز سازی یقین
که بر قصر فردوس جای گیری و دلالی موجب التماس ایشان مرا از آن مجلس آزاد کرده
در سر طلب یا قیم درگذشت و من چون از غایت غیرت و شورش حال دیگر روی وطن نبایست
نگرست



سکنت اهل و عیال برداشتم ناچار بسوی معموره که برج اولیاست لازم دانستم که بگرد در آن
کلیدهایت حضرت صمدی در فتح الباب بر رخ دیسرم کشیده و بیچاره گر گشایی نسیم رحمت ازلی
بر التهاب شده هر جا بار نماید بیت خار در پای شکستن باش که در راه وفا ؛ گهر آبله پا را ز
خریداری است ؛ مرد بزرگ چون قصه آشنائی تنگ در آغوش عطوفت کشیده زبان برگشود
که قصه عجیبه از مدت یکسال قبل از این مرا روی داده با قصه تو آشنایست اما جوهر یاقوت برشته
نظم در نیامده بدانکه من در سوق یکی روزی در شط غوطه خوردم و چون بیرون آمدم کیسه از دیدم
یافتم بهمان نقش و صورت که تو نشان میدهی مبلغ هزار دینار زر سرخ در آن کیسه بود من از
بیم آن معرفت صاحب چنین مال و جاه شده ام و در سامان یا محتاج بجا که محفوظ جمیع اقوام
و آن وجه را نقد کرده تبت و درین انتظارم که آن را بصاحب رسانیده برائت ذمه حاصل
نمایم بیت گشتیم چون نسیم سراپای این چمن ؛ یک گل نیافتیم درین گلشن آشنا ؛ مرد تاجر
از استماع این قصه همچو گل برآشفته باضطراب تمام کف دیدن آن کیسه بر جات پیمانه بر از زربان
کیسه را حاضر کرد و چون چشم تاجر بر آن کیسه افتاد و آن سرخ عیار را که گم کرده او در زاویهٔ حجاب
بی جان نزدیک همچو شمع غنچه از آتش شوق در فانوس پیراهن نگنجید و بدان رسید که بار بانه
شوق و پیراهن شاد رنج و شوق شوق نماید پس برزبان زبان اعتذار گشوده دو گل خبر گفته
وجه نقدینه را با تمام باتمام وی مقرر داشت و بزرگ هر چند مبالغه نمود تا جوهری حصه در شمار
بخبر و برگ و خرج راه و راحله زان نقد چیزی دیگر بر نداشت و ما بقی را بمرد ویش حساب نمود

پس همای عرشش بال رحلت بسر وطن کشوده چون یا کبوتر اوج گرفت **بیت** بوی
گل گرگند رو بهما نه بچمن ؛ مرغ دل خسته چه داند ره گلزار کجاست ؛ لهذا رشال دیگر
آن جوان بخت یار با ساز و برگ تمام از قسم لقمه و جنس و ادب و علوم چون غنچه متاع غار را
وچون گل رعنا اطلس خاری خطا برشتران بسته بشهر بغداد درآمد چون بازارش محبت
ملاقات اشتیاق شد و زبان شکر برادرا بنوازن حمد الهی که تخم هر خوشه رسید از نم یم احسانش
سر از گریبان خاک برآورده و ریشه هر نهال آرزو از رشح باران رحمتش چاک بر جیب
سنگ خاره زده این زمزمه آهنگ داد **بیت** لکلاز فیضش نسیم سحر ؛
نهد بالش غنچه در زیر سر ؛ پس مجملی از کیفیت فیمابین در و دولک حرمان ادا
نمود که چون یاقوت کم شده اش را دست قدرت نمای رحمت تو بر کفم نهاد بطلبش
رسانیدم و شرح قصه را البطولها در حضرت وی بیان نمودم و اولاد از حصول نعمت
غیر مترقب کمال بهجت و مسرت نمود و از ربگذر جفا و جوری که با من کرده بود دل خزانی
مهران تاسف کرد و جمیع اموال و اسبابی که از من بسبب غرامت گرفته بود دلی باز
پس داد و عذرها خواست **بیت** در سواد هند زلفش میرسد هر کس بکام ؛ لیک
در چشم ایران شام تنگیش هراست ؛ القصه آن تاجر خوشحال با بو میکه حسن ادب
بچنین نعمتی که دم از عمر دوباره میزد فایض شد فی الحقیقه درین حکایت فرح
بعد از شدت بر دوراز روی داد و بچنین قصه میرحسین مازندرانی ساکن نجف اشرف که از
اوبخ



سوانح مجموعه است و خالی از غرابتی نیست مناسب مقام است **حکایت میرحسین مازندرانی**
**و نکبات او و از درد افلاس** میرحسین مازندرانی ساکن نجف اشرف که پاک گوهری بود
از صدف بحر سیادت و فروزنده چراغی از محراب صومعه عبادت علم و عملش چون کفهای میزان
عدل و دوسر یک شاهین لبه و صدق و احسانش چون نطق و مذهب صاحب اصولان سلوک حلقه
در گوش دایره اهل قال و حال نموده چنین حکایت میکند که بعد از آنکه در حجله کاه افتقار
عشرت اوزان بکف اشرف بمقتضای شریعت خیر البشر حیث قال النکاح سنتی فمن رغب
عن سنتی فلیس منی دختری از دودمان نجیه و شرف بعقد نکاح درآوردم و چون شمه بهشتی
از شرر عیال منه شدم آن سواد بعبارت خوشحیم کمر بسته عاقبت کارم از عسرت بجائی رسید که چون
مار خاک میخوردم **بیت** خوردم چون مار خاک مسکن ؛ چون مور شاختم بکرمن ؛ دست
امید از همه جا کوتاه شده نه روی طلبم از کسی بود و نه با طلب بخشی بمن روی التفات می‌نمود
تا آنکه روزی طفلان خورد سال من که طاقت جوع یکدمه نداشتند از غایت جوع که دو روز
ناشتا شب آورده بیقرار گشته آغاز گریه و زاری نموده و من چون قدرت بر چاره درد
و طاقت استماع زاری نمودن ایشان نداشتم توقف در آن سرا نکرده دو بیشته بحکم نعم الفرار
روی عجز بصوب قبله حاجات دنیا روضه منور مطهر العلی ابیطالب نمودیم و جهیط فوج
حضرت رب العالمین است نهادم **بیت** آنکه از رشح سحاب کرم او شد خاک دشت ؛
پرشد ورجیب زلف حور لاف عنبری ؛ و چون پروانه گرد شمع ضریح آن شمع مهر پروانه

کشتم دیوانه وار کف برلب و خروشان دست بر عروة الوثقی باب آن باب مدینهٔ علم
زده شرح درد خود را بچو موسیقار بصد هزار نوا اظهار نمودم و بهر دریوزهٔ زکات
نجات از آن دارای خرمن و حاجات کف دست طلب را چون صدف باز کشودم و دهن
زمزمه را ورد زبان هر زبان نمودم بیت شها ز تیغ حوادث نشسته ام در خون ؛ تو
ناخدا شو و من غرقهٔ محیط ملال ؛ ناگاه خادم بی تحاشی به نزد من آمد که یا امیر در چه
خیالی که پنج نفر از اعزهٔ عراق عجم یعنی فلان و فلان که سالها رشتهٔ محبت تمادی شان
دستور بوده و رابطهٔ صداقت فیمابین پایدار درین زمان از راه عجم رسیده بخانهٔ تو فرود
آمده اند هم باشتیاق لذت صحبت تو و هم باشتهای نعمت حاضر وارند زودتر ایشان را
دریاب که از طفلان تو بیشتر گرسنه اند گفتم سبحان الله بیت هنوز رخنهٔ تیر قضا نگشته درست
کرشمهٔ حادثه قصد تا رکم دارد ؛ القصه از خجالت شماتت اغیار و کشف صورت راز
از پردهٔ دستار گنبد عرش نمای تاج که خلق جهان از تمکنت سا بر کردی در ورد سند
کعبی که چون آسیا برسرم گردید بیت چنانم ز شورش سر آفتاب ؛ که خالش از سرم افکون
حباب ؛ چون فلک در رفتار مدار از بطاقت پیاده گردد شاه اندیشه ام در بساط
حیرت مات بوده بالضروره رخ در عرصهٔ فیف نبه بر مجنون نهادم و عرضهٔ شرح حال را
بدست قاصد گرد باد دادم بدین وصیه که یا سرم را چون افسر مهر تاج عزت بسانند یا چون
ریشهٔ حنظلم در زیر خاک فنا نشانند بیت من خون گرفته صیدم آیم از آن کوبیت
بالم



یا سر نهم به تیغ یار و یا نهم روبیت ؛ هنوز ده قدم مسافت طی نشده بود که ظلام
از دور بر اعرابی افتاد که غول صفت از کسوت لباس عریان و دیو کردار در شور
بادیه سرگردان بود چون بمن رسید بلغت عربی آغاز تکلم نمود که موازی پنج سکه
سرخ بکمی دارم و هر یک از آن را مبلغ ده شاهی بغدادی میگرفتم اگر دماغ سودا
داری در کسب سودا سوی دماغ تیست قدم پیش نه که بشیوه پیش پنج بهرکش و
ارشد رغبا و حریفان خوش نقش تختهٔ فرصت را از عقب بازی است بیت
زین چه پیش طلم که شد هیچ دغا پیش باز ؛ نرد طمع پیش بر عاقبت آرد بلا ؛ من
چون نفع کلی درین سودا ملاحظه نمودم شش زر سرخ از وی بستدم و او را همراه
ساخته داخل حصار نجف اشرف شدم تا بر در خانهٔ صرافی که بسبب بقا میانه من و او رسم
صداقت باید بود در رفتم پس حلقه بر در سرایش زدم چون وی را در خانه نیافتم باد رسم
سودا آغاز نهادم هر یک از آن سرخ را مبلغ چهار ده شاهی بغدادی بوی فروختم
و وجه طلب اعرابی را تسلیم وی نمودم تفاوت زیادی را که مبلغ شش هزار و دینار تبریزی
می شد در بغل بسته شادان و شکر گویان برای خود شتافتم بیت سپهر شعبده
چه داند و بسر ؛ که هر دم بر آید برنگ دگر ؛ اگر صد هنر در سر انگشت اوست ؛
که سر رشته هم در شتاوست ؛ هنوز چندان زمانی تاخیر در میان نورزیده
ملاقات یاران واقع نشده بود که موجب خجالت من شود و پس با بر ضیافت در تستفه

برف صحبت ایشان چون دامکم بسته از بار نعم با نه جمیع ایشان نرسیده و دیگر آنکه
از آن روز دست عسرت چنان حلقه عزت بگوشم کشید **اساس چهاردهم در**
**طهارت** طهارت یعنی پاکیزگی و این کنایه است از سره خانه دل از گرد
مناهی و تخیلات فضوله که دود آتش هر ظلمه سرای عقل را مظلم سازد و هر آنکه ابدی عرفان
مراد و از دل نه عضو صنوبری است که مرکب از اجزای لحمیت و شکل صنوبری است چنانکه
امیر خسرو دهلوی درین باب در مطلع الانوار گفته **بیت** دل نه همین قطره خون است و بس ❊ کز خورش آتش آرد نفس ❊ بلکه مراد نفس ناطقه است و چون نفس ناطقه را
در هر عضوی از اعضای رئیسه مکان خاصی است و بنابر تناسب در هر مرتبه‌اش اراده و
تصرفی است که موقوف علیه آن محل است مثلا در دماغ که اشرف اعضای رئیسه است
فیضان عقل و جنون و لطف و غضب و کرم و ذلت می‌نماید و در قلب با فاضه رحم و جود
و محبت و عداوت و جود و بخل می‌گراید پس این مرتبت او را به صفات حمیده و ذمیمه در
هر محل باعتبار حال نمودن جایز است و ایضا طهارت یعنی پاکیزگی وجود است از ز
دنس و ملوث بزنا و اطفاء نطفه در مدت حیض و هر گاه بحکم حدیث نبوی ولد الزنا
و اولاد وشش آنست که روی جنت نه بیند پس چگونه از روضه عنایت گل هدایت چیند
و صاحب طهارت را که نفس پاک‌تر اش بهر دو صفت متصف باشد در اطاعت اوامر
الهی و مناجات به ابتغای کمر جد بر میان بندد و در عقبی از جمله مقربان انجمن آرای روضه
رضوان

رضوان خواهد بود و در دنیا قرحه قرحه سینه‌اش مرهم فرح روی بهبودی و شفا خواهد
دید چنانکه آن خباززاده پاک طینت پاکیزه عمل بدین لطف عظمی مخصوص شد از بخشش برات بر ل
گشت **قصه خمیر گرماک بر زرد داده و از زرد و دیگر ماک گرفتن** صاحب تاریخ از ابو
عبد الله میرقی آن ناسخ بحر رواج لنگرخانه خط نسخ بر جمیع نسخ صحف کشیده چنین حکایت
کند که در شهر واسط از خباززاده شنیدم که می‌گفت در زمان حیات پدرم برکت بازوی خمیر
گیریش مدار معیشت صغیر و کبیر با لکابره انداز میگذشت چنانکه از نواله خانه بوستان آن
جوعان گندم فروش دلهای مصدر از ... ال را واز کرده بیان حلال چراغ آسمانی افروخت
دریزه نان میده جو دوش رقاق مهیج بغیر رود در شور تنگ بر آتش برگ نموخت **بیت**
زخوان نوالش چو خوب و چه زشت ❊ بهم برده قسمت چو دهقان زکشت ❊ بعد از آنکه
آن مایه مروت از سرم سایه برگرفت طوطی شور جگر خسکن انا الملح بنوای نشاط فزود انجا نمود
تنگ کان تجارت را نیز چون شوق ساخته در بر مه سیمان بصیرت راه گلستان ارم
نمود ز تنگ مایه جمیع مال و جهات نور و نثار المعرض مع در آورده مبلغ دو هزار دینار زر
سرخ نقد شد پس بعزم بیت المقدس ز رخت از قیه دو فرسنگ نموده بعزم بیت الله که در
طی راه قدم گذاشتم در منزل اول بردو فرسنگه بیست طی ... و تا بعزم بر افتم احرام بود
**بیت** طاهرش دلفریب همچو سراب ❊ باطنش دام حیله چون گرداب ❊
و من چون بحظ فرصت شوائخ خمیرا ... میرش را که پیشه کنانم شوالب حسل و مقام عقاب

عمل بود بر پیمودم دل باخته محبت خانه ومحبت خانه پرداخته آتش شده دل بر مهر شش بستم و مهر کیسه را در نظر ش گشادم بعد از قطع ره منزل شبی آن روز کور ملک لطایف بعد از آنکه قرعه خواب فال نام کشید آن کیسه را بر گرفته در پای ستون جفا وعقوبت خانه خفی خانه ساختم چون هنگام پاسخ صبح که روی در چهره داشت از خواب بیدار شدم کیسه لقمه بیزار را در عتبه خارج عدم دیدم نقطه سویدای دلم از طریق فرج در گشت
بیت
بجای خود آن درج را چون بیزم ÷ هر پای غمش زه چو در نا هر بم ÷ پس چون دیگر بوت سفر برداشتم فتح آن عزیمت نموده بعزم عو و عو و دل از آتش قدم نهادم و بهر دو دای صداع دیده طمع بر جستن خاک وطن گشادم چون لشهر در آمدم و از مال کم شده نشان ندیدم عاقبت چنان در تحصیل قوت بر روزه در ماندم که هر شب روزه در آب کوزه می گشودم
بیت
ز نو و ای جو عم بهر مرحله ÷ دوان از پی خوشه آبله ÷ چون در وطن کار نم جیران با هر کس بهزبان به پیشکار کشیده گفتم همان به که از پی کار خود رفته در شسته حب الوطن را از دل بکسلم که داغ شمات کلف کلف چهره آزاد سروان است در رنگ خجالت زنگ آینه صورت صاحب درد می جهت خود را بر گرفته از شهر دلسطار روی بناحیه نهادم و در قریه بار غربت گشادم که ده فرسخ دور از آن شهر بود پس در آن قریه مسکن گرفته سر در پی لطف یکی نوازان داشتم اتفاقا شبی از درد جوع مضطر شده چون موجه قدم بر یمین و یسار بحر اضطرار میزدم و چون لجه تلاطم صد نام در کشاکش

خفقان



خفقان داشت چون پاره از آن قریه بجانب صحرا دور شدم کودنم بر خوابه افتاد که حزینم غنیمت خانه خواب کنان بود
بیت
مشو غافل از حرف این خاکدان ÷ که انجا سر گنج است وهم استخوان ÷ چون بدرون خانه در شدم زنگی دیو صورت را در یکجا دیدم دیگ طعام در بار داشت که از غبار رخسار نقاب سیاهی بر چهره چون دیگ خود بسته داز دود نفس کلک خام شانه از زلف دود مطبخ شکسته چون چشمش بر من افتاد همیشش بار خاطر حیرت گشته بانگ بر من زد که کیستی و چون مرد متوله ره رفتی اگر دزدی از در چون نشست چه نواله نصیب است و اگر عسسی بهر دست بر زد دست را حواله مرار است من بزبان نیازمندی شمه از روز تو تا بخت سیه که کشکول دیده مرا چون کاسه کشتی بر بهوای احتلال از خوب شبهات دل داشت باوی بیان نمودم
بیت
افسانه خویش زنش زیاد ÷ هر کس که شنیده داستانم ÷ زنگی از یکر نگی تن در عرض حال خال سویدای کینه از کین که دل محو شده مرا بکابانه دیگر از آن خوابه ره نمود که لحظه در دنج بیارام و خامی کن تا طعام پخته شود و تو حصه بر هم و دستیار فربه نگار همین دم که از دو انتظار رسید اگر نواله چرب با همراه آورد و لکام تو نیز لقمه حواله شود خاما شیوه احتیاط مرعی داشته آواز بلند مکن که آن حریف از حال تو آگاه نگردد
بیت
لب بانگ بوقت پر خاشجو ÷ و هر سر باد فنا چون کدو ÷ پس من در آن زاویه چون مجرم بلقعها دیده در خزیدم و از بیم متوج حباب اضطراب چون نفس در

تا آب از سرم و چون زنان بر آمد عرب زنده پشته از متاع بسته بکذاشت کوتا
کوتاه کوه آن بختی با جبار را کوهان پشت کشته تن و زنگی بر زانو در آمده رحل اقامت
انداخت زنگی از حقیقت حال و طول درنگش باز پرسید عرب در جواب گفت که راعی
سبکخواب بودم چشم لعبت عصای نظر چوب دنبه را سر بر بال که پیش از آنکه طعمه
گرگ حادثه گردد به تیغ حیدریش قربان سازیم بیت سپاسبان تو رحم است
از هجوم فریب ۞ ز گرگ حادثه صحرا پر و شبان تنها ۞ حاصل مدتی سر بر بال آن
خام خیال داشتم و منتظر فرصتی بودم تا آنکه دیشب بعد از آنکه کاتب تقدیر این رقم
شام نامه ابن مظلم را مهر ظلام بر عنوان زد بود دکر تو کیسه وقت از بود و دسته روی
بجانب خانه نهاده من نیز چون بخت سیه در بیابانش افتادم و لیکن می ترسیدم خاطرش گشتم
بیت رستم که همچو شمع سرم را بهر باد ۞ در راهت نگه مرا اتو در پا می ۞
چون بیرون خانه رفت من نیز در دهلیز آن سرا چون وقت در دستین جا گرفتم پس
صاحب سرا بیرون حجره رفته چون نگاه دراز و تیش از غارت گل دسته عارض
بانوی دمساز باز پرداخته گل مراد و بنفشه چیده و قدری طعام شاول نموده
بانوی خود گرد که آن کیسه که غنچه صفت از زر لبالب است حاضر ساز تا شتی زر
بجهة خرجی فردا بر دارم که متاع سرنوشت روز آینده چون گنج باد آورد برسد
نسیم شیت ایزدیست بیت ای تبر درزدی همه فردای تو ۞ نوبت
فردی



فردای پسین وای تو ۞ زن کیسه از ادیم سرخ پر از زر بر زه شوهر آورده و مرد مشتی
از دینار فرا گرفت و کیسه را در زیر سر بهشت و در آغوش آن صنم نازنین بخواب رفته
در آن هوس انداخته ام چه در حلق جرس سارحم هسته تحجر کین سر آن او دچار بابین را
بر بودم و آن کیسه را با این اسباب که در نظر است به یکدیگر بسته بخدمت آوردم بیت
خوشه چینی اگر از خرمن موران نکنم ۞ حاصلم را نکند مور یکدانه حساب ۞ حال طمع ام
از دیگ درکاسه کن که از جوع کارم بدان رسیده که قرص مهر را از شور آتشین فلک
خام سوز بیرون آورم و با آتش شره در تابه معده چون نان دو آتشه بریان سازم پس طعام
از دیگ کشیده برو به شاول مشغول شدند چون زمانی گذشت عرب سر از خواب برداشت
خانه زاده گوید از استماع این خبر موحش دلم در غرقاب اضطراب افتاده خواب از چشم
رمید بیت بصرفه پای درین راه نه که خار جفا ۞ خلد بپایت اگر خود عصا کنی بوزنی ۞
پس زنگی کاسه باز نگاه به سایه عطوفت مرا نوازش نمود و لیکن صرصر اندیشه خاک در
کاسه ام کرده چون بر دمن آورد آهسته مرا آواز داد و من نغمه جودش را به لقمه خوب
حواله نمودم پس کاسه را از دمن گذاشت و خود در و متواریست چون بچه رسن تاب نقاب بکمند
خوب چشم بر خشم آن خونخوار خون گرفته را پای پیچ کشته جگر سوخته دلش لب تشنه آب دشنه
فنا بود مرد زنگی بخنجر دشمن علاف جگر شکاف آن دزد دزد دلوش مصطبه مظلمه کرده
رخت سرکش چشانید بیت ز پروانه شمع اگر پر گرفت ۞ بکیفر صبا تا جش

دل در گرفت ⁂ رفیقی مثل زه که یوسف اگر ⁂ زنم در بها خورست درج و گهر ⁂ مکافات
نیکو که آن خوش ادا ⁂ مرا داد عمر دوباره بها ⁂ تر از روی قیمت بدست نقدهات ⁂
که در کفه داشتش سنگ را خون بهاست ⁂ پس آن زاغ چینه قدم غراب دور لاشه
آن کلاغ شوم خبر را خواست که در خاک پنهان کند بناچار آن پیکر ستمگر را با بار ثقل
مرده نیمه مرده یک نیمه را بدوش گرفته از خرابه بیرون برد و در جوف غاری نهان ساخت
و چون زمان طویلی از آن بگذشت بخرابه باز آمده نیمه دیگر آن کالبد را بالقصد و استتار
بیرون برد **بیت** نگریستم برای از تیغ غم و دو نیمی ⁂ چون برگ گل ز ضعف بر دوش
هر نسیمی ⁂ و من چون طالالک در خروج او لشه دیدم از نزد دیری نزد آن بسته
متاع آمده در زمانش از هم گشادم او را چشم بر کیسه زر فتاد و در زبان اشناختمش که آن
دلبر پر زیوری است که در سفر بمن ساعد زرین یاره در گردن آورده تنگ کشیده و بچه
بازوی بقلیش باز در طریق حقیقت توشه در بیابان توانم نهاد **بیت** این است که آفت
جهان است ⁂ که مرهم دلگاه زهر جان است ⁂ پس به رسم شکر ایزدی جبین بر خاک
سوده بدل تعلق آن کیسه را با آن متاع بر گرفتم و در دو بی کابت آن قریه نهادم در خارج آن
قریه مسجدی بر سر راه دیدم در حلقی که بودن در مسجد گشوده قدم هر برون است بعزم اینکه
بر فراز گلدسته رود و بنغمات مناجات آواز نجات در گوش شیفتگان خواب غفلت
افکند من نیز رفیق تا مؤذن شده آغاز تشفع نمودم که از خوف خصم عنود پناه مرتبه

در آورده ام



در آورده ام و دیر که یک امشب مرا در درون مسجد پناه دهی تا از گزند دی ایمن باشم
که مروت تریاق زهر عقارب بلادست و چراغ انجمن افروز برای ابر **بیت** ته جرعه
بگذار در جام جود ⁂ اگر تشنه از روشنی کونه دود ⁂ پس موذن مرا به درون مسجد جای داد
و در رابطه مقارن آن حال نوای درای آن هرزه درای بگوشم آمد که زبان
نتم بستم از گویا داشت و در سراغ من هشت طرف قدم بهر طرفی گذاشت فاما
چون دست او با رتیشه بر پای نخلش زده بود و دلیس کشتگی شیشه در راه سراغ
پای لنگش بسنگ نوبت آمده و دل فولاد در شش و زنگ شامت غوطه زده تا الصباح
که شحنه و شسته بمهر سر زرگی کیسه بر شب رواند گمنه مبیح رسن در گردن افکنده در
نخاره عذرش نهان ساخت و لقد یته کیسه این طرار سیه کار را از در امام کواکب
چون کیسه حباب باز پرداخت **بیت** دگر روز کین ترک گردون خرام ⁂ بر
آویخت تیغ فروغ از نیام ⁂ بفرق جهان چتر زرین کشید ⁂ فلک را چو جاروب
در زرین کشید ⁂ من آن بدره و بسته را در بچه حجره خود بردم و با جفت دمساز
خود قصه را بتفصیل بیان نمودم که خیابان چمن نو طرح قضا آب رفتی از جوی باز آورد
و میان دوام گستر تمنای حسنه جسته را بکنه ارادت تا مقیه ساخت اینک از زرکم شده من
که کیسه برش را به تیغ انتقام علاقه حیات گسیخت وقاتی وی نیز از ثمر مکافات چهره
زمین را بخون شهادت رنگین ساخت **بیت** اگر بچه خار و ادام دریم ⁂ نوی شعله آتش

جنگ کیفر کشیده ❁ پس از آن قریه بیرون آمده بوطن اصلی خود که شهر دار السلطنه بود عود
نمودند و بقیة العمر بفراغ بال و رفاه حال بسر بردند و همچنین قصه سانحه والده ماجده
این راقم حروف که در ایام شباب بر سرش گذشته بود و درج آن درین اوراق
مناسب سیاق است قصه خلاصی والده مؤلف از چنگ غضب بکتش خان خداوند
روح روح پدر والده ماجده را بر ریحان روضه جنان در اهتزاز آورد زهی شمس سپهر
عفت که شعشعه رواق معرفتش شرفه ایوان این کاخ را در خاک مال داشت و صفحه
غبطه خاک طینتش دیده بصیرت اهل عفت و قلم را چون توتیای قلم در خارخار
در تاریخ اوصاف چون اوصاف ضمیر متصف با وصاف مذکوره مذکور نیست و طوطی
آئینه مقال اهل خیال را شرح صفای طینتش چون مرغ تصویر مقدور نه بیت
اگر قرنها وصف او سر کنم ❁ ز نو باز ترتیب دفتر کنم ❁ روزی از قصه غریبه مشتمل
بر فرج بعد از شدت که از دور فلک بر سرش گذشته بود شیرین تر از بار سرگذشت
با من حکایت کرد بیت عجب نکته داد طبعش فروغ ❁ کز و سوخت تار رشته
نمک در دروغ ❁ چنین روایت کرد طیب الله ثراها که در سنه تسع و تسعمائه که از
کربلای معلی بر سپهر گاری رتبت بر تسخیر بلاد و اهل شهر اصفهان و پسری ملک محمد نام
که با یکی از عمات من نسبت مصاهرت داشت و در آن حین شاه تهماسب نگار ر
شاه عباس ماضی بسبب انقباض خاطری که از اعمال شنیعه آن عامل جابر بکتش ره
بود در ملک

بود رقمی بعهده دار السلطنه بکتش خان استاجلو نوشته از قزوین ارسال داشت که
ملک محمد مزبور را بهر نوع که بوده باشد بدست در آورده در قید سلاسل کشیده باردوی
معلی فرستد بیت سر تخت را گر ز صد تخت سر است ❁ ز سنگ آسیا دانه چون لو است
ملک محمد از بیم صمصام خون آشام شاه شیر انتقام چنان در غار استتار در خزیده بود که
دقیانوس اندیشه بر اثرش نتوانست گرفت بلکه قوت بر که اصحاف کهف خیال خواب
در آئینه حس مشترک نتوانست دید بیت بیارگاه چمن پیش ازین گل سوری ❁
اگرچه داشت باورنگ خسروانه جلوس ❁ کنون طپانچه شیر سپهر از سر خشم ❁
ببوی گرد پدیدش بر دیده پایبوس ❁ خان مزبور بنا بر امتثال امر شاه عصر در تفحص
وی خاک بر سر او برزن را به پرویزن تردی بیخت و در هر عرصه و زره بقدم جهد گرد
آشوب بصرصر کینه می انگیخت ولیکن از آن گنج مخفی جز خاک در چشم حیرت نشان ن
میدید و از آن شمع فانوس جز دود بر چرخ کبود صعود نمودی تا آنکه یکی از
غلامان ویرا بدست در آورده به آب دیده عفت شکنجه تنگ آب با بر کباب جگرش زدند
غلام هندی سینه تخت کم طاقت از بیم طول سیاست چون هند جگر خوار دو حبشی
فتنه روز سر کانم داد که فلان از راه قرابت او را در کاشانه خود پنهان کرده و باشاه
جهان دام رقابت گسترده لاجرم طلب گم شده خود را از و باید نمود بیت
این شور در سر نهفتان نماند ❁ چون بوی مشک است در نافه رسوا ❁ نبی در

و ثاق خود بیخبر در خواب خوش بودم اینک ناگاه که هنوز نیلوفری سپهر سرمه ظلمت از
سواد دیده نشسته بود و حورای چرخ اخضر بغیداب صبح بر جبهه غالیه‌گون نکشیده
بانگ حی علی الفلاح از خواب بیدار گردم و چون سراسیمه از جا برجستم چه دیدم جمعی
از عوانان صاحب ثروت که ریش کاو پیر درو انند بر سرم ریخته شم را از چوب خسته و
دستم را بر رسن بسته بیت مرا و دین بشمار برد نا بکرو ابلا ❊ که موج فتنه ام
از هر کرانه می طلبد ❊ علی الصباح که مهر ربع نشین جهان را در تنگ فلک بر جمجمه بار
خفتگان را بیدار کرد مرا به دیوان بیداد آن ترک ظالم حاضر ساختند آن عفریت
خشم کین چون دیوان دیوانه خوی بدیوان جرمم لب بگشود و نی الفور یکی از
ملازمان خود گفت که این خاین خایف را بمکن دار الفنا خود برد و چون دارش از
پای در آویزد و در عرصه دار و گیر چندان چوب بروی عرصه دار که یاد آن ماده شر را
بدست دهر با سر خود دار و چون شر را بیابین عدم نهد بیت ز نونج بلا جوش دریا
زند ❊ بسر دست یا بر فلک پا زند ❊ آن مدبر جفا پیشه در زمان چون تخته در بن او کند
مرا ابرنزان سرای خود بر دمن بمیفر روی براه فرد والی اله که داشته حرز جوشن
تحت بر بازوی ترنل بستیم و دعای توسل را ورد زبان توکل نمودم و بدین زمزمه
با خدای فارج الشدیده در مناجات بودم بیت لطف تو شهد خوی با شیر
صبح آمیخته ❊ قهر تو زهر ترکی در جام یلدا ریخته ❊ در اثنای راه جوان اصفهانی

دو چار شده



دو چار شده از غایت لطف و رحم هما نا خضری بود که قاید مشیت ایزدی عنان
توجه او را از قفاری غیب بجانب من کشید چون بنظر امعان سیمای طلسم راز انگیز حالش
و حیران معاینه دید تعجب بروی افزوده از حقیقت حال و رحمت وطنم باز پرسید چون جواب
مسئولش را بر تفصیل بیان نمودم حیرتش بر حیرت افزوده برفاقتم قدم بر داشت
تا در آن ساعت طالعیه قطع طریق نموده به بیت الملاق آن اخر منحف با ثقاق قدم
نهادیم بیت شکوه وه هر زمان ازودم این اژدها ❊ می بروم مرگ شان بخت دگر
تا کجا ❊ پس آن نحس اگر عقوبت آسایش تنم را بهر گزندم بزبر آمیخته در زبان بار جفا
چوب و رسن فرمان داد و چون آهنگ نمود که مرا از پای در آویزد و مرد اصفهانی بر دم
برمه سلیمانه هدایت غبار غوایت از دیده آتش بیزدود و بلغمان [illegible] اللسانه آب بر آتش
غضبش بیز زد بیت مکن مکن که بکوکه جوان چنین نکنند ❊ و با لطف تقریبی
مکشوف نهاد از علمای امت احمد مختار که سید ابرار ایشان را در رتبه انبیای بنی اسرائیل
منسلک ساخته اصرار کن به تخصیص حجاج بیت الله الحرام سیما که در این حایر امام حسین
که چون بوریا بر پر ملایک قدم می گذارند و رشحه فضله وضوی ایشان را حوران
جنان رشانه چهره خود می دانند تو بعد از آنکه با شانه جرم تقصیر آهنگ گنگ واراز
وی حاصله در بازار مکافات چون کلبک گشته بال چنگال این گرفتار جزای
آید بیت با اهل سنت ترک وفا پیشه مکن ❊ از دیگری درین ره اندیشه مکن ❊

خواهی بخور و تیشه جورت بر پا ∴ چون خس همه را جفا ریشه بکن ∴ ترک را از آن
لفضایح کالنقش فی الحجر انگ رحمی بدل راه یافت امّا از باز خواست و اسا شهر ایرشه
منزبود من نیز مبلغی برسم نیاز که آن را اعمال معظم مهمانه گوینه تقلیح نموده غلام
خود را بجهت وصول آن بجانب خانه فرستادم مقارن آن حال ترک آهنگ بارگاه
خان نموده بجهت استمزاج و استعلام تحقیق که اگر خان در تجدید تهدید مروت کید و تجدید تهاون
نماید و حرف گذشته را از سر گیرد و اطاعت پیشه نیز را به بیات را بیفزود خود را
نماید و اگر خان را بر سر تعصب و تغضب بیند سر از قلاده جبار پروان کشیده چنگ چو نی
سنگ در بزه و قصه نشت استخوان نرم کند بیت گهی از بخت آزادم گهی در گوشمال
از غم ∴ بکار خود چو کبر ز مسلمان شاد و غمگینم ∴ چون زمانه بر این بگذشت ناگاه آن
ترک زبان باز شاد و خندان از در درآمده چون مرا برسم مهربان در صف
نعال دیده دست مرا گرفته در صدر مجلس جای داد و فرزان تواضع رو جلب تجربه و
استهزا نموده در میان امید و بیم با دل دو نیم حیران مانده بودم و در بین اثنا غلام مبلغ
معهود را حاضر ساخت من خود تتم که آن نقد را در دامنش ریزم ترک در دامن ابا داد
آویخت که اگر بجو دینارم در بوته بگداز نه و اگر بجوهای نفیس نفیس از شم پاره
کنند که از قبول درهمی خاطر درهم است بیت بخود برز توام نیازی ∴ کز سیم
مزیرم گذاری ∴ مرا از تو همین التماس میرود که قلم عفو بر جرم تقصیرم کشیده
بگذاره



بشکوه زبانها زبانها در حال نرم گوید پس شوه میر با نام پیش گرفته چون رسم مهمان بجای
آورد و بار از عذر خواهی و دلجویی مرا اطلاق نمود و آن جوان صفهانی نیز مرا وداع کرده
بجانب مقصد شتافت من با تحیر تمام روی بخانه نهادم که با وجود این همه تشویش و اضطرار
در آرزو ریا قضای تجدید ه باز بچه حیله در خلدهی در یا قمن از این دام بلا کوشیده بیت
دیگه نخورده است که چون تاک برابر دو سر ∴ چون شد امروز که چون غنچه مرا افسرده شد
روز دیگر جمعی را دیدم که نزل و اقامت مایحتاج و اسباب باین تمام ترتیب داده بخانه من
آورده و معروض داشته که ابراهیم بیگ وزیر خان این ماحضر را جهت شما فرستاده با وجود
آنکه مور بهر حرفی از سواد رقمش چون پشه در دماغ این عزو دارد و اوج نخوت جا گرفته و شراره
هر لفظی از زبانه نامه وحشی داغی بر سر شوریده این صاحب سریر ملک غرور بوشته خود را
در سلک ملازمان قدیمی شما منسلک میدانم بیت گر کم از مور است پیش آن سلیمان همت است
کاسمان در راه تو پیش نهد انگشتری ∴ چون درین ایام بهر آزردنش دست حوادث از در حشر
رنج در چوب چینی است لاجرم بهر علاج تنباول چوب چینی مشغول است و بروز هنگام ابوز
عرق از استماع این چنان عرق از عرق حمیتش در فوران آمده که فوراً کشتی صبرش غرق
سیلاب غضب شد پس در زمان بعزم ملاقات خان موئینه در برکرده چون بمجلس خان در آمد
هر سر موئیش در مویه زبان موی شکافی شد گله آغاز کرد بیت مهر فیضت بر در و بام جهان
می تابد ∴ شب چون موی مراد صبح چرا ناپیداست ∴ عجب از خان روشن نهاد پاک اعتقاد

که شخصی از اعزه کربلای معلی را که جای آن داشت که او را باستقبال باید چه جای آنکه جلاد کار
باستقبالش فرستد که بخیانت اخفای ملک محمد در ملک شریف محمدی حضرت آمرزاده اکرنی گفته
او را از سعد و شقاوت ملک محمد اطلاعی باشد و در خفای آن کوشید پس خان مرا با ملک محمد چون دو
کفه ترازو یکسان بیند علی تعصبه ساز ده درگاه خان حاتم نشان نسبت باو طعن اول
من این سلوک کند مرا چشم التفات از و طمع تمام نبوده باشد بیت مرا زین نسیم
ار چه گلی که دماغ ؛ ولا اخوم شد بلای چراغ ؛ مقارن این محاکمه محاینه ترکی جاهلی
در تعاقب دیگر از سر خشم باوی گفت قسم بذات آن پادشاه بی نیاز که قصد دولت تاج
دران عالم کون وقف و چون ارم ذات العماد و خیام و نشان فرد صرصر طلب اوست
که اگر از خار خار تازیانه جورت بنفشه وار قصه گلی کند من نیز چون غنچه زخم کاری
برداشت خواهم زد اگر به خان چون لاله جامه تنم را بخون رنگین نماید بیت ای تنگ
قبیله در چه کاری ؛ در سر چه خیال خام داری ؛ ترک بیچاره بضیق عجز و صدق
آیینه خاطر خود را از زنگ طغیان بر همگنان ظاهر ساخت خان در سعد و معذرت دلجویی
در بیرون خود در آمده در عهده آن ترک نمود که محبوس خود را از قید حبس رها نماید و بیزر خود نیز
بعد از دکلی و شرب چوب چینی هر چون تماشا خواه آمد مرا حیرت بر حیرت افزوده در بحر
تفکر غوطه ور شدم که این شخص کدام دولت حقیقی باشد که در شیوه حفظ الغیب چنین
مبالغه دارد بیت از خال هم اکنون دلها ؛ در آتش یافت هر سپندی ؛ القصه چون
بموقعه



بمعشر بین نگذشت آن ابراهیم خلیل تربیت خوان مروت هم قدم رنجه نموده چون
مرا نعمت ملاقات دست داد در زمان شناختمش که از اوان طفلی تا حد رشد
و تمیز پیوسته در خدمت خالم بر فراغت حال بسر برده و نهال وجودش در چمن
امنیت چمن تربیت آن باغبان گلشن قابلیت نشو و نما یافته زهی طفل دبستان کمال
که درس سلوک را از معلم توفیق چنین تحقیق نماید و کتاب اوصاف را از زاد ادیب الطاف
برین شیوه ورق گشاید بیت آدم از تربیت شود مردم ؛ ز نیستانه کرد و
از می خم ؛ مرد را اعتبار در هنر است ؛ کان گر خاک باشد از پا گهر است ؛ چون در حد
خال مرحومم که در فنون سیاق ورق برگ نسترن را از نقطه قلم مشکین رقم داغ لاله
علم کرده بلکه مفرد نویس عطارد را از خوی خجلت در قرض ابطه را چون دف رشته تار
شده بود لاجرم بنا بر قابلیت باده حسن نیت در شهر اصفهان صیغه عنطواره [illegible]
گردیدشان در زیر جنان خان صاحب نگاهی گردید بیت گر خصم بود و با تو جفا اندیشه
باید که نباشی تو خصومت پیشه ؛ چون شانه اگر کشی ز پیش زلکار ؛ هر چند که بر
فرق تو آید تیشه ؛ پس تا در اصفهان توطن داشتم آن مرد با سخاوت رسم
عبادت بر ذمه را از کف نگذاشته همیشه بشیوه کرمی و محبت تفقد احوالم چون نه
کمر جهد بر میان بسته داشت اساس پنجم در عبادت عبادت بمعنی بندگیست
و استعمال این لفظ در بندگی حق جل و علا واقع شده و دون غیر اگر چه در اعلام اضافی

اضافه عبد بغیر الله مستعمل است مثل عبد الحسین و عبد الرضا و غیرهما که بر سبیل
مجازست و اضافه لفظ عبد نفس عبودیت غیر از کتاب فعل بندگیست و لهذا نسبت
بغیر خالق انا عبدک میگویند فاما عبدتک نمیگویند پس فرق است میان عبودیت و اطلاق
بغیر خالق بر سبیل مجازست و اما بنابر ارتکاب فعلی که لازم معبودیت مخصوص است
بذات باری اگرچه منشاء تکلیف هر مکلف معرفت عبادت ذات صمدیست و بدون
معرفت عبادت هیچ موجودی در ربقه اسلام داخل نیست فاما عبادت بر دو قسم است
قسم اول عبادتی که مجزی باشد و ذمه مکلف را از شغل آن بری سازد چنانکه
در عرف دیرا تارک الصلوة و تارک الصوم و مانع الزکوة نگویند و این نوع از
معوله عبادت مجانین و مجاهدین و جهال داهی اضطرارست و قسم دویم آنکه بنور
صدق و یقین آراسته قبله نمای دل را همیشه بصوب کعبه شوق محول دانند و مصباح
نظر را از مصباح در محراب هدایت منور کردانند همیشه در صومعه لامکان تکبر د
قامت را بهر شکار روحشی اجابت چون کمان سازند و کمند دعا را بهر صید تکبیر
مدعا از چنین رهابه پرواز نه خسرو تاج بخش ملک معرفت و عبادت اعنی رسول الثقلین
درین میدان پر شور شرم از ترانه عجز زده که ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک
حق عبادتک و امام راکع ساجد زین العابدین و المساجد که نقش نگینش در دو اثقلت
گشته در مقام عجز فرموده مولای یا مولای لو اکن الفرار عن مکنتا اول النهار حق

ازین

نقل است که بزرگی از اول عشا تا طلوع صبح سر بسجده داشت و چون سر بر کرفت گفت
دریغا که رفیقان بر ما سبقت کرفته پس سالک راه تحقیق را تا بمقام قاب قوسین او ادنی
تقرب و تنزل است منزل معرفت و منزل عبادتست که درین دو مقام از نخوت و مساوی
صف شکن ابلیس و خطرات هوا و هوس مردافکن نفس پر تلبیس سلامت رست
در غرقاب قلیت از تلاطم بحر امواج غضب الهی ایمن خواهد بود و در روز آزاد
شدت و محنت وارسته در گلستان فرح و فرج چون باد صبا در بهار عیش گل فشان
خواهد بود چنانکه بر زبان شاهی ابو محمد ارزق را از آن نعمت فرح بعد از شدت از نهیب
تیر شرر زده خون آشام بنابر فرط عبادت روی نمود حکایت صاحب تاریخ
روایت کند از ابو محمد ارزق برادر ابو یعقوب که از ثقات عباد دار السلام مصر
بود روزی از احوال خود چنین حکایت نمود که از کوفه عزم مصر کردم مع کوچ بعزم
زیارت برادرم ابو یعقوب پس با قافله عظیمه عزیمت دیار دمشق کردیم که از دمشق
متوجه مصر گردیم چون قافله غافل از اشام و بار روانی کاب شام نهادند روز دایرند
بحیسیه پلاس لباس شب و چکور در بر کرده در سایه حجت ایشان کشید بیت
شب پا و سر زلف آرام از موج سرشک * من و شرکان سراپا ریک اکر است
جمعی که سر قافله بودند چون لشکر تفرقه در بند داشته متوقفه بر طلب اثوب
کوفته دپنهان جاسوسی نزد قاطعان طریق فرستاده که اینک قافله شام بسازو برکه

تمام در اسباب تجهیز حب الموام که چون گرد باد و هر بادیه زده به غبار خاطر نه قدم در بیابان
دارند هان چون نسیم در بین هبوب شتابیده که عمر فرصت را چون بوی گل وفا نیست و چراغ
مهلت را چون فروغ شرر چندان بقا نه **بیت** گرت ز شور باغ طرب در سر است ✽
قدم زود تر نه که گل نو بر است ✽ روزی غافل از سهام حوادث فلک قدر انداز جمعی از
نیزه داران تارک سوار اسب جفا بر ما تاختند که پرچم فلک اطلس از نوک سنان جان ستانشان
چون خارای فرنگ در موج خون نشسته و سپهر زر اندود مهر از طعن نیزه افعی پیکرشان
چون دایره عریان نقش خاک بر سینه اندوخته **بیت** ز سرهای خونین در آن کارزار ✽
زده نیزه گل بر سر ابدال وار ✽ بر سر ما ریخته بعضی را به تیغ چون تاک سر بریده
و برخی را چون مار از قسم رقم طعن نیزه بر پشت و پهلو کشیده تا عاقبت جمعی را چون
شمله از لباس عریان نموده و قومی را چون کرم پیله از لعاب حسرت کفن پوشیدند
سخن مختصر از نقد و جنس جز نقد نکایت و متاع جراحت در کیسه هیچ لب دو سه
نگذاشته همگی عریان در آن بادیه حیران مانده و هر فرد آن مجموعه دست از شیرازه
جمعیت باز داشته روی بطرفی و قدم به نحوی نهادند و در خسارهٔ آن دشت زار طپانچه
قدم هاش تو تا دادند **بیت** قطع این بادیه را حوصله می باید ✽ همره از راه عاقله
می باید عاقبت بقیة السیف قافله بقیة الطریق طی و شق را لقدم سعی پیموده حوالی
شاه هیچ روی خون آلود را در نقاب شام پنهان نمود من بدل نیز با دلیل دلیری در آمد
زده



گرده طفل جگر چاک خود را چون بار صنوبر بر دوش بستم و جفت دست آموز را چون جیبه حرم
رفیق طریق شام ساختم صبح و شام کمند راه شام را زیر نقش قدم تکاپوی می بریدیم و گوهر آبله
پا را بهر سنگ چون رنگ پای بغش دیدم تا مکرر آن دامگاه بلا واسته در چمن وشتی لوای
عشق برکشیم **بیت** دل از دامگاه بلا کوچ کرد ✽ که تقدیر ترا پیر راه کوچ کرد ✽
چون پاره ره پیش بنهار قطع آن بادیه بهار نمودیم ناگاه سیه خیمه خیمه بنظر درآمد که
پرده نشینان حرم کوتبش هر یک چون خیمه نافه چشم سیه کرده که تتاغ جمعیت ما را چون
بوی رنگ پراکنده سازند پس جمعی از خطا پیشگان ایشان بقصد زن و فرزند دست کین از
چین آستین بیرون کردند من ناچار بر یکی از ایشان دخیل شده چون عطف بر دامن عطوفتش
در آویختم **بیت** چشم از ره بصر بر ندارم ✽ تا کام نگیرم از جنابش ✽ اعرابیک را
عرق حمیت در هیجان آمده مرا در دامان امان جای داد و من چون شراح شهد لطف با
نگجون نرمیش دیدم آغاز تضرع نمودم که آیا چه شود اگر مرا بر شتران خود سوار نمود
بملک شام رسانی تا من نیز به پاداش حیاتش قیمه را جلت ز داغ ستمی زایم بتو رسانم عزا
را این التماس مقبول طبع گشته جمعی غیر مقبول را در زمره شتر آورده و خود پیک راه وشتی
گشت تا عاقبت راهزان فلک رسانید **بیت** چشم یعقوب بره چشم زلیخا در پی ✽
نکهت مصر درین بادیه سرگردان است ✽ چون قریب به دمشق رسیدیم در بیرون شهر
جوان خمیده پیر نیکو منظر که صفای طینتش ظلمت شام را از روزگار ما هشام به بهانه

عشاق فرستاده و در بیتش کاسه اهل طلب را چون جام بر سر باد غفلت شکسته بجا بر خورده
از اعرابی پرسید که ابو محمد ازرق کوفه کدام است اعرابی بسوی من اشاره نمود
چون از غایت فصاحت وی تصور نموده که آب حیوان رسیده پس شوق دیدن بنوعی
مرا دست داد که غنچه خاطر افسرده‌ام چون لاله بهاری تازه و خندان گردیده در زمان
زمام شتر مرا گرفته بکاشانه خود برد بیت طلب نموده نعمت را دلم بسبزه
خویش ❊ چنانکه مور سلیمان برده بمهمانی ❊ القصه برای من ترتیب نمود که درین سرا
تا تشنگی هر خشت نبوییاید گلی تر او را التیام یافته چنان قصر خورنق نشان کسی نزده
و تا عروس غازه بر روی سید بر روی همه زنگار بر ابروی طاق کشیده چنان مسکن و تفرجی
گوش کس نشنیده پس بشیوه ضیافت و مهمانی پرداخته روز دیگر بحمام فرستاده
بلباس فاخر مخلع ساخت مرا بخاطر رسید که همانا نزد برادرم ابو یعقوب در
مصر این جوان چون یوسف عزیز است بنابر آن حماقت مرا بنکهت پیراهن التفات
چشم روشنی میدهد بیت جذر و مد بحر عشقم کرده سرگردان چو خس ❊
است سوی ساحلم چشمی و چشمی سوی موج ❊ پس از من پرسید که احوالت
شتر عرب را بچه مقرر ساخته‌ای حدیث نزول قیمه شتر و خلعت بادیه اظهار نمودم
در زمان از عهده ادای بها برون آمده وجه را تسلیم اعرابی نمود روز سیم
از من پرسید که غرض از سفر تو کدام است و چه اراده در خاطر داری

بخاطرم



در خاطر داری بخاطرم رسید که همانا با برادرم آشنا است و که مطلع از احوالش
از وی پرسیدم که مگر برادرم ابو یعقوب را که والی شهر مصر است میشناسی قسم یاد نمود
که هرگز من نام وی نشنیده‌ام پس من از وی تعجب کردم و گفتم پس چگونه در خارج و تفتیش
مرا بنام خواندی و بخوان نشستم گمان کرد بیت ای محرم نغمه عشقم و جگر بار ❊
کس ترجمه ناله زنجیر نداند ❊ بروت را چه حاجت بوسیله که چون رنگ شده از آینه
دلهای پاکیزه سرشت بصیقل است زدوده گردد و چراغ معرفت ابو یعقوب چون شرر در
چشمه‌گاه آفتاب فروغ است و شمع شهرت آن دولت چون عکس ماه کاسه آب در فروغ
اکنون مجملی از احوال من بشنو بدانکه در بر و حال روزی عزم راه طلب نمودم که مگر بر سبب
تجارت جلب نفع نموده جلب حرکت در کاسه آرزو منم بیت پای بدامن آشنا
پیت و لیک مرغ ❊ ابد قدر روان بود خار که گشته پای ❊ چون پاره راه قطع شده روی
قدم در بیشه نهادم و بسبب آنکه دراز گوش من کم راه بود از رفتار باز ماندم شرزه شیری
بمن حمله آورد که طفل شیرخوار از هیبت آن شیر دیده خونبار گشتی گوئیا گجکی از الوان
شب‌ها در گاهواره برگشته و پیکر پلنگ فراز قله کوهسار از صدمت آن لرزیدی
صاعقه شرار چون لمع پلنگ بر کوه از این ذهنک صورت بیان و پیولاد صورت نموده
بیت ز اندیشه خشمش اندر شکم ❊ نهد طفل پس پس قدم تا عدم ❊ القصه
من خون گرفته پیکان دندان را بسوهان خشم و خنجر ناخن را بفسانه طپانچه تیز چون از

برکیم پر برکشیده خوارت سرم را بقوت سنان دستان و سنان از تن برکنم که تا که در
حجاب سرادق غیب تازی سواری چون برق لامع در عرصه بازی یکه تازی نموده طپانچه
بر روی شیر زده مرا از دهان وی باز گرفته و با شیر آغاز عتاب نمود که لقمه احسان مادر
دیگری کی گیری چون ترا لایق دهان ازین لقمه بر دوزد الا کوچک ترین لقمه اژدهای
شیم گردی بیت سر خود گیر ازین موج بلا همچو حباب ؛ در نه در دامگه فتنه نهان
گرداب ؛ شیر در زمان از بیم چون گربه شده مرا از دهان افکند و چون موش
سوراخ اختفا نهان شد پس آن مخبر لاریب بمن گفت چون بخانه خود بری فلان زمین را
حفر نمای کوزه پر از زر سرخ پیدا شود آن را برگیر بعد مژده جان مادرت که دست
تغییر ازو کوتاه الانسان الاولاد آن پس ترا برادر سم نگر از روی قیام نمود و از وادی کتاب
وطن نهادم و چون بخانه در آمدم و بصحبت مادر خود متمتع شدم مادر پیرم که تنش از ضعف
چون ماری در مهرهای پشت جای داشت و تیر قامتش در کمان و صدف چون کمان گشته
چون چشمش بر من افتاد مرغ نگاهش از هر مژه پر افشانی نمود بیت گنجینه در برابر من
در فشاند ؛ چه گل در قبا و چه مل در قدح ؛ چون گفت و گو میانه من و او در هر گونه
دراز شد و قصه رها نا خورد او از جنگ شیر و تیر خشمی آن خضر شیر گیر که سکندر و سیمرغ را
از جنگ آن شخص اجابت جهت رهنمون گشت با مادر بیان نمودم وی بر سبیل تعجب
گفت سبحان الله طرفه تر آنکه عجب تر این واقعه که بر تو گذشته در کنج انزوا

بخوان



بخوان رزق بت آلوده لقمه فرا گرفتم که در دهان گذارم ناگاه آواز محتاجی بگوش
آن مانند حرکت سر و محتاج فتح الباب طلب بر در گوشم زد چون بقیه طعام را در ظرف
الطعام نه در خور بسند رتبه وی دیدم آن لقمه که در دهنه راه عطا داشت نهاد داشتم بر بقیه طعام
افزوده از گلوی خود باز گرفتم و بدرویش دادم بیت همت چو بت پاک گزند ل
حیلت ؛ ابری که قطره ریز فشانده بخیل نیست ؛ مقارن آن حال صدا اطلبوشم
آمد که شیر پستان مادر عنایت بر تو حلال باد و نعمت پرورده شیر پستانت از گوشمال
شیر لگال فارغ البال پس آن نکته را که سالک راه آن ملتمس نشان داده بود به
شیش جد پیش نمودم کوزه پر از زر سرخ یافتم که ده هزار دینار عدد آن بود بیت
کجا بود آیت درم پر گنج ؛ در جهان نیست زین نکوتر گنج ؛ چون از برکت آن در به
صاحب چنین مایه گشتم مادرم دل حق را بلیک گفت برخود لازم ساختم که قدم از
دایره عبادت حق عز و علا بیرون نهشته همیشه در تفحص حال هر مستمند و صاحب بلا شود
کی مرعی داشته در تدارک تفقد حال ایشان تقصیر ننمایم که خوی گلشن ثروت از فیض
رشحات سحاب سخاوت در برگ تفقد و جمعیت در سر کشاده که لطف و مروت بیت
روز بنا بگر عجبت گمار ؛ و هر روز بهاست از این جانس مدار ؛ خشت را تا بکار مگذار ؛
خشت دیگر کجا بدست ؛ اکنون بر حسب اشنا از مانر چنین بود که چون لقمه السیف
تا علم و دخمه شته و هر یک از احوال حال خود داستانها بیان نمود نه سوی نرودم قافله

همگی از ملک دمشق بوده مرا اقارب هر یک از ایشان بر حال مقتول و مجروح و منهوب جزع
و فزع می‌نمودند من از ایشان باز پرسیدم که آیا در میان شما شخصی غریب دیده نبود یا نه
در جواب گفتند که ابو محمد ارزق کوفی با ما رفیق بود که با اهل و عیال درین بیابان جز نگشت
مرحله سامان نداشت **بیت** بود در اوش زلف خون جگر ❊ دستگیرش کسی نه جز نشتر ❊
من بوسیله هدایت آن جمع بشرف صحبت تو رسیدم و صد دسته گل از گلستان ملاقات
چیدم که چشم یعقوبان بیت الاحزان مروت لعبه اشتیاق دیده یعقوب است و کنون را
التفات ابو یعقوب بطرز دیت و بمفردی خاطر زمتناهی ترتیب شاهراه مقصود ملح برگ
یافته پس از هفته چون بکلی خاطر ما را ماده سفر مصر دید راحله بهر نفر و عماری بهر زن و خدام
ترتیب داده مع سامان و خرج راه باتفاق قافله متسعه ما را بجانب مصر روان ساخت

**قصه مروت قاآن بن چنگیز خان با مردی در ... غریب کرد** ای شمع عنایت فروغ
عدل نوشیروانی که کاه فرکم لسته منطقه زنار را ... درکات نار درستان
اعراف باتش الفراف در زیر سر نهاده جبه و کوکر و احمر حاتم جود حاتمی که خاک
نشین کنج ترک را با وجود سکه قلب درکیسه قلب نش چون طلای خرج عزیز کرده
**بیت** عدل نوشیروان وجود حاتمی ❊ بست آن را زنجیر و این بگشاد بند ❊ از
بهر غریب ترا نیکه قاآن بن چنگیز خان با آنکه بر ملت کفار بود از لطفه بخشش جهان
بخش اکبری بوجود آمده مع هذا در فنون عدل و سخا چنان تسخیر قلوب پیر و برنا
نموده بود



نموده بود که صد همچو کسری بسلسله جنبانی طاق مقدسش کمر بسته و هزار همچو حاتم بدل بذلی
خوان احسانش پنجه ملح کش ره **بیت** عدل وی ابسته بر اطراف فلک زنجیری ❊
که زیب شده بر تن نوشیروان ... ❊ در زمان دولت و اقتدار آن گلشن همیشه بهار
از خوف سیم زرش دامن مفلس و توانگر چون درج صدف از گوهر پر زر بود بلکه دهقان
همتش بیم و زر را به نرخ جو و گندم کاک راه محتاجان نموده و چون در آیین ملت
وی شیوع تمام داشت که تا خورشید روی در حجر فلک اکنون نهان سازد اگر
احدی بهر ادای غسل قدم در آب گذارد و دیگر همه‌ها ی بالش که در تابه سیاست از آتش غضب
لگام بهنگ اجل همچو خرچنگ زیر کرده **بیت** نهاده که باشد ثقاوت اثر ❊
بپا پرسش وی کار روزی آید تبر ❊ قضا را روزی مرد غریب عبادت پیشه که در محراب
طاعت ایزدی چون سجاده روحانیان عالم لاهوت از هر دنس پاک و آن بود
غافل از قوانین آن فرقه ضلالت آیین بهر رفع حدث اکبر چون سفینه در آب لنگر
انداخت و بجزیره نهاده دل اهل ف در آن غریب صادق چون سودای تحرق در تلاطم
آورد **بیت** فارغ ز بیم در آب در شد ❊ صد آتش شد بخجه در شد ❊ جمعی از خوک
بیرتان بیشه ضلالت که تیشه ریشه وجود اهل اسلام بوده چون براین معنی واقف شدند
در زمان بموقف عرض قاآن رسانیدند که از لگد کمنه تالیف قلوب قلب عیاران
ملت اسلام ... وقت آمرز داشته در پاهای پیچ گشته تیمم آن است که رند بخیلان

آبروفریب تیغ ستم بقصیه حرم کشته در توضیح این امر مبهم آنکه امروز یکی از اهل اسلام
که بقوت اقتضای احکام انگشت نمای دنس احتلام گشته به هنگام انبساط شعشعه نیر اعظم
در دایره نصف النهار غول کردار آئینه آب برون عار از زنگار رونق وجود خویش گدر
ساخت **بیت** نه پروای شاهش نه بیم از سپاه ❁ دگرچه نه شمشیر کج را گناه ❁
اگر از زهر تیغ احتشام شاه سپهر احتشام رنگ اندیشه بدل میداشت هرگز آب و گل گل
نهاد چون باد مخالف آتش تیزی نمی نمود و اگر شاه بمدد لب ... خون این کودک
بلغم اختلاط را از صفرای زهر تیغ چون فوج مرغان بجوشش در نیاورد بهر خروس
سحرخیز با در خروش ملامت دم از قیامت زند **بیت** چو رونق نماند در آن گلستان
که گل چین نیندیشد از باغبان ❁ خسروی بالشین سنه وقار چون از تقلب اشرار
کینه کوز رشته عطوفت را گرد آن غریب پارسا نما را دیده روان در صیدگاه
فریب و دام گشته حیله گستر دپس فرمود که چون امروز شب نزدیک رسیده دیرد
در زندان نیفه دارند تا علی الصباح که لشکر ستاره شمر در بارگاه عام و عرصه ازدحام
دیده عبرت بار کشایند عبرتا لطرفین دیدار بردار کشیم تا دیگری در دار قهر دیار دار
نباشد **بیت** چو کردون قوی گشت عاجز نهاد ❁ سرش بر سر نیزه باید نهاد
پس آن مرد را یکی از خواص سپرده در شرایط محافظتش نهایت اهتمام نمود
چون شب تیره لباس حزن تن بر کج پلاس گشته فقد و بوس جنالات فایده را
بالزاید ❁



جرئت اندیشه اهی بود او داد و تا آنکه مرد عابد را شاه نهان طلبیداشت و آغاز عتاب
نمود که چرا اجرای امر مرا لازم نمیدانی و مرتکب جرئتی که سبب شورش ملک نمی شود چیست
تست میکردی بما ناکه دل و دیدت از سیاست عظیم نهراسید **بیت** چرا شست
شورش فکندی زبام ❁ نگه کن بهر گوشه غوغای عام ❁ مرد بیچاره چون حمک نمیدر
جهل از راه و رسم ایشان شده شاه از راه مرحمت یک بدره زر از ادیم سرخ بوی
داده گفت این کیسه را همین لحظه در آن آب انداز و چون ... ازین ...
گذشته با تو عتاب نایم تو تمسک بعذر جستجوی کیسه در آب افتاده خود کرده تا مکر این عذر ر
وسیله از اذیت کرده و دلالا از بیم شورش سپاه مرا بجز گشتن چاره دیگری نیست که کار ...
تو این چنین چیزی که موجب زوال سلطنت است **بیت** چند از هر کار را حد مرین مکی جو رد
وشسته بیوفزی ❁ روز دیگر که مهر برهنه کرد و تواری فلک کوهسار کفار پرتو ضیا بر کمر بسته
سر از جیب نیلگون بیرون کرد قاآن مهدات نشان را باور بنگ حسان آن کیسه زده با حضار آن
مرغ ایمال ... غضب در رو برطلب طلب زد و مرد غریب چون لب لعل بوسی شرف قرب
یافت شاه کامیاب بر هیبت عتاب گفت بیان شما گروه پیر و پارچه صرو بار که ... زلزل
نقش و بنیان قانون ما و فکنده ... همانا آب در آیند و کرد و خون شر خود را چون جرأت
نار باد و نمیه تا چند بقصور تمارا کفن مرگ بپوشم و دست از جان بازنمیدارید **بیت**
چه بسیار شد تاک را برگ و شاخ ❁ کند باغبان جا فشراخ ❁ مرد بیچاره بان

باز کرد که اعدای دولتش و جهان پناه پیشه غول کاه و حیله خون جگر باد و نهال
پیکرشان همواره لب تشنه بخوناب دیده تر فرا رسم تجارت چون شهر درآمده کیسه پر از
زر داریم سرخ همراه داشتم چون بجوی واسط که رسیدیم بنابر فرط عطش خواستم که جرعه آب
بیاشامم کیسه را رو نشستم بی‌اختیار در آب افتاد بیت گره بگشود و همچون شانه از سر رشته
کارم ؛ نمیدانم چه کار آید و کرد این پیوند وستم ؛ من لاعلاج پیراهن از سر بیرون کرده
رو سیم در آب درشدم و سر در سر جستجو نهادم تا مگر آن سر گوهر است باز آورم که ناگاه
جمعی از سرکشان مرا در سرسام عقاب از دهشه و کالا کیسه زر از دست دم در گرداب عدم افتاده
و کاسه سرم از چوب حادثه چون بار مستو بر چاک گشته تا آنکه قدم براه داشتم و راه
بجرم خود نمی‌روم بیت ره بجای نیاورده و چاره بسرم ؛ نه نیسیم ولیک در زارم ؛
قاآن رو بگساران منزل نمود که دو سه نفر از شما باتفاق این تاجر بر لب آب
بشتابید اگر کیسه مهر و نشانی که این مرغ و بط اگر با چون طوطی بلاغت نوا
گویا بست و بجوابهای بشکست آید از عقاب عقابش ما چون همای آزاد است و اگر کیسه
بر ار سر عربده دارد و دلافش گزافست [illegible] جوش را به تیر زنده
لکاف سنگ نمایید الحاصل چیکان در زمان لقدم دلیقا در هر سر ملک [illegible] گشته
چون آب در شوند [illegible] فوز پرده از روی کیسه کم شده [illegible] بر
گرفته و روز نهان را آشکارا ساخت گویند که ماهیان آب بنوای زه کرده اند
چون



چون حباب گشودنم بیت رخ مدعی شد رشته بیغنه ؛ کفن پسران دار
برهم دریده ؛ در زمان قوم اطاعت پیشه کیسه را دیدم و آن ساده دل سلیم را
نزد شاه حاضر ساختند شاه رقم عفو بر صحیفه عملش کشیده چون شب درآمد کیسه
دیگر بهر خرجی راه در وجه عطای وی مقرر داشته و برا [illegible] ازان شهر
رستاره نمود بیت ولی ره خویش کن نکوئیها ؛ که در ره مغولان ره
نکروی

## باب ششم در لطف

لطف مبنی نکوئیست بحال شخصی خواه
بذل مال و خواه بتعهد احوال کنی یا بزبان و مرادف لطف است شفقت و عطوفت
و احسان و فرق میان لطف و رحم آنکه رحم کنایه از رقتیست که نسبت بحال اهل
مذلت و فقر و رنج اعم از آنکه اثر فیض از رحیم بمرحوم عاید شود یا نشود و خاص‌صد
در لطف بروز بذل مال و تعهد حال صورت نبندد و فرق دوم آنکه نسبت لطف
بغیر شخصی که اهل از لطف باشد در مال و حال غیر ثابت بخلاف رحم که نسبت
بجمیع افراد انسانی معتبر است چنانکه اگر مردی غنی بچنگ غضب ظالمی گرفتار گردد
ضعفا را نیز رحم بر حال وی روا است و علمای تقدیر رحم اعم است از لطف و حدائی
عظیم که در محکم تنزیل فرموده الله لطیف بعباده جویای این است که ازینکارها [illegible] و
در سینه شیوه لطف را است یکدیگر مرعی دارند تا آنکه هم در دنیا بنعمت فراغ
بعد از شدت مستعد گردند و هم در عقبی از نعیم روضه جنان بهره مند یابند فضل [illegible]

همانا که همواره بشیوهٔ لطف مقتضی بوده که از چنگ غضب مأمون خلیفه بر بیت
فرج بعد از شدت مستفیض شد **قصهٔ فضل بن ربیع و مصادرهٔ مأمون خلیفه**
صاحب تاریخ چنین روایت نموده که فضل بن ربیع که وزیر محمد امین خلیفهٔ بغداد
بود و از سرگذشت حال خود چنین روایت کند که چون امین حسب الامر برادرش
بقتل رسید مأمون از خراسان به بغداد درآمد چون همیشه مرا محرک سیلاب طغیان و عناد
امین می‌دانست عزم قتلم را در دل جزم داشت من از بیم آنکه مبادا بچنگال عقوبتش
که با دراز چنگال عقاب اجل مرا گرفتار آیم کجا نه خود برآن که بیرون رفتم و سابقه نوبت
بود متواری شدم که صعوه گشته بال را از نهیب شاهین قهارش بجز فرار چاره نیست و خرگوش
پر هوش اگر در سر که ضیغم خونخوار است تن بجز در هر بچاره بروی ایمنی است **بیت**
وز تن مطلب ظفر که رفته است ◦ در زیر برادر زه در کانم ◦ مأمون در جهد در جستجوی من
ابراهیم که امیر دیوان وی بود نمود که اگر چون پر حقیقت کیمیا در عالم خفا هیچش بحقیقت
باشم که از کور کرد احمر نظر در راه طلبم چراغ سراغ برافروزد و یا اگر همچو لشکر
در قعر دریای حجاب سر گریبان کشم برق تازی جستجوی ریشهٔ عمرم را همچو خس بسوزد
**بیت** راه محبت تو شود رهبر کی شود ◦ خضری چو گره یاد در این ره دلیل نیست ◦
چون مدتی برین دلیل بگذشت و از عیار وجودم در گمان ظهور داشت به تدریج نیامد روزی
مأمون با اسحق آغاز شکایت نمود که از نهادن در مقام مکافات مهم بجز ثابت
خود از



خود سوز دیگریش در تفتیش فضل بن فضل ساعت غافلی ولی چون فضله ناخن برکند
ارش چه اکنم **بیت** توقف پا خود نیم که رو است ◦ که تا خیز را فتها در وقات ◦
اسحق ازبیم تیغ نفاق فراق شورش در شور ربیع و سواق انداخت که هر که از فضل بن
ربیع بمن نشان دهد ده هزار درم صله بوی دهم و اگر احدی این راز را از من
مخفی دارد بعد از ظهور حال مالش بالتمام تعلق بخلیفه دارد و دو تنش را جلاد غضب
بعد از ضرب پانصد سوط در حبس مؤبد مقید خواهد نمود مرد برازگار از استماع این ندای
وحشت افزای خوف و رعب تمام دست داده سراسیمه بر زد و فر آمد **بیت** سراسیمه شد
شورشی آغاز کرد ◦ رفتن روح گفتیش پرواز کرد ◦ که زینهار تا روز شب بیده
روزم را شب مکن و شب خود را بتر از روز ظلمت سیاهی و کمال که اگر مردم در خواب
قیلوله اند و از فرط حرارت مهر مشتری بر دم در تحت قیلوله صورت خود را مبدل ساز
و سر خود گیر که اگر احدی ترا در خانهٔ من یابد هم جامهٔ عمر تو بمقراض فنا چون دلق
مرقع کرده و هم تارک وجود من از ناوک ستم چون مجمر منقطع **بیت** سر خود گیر و پا
براه گذار ◦ تا نگردیده نشتری هر خار ◦ من از برزاز پرسیدم که صورت خود را چگونه
صورت تبدیل دهم برزاز در زمان محاسن مرا با سترهٔ پاک تراشید و در کوچه برابر یک
نیمه رویم چون ذوی النهایات بازبست و لباسش طراز در من پوشانید برزگر حکایت
یک بهانه از خانه بیرون کرد **بیت** من بچه دو بخت تیره رهبر ◦ غم یاور و بخت

همانم  چون ببر جبر رسیدم که مجمع حشر تر دوین بود در دو پای یک گست بوری که
بر کیست سال و کیفیت حالش اطلاع داشتم و سالها در سلک ملازمان خاندان ما منسلک بود و در بقعه
چاکران و دودمان ما نخورد و بمن برخورد و در زمان مرا شناخته قصه کرفتم نمود که ای سر چشمه
سیلاب شقاوت بکجا میروی که یکت شناختم من شتی بر دماغ آتش زدم و آب لام خورده
بار اکب بیرون کشی از مغاین جبر ثبات و خلق بکلی متوجه وی شدند چون سهام الظهار
خلایق از تماشای وی مایت دیدم و از حال خود غافل فرصت غنیمت دانسته چون تیر پران
از شصت جسته از ترکش آن قوم بر کشش کام در پرواز شتم بیت ز تنگنای حوادث
کسی گذشت آزاد ✤ فضای دیده موری کش که بیابان ✤ چون بدربند سلیمان رسیدم
پارسا زنده دیدم بر در سرای ایستاده و در سر سودای کثیر الفواید مرحمت را بر رخ مهمانان
ابناء السبیل گشاده مرحون آینه چنین سعادت ترکش را التلاوب کعبه ایت مایت دیدم
در زمان چون عطف دامن بپای عطوفتش افتادم و زبان شکسته بیان بعرض مدعا
بر گشادم بیت ای مایده کرم سعادت ✤ سر قافله ره ارادت ✤ آیا توانم
بود که یک امروز بکنجهای بروکه از چنگ سر صرصر غضب قوی ستمگر چون تنت غبار
در عرصه اعتبار پریشان است در حجره حمیت جای دهی تا در حجرات روضه جنان
زله بند نعیم لطف ملک منان کردی بیت رحم آر بحال دربریم بین ✤ زین چرخ
گرسنه سیریم بین ✤ آن عورت را رحم بر حالم آمده مرا در گوشکی جای داد

چون



چون زمانه بگذشت شوهر آن زن بارخ خون آلود و دل غم فرسود در درون آمد
چون از رخنه غرفه در روی نگریستم همان سپاهی تازی سوار بر نظرم درآمد که تازی کرده
بقصه نگارش بتیره روزگار بر سر جبر و مردان هوس تیز داشت بیت بین غم از طرفه
بخت سیه از طرفه ✤ نتوان رفت درین بادیه غافل چه درست ✤ با زن طنز
آغاز گله پردازی نمود که امروز فضل بن ربیع مرا در نظر وضیع و شریف خوار و بیمقدار
نموده بر سر جبر برم گشت و از بیم تقطیعش همانا که تیر تدبیرم غلط رفت که آن حیله شکن
کلاغ گانه مزوّر چون ناوک از شصتم بیرون جست اگر آن عقده حیله باز برامم اهتمام درنمی
آمد و از چنین ده هزار درم سود می بودم اکنون که کمند اقبالم کوتاهی کرد و سر رشته کارم
چون گیسوی جادوی روزگار نارو است بیت با گوهر اشک لقمه داغم ✤ در دیده عشق
با بهانم ✤ زن وی را بهر نوع دلداری دادی و چون شب درآمد مرد قدری طعام خورد و
بخواب رفت در زمان زن بنزد من آمد که آنچه شوهر من بر زبان راند شنیدیم که شنیده باشی
و همانا که فضل بن ربیع تو خواهی بودن که شوهرم بحث بارم فضلی جسته از تو بیان نمود که هیچکس
روا باور نباید ز چون که کاران برشیب انداخته مهر سکوت بر لب زدم پس آن زن
کف زد و تر از این سرا بیرون رو که اگر این بخت برگشته در این صورت بیدار شود در
زمان بخت سیاهت چون صورت سیاه قلم تن بخواب دهد بیت از زمانه بلا نصیب تا
شد بخت بخواب و فتنه بیدار ✤ پس زن دیگر را دعای خیر گفته از آن سرا بیرون شدم

دران شب تاریک شوریده و سراسیمه بهر سوی شتافتم ناگاه گذرم بشارعی افتاد جمعی
از پاسبانان را دیدم که در تجسس من از عوض سرگدای پاسبانان بوده‌اند از آن کوچه
راه گردانیده بدر خانه دلاکی رسیدم که بهر دلالت طریق گم‌شدگان بادیه خذلان
آینه در دست داشت من از آن سرا ور الملک فی بیت الحجر بر سبیل استعجال تقصیر شعرهای
متقری نمودم تا ریشم کاوه بی سگال نکردم مرد دلاک از روی رافت بکاشانه خود برد
و حجره علیحده بهر من ترتیب داد **بیت** فرازی بود از پا بهر نشیب ⁂ رخ ظلمت
از روشنی یافته زیب ⁂ چون بامداد تیغ ضیاء مهر موی بود از سر شب دیو چهر
سترد مرد زین سوی بازار شتافت بعد از زمانی دو مرد حمال باتفاق وی بخانه
در آمدند که یکی را بار ظروف و اوانی بود و دیگری را از ماکولات و حلویات آنچه دانی
پس گفت غرض من از ترتیب این اسباب جز این نیست که چون مرا همیشه بحجامی آلوده
و تیغ و دوش فضله ناخن و موی سر است و لب خون‌آشام با لب شیشه حجام چون
منغز باده‌ام و پیکر و از آئینه نامیات که اصطرلاب عالم علوی شطریست از نظر
سرنوشت وی واضح و لایح است که هر گونه طلعت از دریای دولت است و نور
وجود است از پرتو بیضای حشمت **بیت** عیان از رخت تابش نور مهر ⁂ چو
اصطرلاب بگشا سپهر ⁂ مباد که تردد از هم کاسگی و معاشرت من دل چون
آب گل‌آلود و بهم بر آید پس همان بهتر که بهر طعامی که میل کنی بدست خود طبخ نمایی

و در ظرف



و در ظرف جدید جای داده حصه من ابن دهی که نفضله نعم خوان کرم تو گدا هم
همچو مغز قلم است و دوا ماند و مائده احسان تست سرمایه جود و هزار حاتم من از غایت تعجب
با خود در اندیشه بودم که مگر خاتم حاتم بر انگشت این محسن رایه سلیمان فرو ایزد است
آمده که لقمه عطیه آل برمک از نزد همت وی قدر کرچکی ندارد **بیت** با آن
دیده این جود صد آفرین ⁂ تو هم دیده داری ببخشش ببین ⁂ القصه مدت
سه روز در خانه وی بسر بردم در روز سیم شوق محاکه را بحکم الطاف عرض نموده
بهر تکالیف تصدیع از روی رخصت خواستم مرد میزبان بر زبان مانع رفتم میشد که من مرد
فردم جدا از رفیق و جدا از بند خانه‌ام چون حصن دل عاشق وثیق بمصاحبت تو ذی‌شان
دارم که در راه محبت بجای پا سر میگذارم زنهار ازین خانه قدم بیرون مگذار که براه اعتبار
پر آشوبست و عموم حادثه بهر بینی افزوده و در کمین سرکوب **بیت** در پیچ پا بر اوی د
بنشین که روزگار ⁂ اندر کمین تست بکف تیغ آبدار ⁂ مرد حجام خبر آنکه ازین منظر
سابقه نمود که مگر مانع بیرون رفتم گردد و مرا اندیشه تکالیف تصدیع مرجع خاطر گشته عذر
بیرون رفتن خواستم و بنگام شب قدم از آن سرا بیرون نهاده بازچون نوعی تن بگرداب
اضطراب دادم و چون غراب شکستگان بالکان هر خانه و دکان در سرگشتگی گردن
نهادم که ناگاه در گذر باب پیش پر از زنار بر در سرای شیخ دیدم که از جمله خدم
قدیمی من بود چون مرا بشناخت رخ بر پایم نهاده لب بهت برزبان گزیده مار

یکموی خود را خفتان وار بر قدم پیچید **بیت** گشت چون سایه بجده فرسایم ❁ رخ
چو دامن نهاد بر پایم ❁ پس برادکانه خود درون برده وقدری طعام بهر من مهیا کرد
از اضطرار دل بیمارم چون ثمه شنه چون مار گرد آن طومار زبان بافسون آلوده بکام چون
سوسمار رزره حیله را خورش نمود چون بهر آسایش از گرداب اضطراب کشتی تن را
بخواب دادم هنوز زوال سفینه موی صبح لب از خون شفق بچشمه کافوری فروغ
نشسته بود که آن کافر خون نوش برقماری زر وسیم در خانه اسحق بن ابراهیم
شتافته و برا ازین حالم آگاهی داد **بیت** در جهان از کسی نیم شرمنده برگ
گلی ❁ آنکه دامن هرداشت برگل بر سرم خاشاک ریخت ❁ آن صاحب ظالم از استماع
این مژده انواع بهجت و شادمانی نمود جمعی را با حضار من فرمان داد من سر و پا
جراحت هنوز از خواب استراحت چشم نگشوده بودم که بوداکران آشوب مرا چون
نقطه بویر در قعب بلا جای دادند **بیت** نگذاشت که در رخش برنیم ❁ قاتل که مرا
نمود بسمل ❁ القصه مرا دست بسته نزد وی حاضر برده در زمان آن صرصر نفاق چون
خار بنم در جلوه شکسته مرا تا خنک زار مجلس مأمون برد چون مأمون بنظر نقوش
در من نگریسته نهال قامتم را چون خلال در کشاکش فلک چنبری در لاغری دیده
ونقش صورتم را از ضرب طپانچه سیلی های ملامت نیلوفری در زمان بجده شکرگذاری
منعم حقیقی بکار آورد **بیت** دیرباد بر آب روان کشیده زامرت ❁ رخط لقطه

من خود



موج وحباب صورت طراز ❁ پس روی بکتاب نمود کرده گفت ای نفس پیچ دار فتی
که بجده شکر من درین مقام از بهر چه بود گفتم یا امیر سسواره شیخ نصرت را بر تارک
اعدا همچون من برابادو گمنه اقبالت در چنین بکالان قوی گردن در سعادت
سعیه دارد و دیده جهان بینم را از گرد جلالت مبتلای عارضه رمد **بیت** کی تواند در شکر
نعمتش کوشد زبان ❁ گهری چنین کشته لیک بهر تار نفس ❁ مأمون گفت ما غلط کردیم
بلکه موجب شکرین همین است که مسیقل عطوفت زنگ قساوت از آینه صاف نهاد دلم
زدوده درین زمان بالف غیب بالهام لاریب وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ
عَنِ النَّاسِ مرا باتو بر سر شفقت آورده و بواد کینه ات از صفحه دلم چون نامه
اهل نکات یکبارگی محو شده اکنون قصه سرگذشت خود را من البدایه الی النهایه بازنما
بیان نمای که درین مدت تواری و دستار با هرکست چگونه سرو کار افتاده **بیت**
بگو حال خود با من از سر گذشت ❁ که از مهر و کین چو بر سر گذشت ❁ من از اشارت
نسیم اقبال وی صد پیرهن بر خود بالیده و دلیرانه تفصیل احوال خود را بموقف عرض
وی رسانیدم مأمون را رحم لاحق علاوه مرحمت بی گشته کس حقا باز آن بیابان هلاک
ودستاره و دلاک و عجوزه بدباک فرستاد **بیت** بخت چون رام شود کار بیابان
گردد ❁ همچو سنبل بر است خار مغیلان گردد ❁ تخت با برد بهای دوم از زر و سیاهی
زدکه بادکه بعهده تو نشسته بود که قفس را درب آوری و بهره منه از صله کردی

تا چه برایش داشت که حقوق نعمت و محبت دیار را فراموش کرده رخنه در حصار
ملک لطف انگیخت و مع هذا از راه غدر رفتار خود پیاده رخ به فرزین بند طاغیان
جبر کوزی و تن بشبهات طاغیان داد **بیت** بنا کس که نه بخت که یاوری ؛ بیاید
ز تاج خروس افسری ؛ مرد سپاهی از خجلت روسیاهی ممسک بخیر از طمع صله و جایزه
گشت مامون گفت تو با این حرص و شدت و دنائت طبع بجائی و بریتی ادرار و نسبی
و مرد حجام با این وفا و دو کرام منصب توفیق و دولت پس مهم وی را با جمیع امور دول
بحجام داده مقرر نمود که سپاهی همیشه شاخ حجامت در لب و مبرز بر دوش کرده
بدو ارباع محلات هر یک زمین را از فضلات تن و سر نمونه مبرز سازد و دو زن بحجله
خشم کرده پرسش از نمونه که تصدیق حاجت دسته مقرر داشت که بعد از تهذیب بریا نفسه
تازیانه و شش تعزیر نموده در حبس ... بر شش معتقد نمود **بیت** نراز راه عدل
معراج ظلم ؛ بیفکند بود داغ را تاج ظلم ؛ پس نفس باز بقرب مجلس مامون
گشته بوسیله لطف فضل نعمت فرج بعد از شدت مستغفر شد همچنین سلطان ملکشاه
سلجوقی که بشیوه لطف و مرحمت شهرت تمام داشت از مجلس قیصر روم خلاصی یافته
جابر و فور لطف چنان نعمت فرج بعد از شدت را دریافت **حکایت سلطان**
**ملکشاه سلجوقی و گرفتار شدن بدست قیصر روم و خلاص وی** سلطان ملکشاه
سلجوقی را بعد از آنکه کوکب صبح اقبال چون صبح ضیا بخش مهر در دایره نصف النهار

بر افراد



میزو لامع گشت و فروغ مشعل دولتش در چشم اهل شهر چون شمع تجلی بارق و ساطع
لطف شاملش چنان شیوع یافت که در هر مرز و بوم و حوش و طیور نیز از حقوق عیش
مرهمی بر استخوان شکسته و مرهم بر جراحت دل خسته می نهادند تا بانس و جن چو **بیت**
چه شهرا بود دل بر سم زشتان نگه کرده و افسر لطف کرد ؛ مشهورست که در مرغزاری
که مرغ را از قید وحشت بردار بود و آهو با پوکار را بازار بر زه گردی در آن زار شاه
بعجب بوادران سرزمین خوش آب و هوا بهر قامت روزی چند خیمه و سراپرده برافراشت
فضارا کبکی کوته پرواز چون نظرت شاهیان در شاهیانه خیمه شاه آشیانه ساخته بچه کرد
دریای لطف شاه ورا بعد از عزم سفر شد با در حرکت تموج در آورده جمعی را در آن ساحت
موکل ساخت که مادام که این مرغ جوجه از بیضه بیرون نکرده بچه خود را قوت پرواز
نه بخشد آن عرصه را از خیمه سپرده وا زنند **بیت** بهر تو نظر کن تن با توانی ؛ زبان
رسید ز پیچش توان ؛ در نگارستان قاضی احمد غفاری که نوای نغمه سازی وی
چون ترانه ساز در گوش ارباب هوش سازیست مسطورست که قیصر روم بهر کار به سلطان
ملکشاه کمر جهد بر میان بسته با لشکر گران تا کران در دشت همدان خیمه اهتمام افراشت
بعد از جمعیت فریقین و تقارب صفین زلال شمشیر آب افروز زبانه آتش قتال و اشتعال نار حرب جدال
بازار هیچ داوری را کالای جان و ناوک تیر پیکان را گرم ساخت **بیت** چو بازار تیغ و
سنان گرم شد ؛ اجل را اسرار جان بجان گرم شد ؛ چون شعله حرب و جهاد و لطول ممتد

کشیده و لب نصرت بر تبسم رایت آیات فتح مبین و نسیم ظفر بر والای پرچم
هیچ سنان نمی وزید هر یک در عرصه درنگ و عرض آلت جنگ چون کمان چله نشین
از رشک بر چین کمان زه که بازوی زورآزمای فلک با هر دو زه در مقام خرکمان بود
مپ هر تیر با نمی زند ز شست بکمو ؛ که زمانه هست با من بمقام خرکمان ؛
فشار روزی سلطان با دو سه نفر از غلامان بنا بر فرط تهور بپای قصر شکوه قیصر قصر
تصور کرده دم از تصور عزم زدند و لهذه و در زمانه که باز سر باز غلط پروراش ما بر بامی
می نمود بعزم همیشه قمری قصر پرید تا کجا از ایشان رومی است زی را ابرق تازی
درآورده مپ دلیرانه شاه بنشته تا بخش ؛ باید از نخجیر در تاخت رخش ؛ رو به میان
روبه نگار که بیشه خصم را در خواب خرگوش میخوابنده بود از ره بهوای همیشه اعدا از توج
ار هموا درم بر دوش و کمند در آغوش بودند بران دو سه سوار آشفته روزگار بر خورده
ایشان را در زندان بسته و کهنت قیصر حاضر ساخته قیصر چون ایشان را شناخت تکاپش
اینکه محکی از جمله غلامان سلطان ملک اند بنا بر جوهر سلطان چون همیشه حرم تیغ پر ایشان
حرام دوان است فاما در غایت شرف را چون شیر در بند کرد ایشان گذاشت مپ
ولی کم ز کبوتر حرم نیست ؛ در دوام چگونه آتش فگندی ؛ و ما خواجه نظام الملک وزیر
سلطان ملک که گوهر رای رزینش مانند نقمه بود در افسر زرین خسروی و ردوم دیده
جهان بینش همچو ملک نور افزای قوت باصره شاهانشهی چون بر این حال اطلاع شد
از آنجا



از آنجا که بنان اندیشه گشایش گره کشای زلف پرچین و قایق بود و ثبت پنجه خود کسی
جید گیسوی این عقده را عروس صورت آرایش داد مپ زهی گشته خیال اثر
که آرد ز صورت معنی خبر ؛ پس بنا بر مصلحت شخصی را که در صورت و سیرت مشابهت تمام
بسلطان و رشت برتخت سلطنت لقب نموده مقرر فرمود که بجز دو سه نفر از خواص که در
حریم اخلاص محرم اسرار شاه بودند تا کار دیگری با شاه تقرب نجویند و خود با جمعی
از مصلحین خیرانه یش کف لا الیه بجهه تبلیغ رسالت بخدمت قیصر شتافت و چون
بران بارگاه شرف بار یافت زبان بر گشود مپ حکم جاه و ملک و دین و تیغ
و جام و لطف و خشم ؛ با بود و دیم راهت ای روشن دل بیدار بخت ؛ حکم نافذ
جاه عالم ملک دادفر دین قوی ؛ تیغ تیز از جام رنگین لطف عام و خشم سخت ؛
بر مرات ضمیر قیصر روم که چون آینه در بوم ز رم خود داشتار روشن است و
با بر سیاه تیغ هندی از سپاه ترک و رومی همچون خون روان ساحش موجب اشتعال برق
غضب ایزدی است و الصبر صبر و بور که غبار تشین و فتنه بر انگیخش سبب قطع میان
رحمت ایزدی و سرمری کسی چگونه در مضیق لحد النفسی خوش برآساید که تیغ خلش یک
نفس در احتجاب بنام چون دیده احجاب نیاش بخواب راحت نداد و نامه اعمال
آن محتال چگونه سفید رو باشد که تیغ سیمش در معرکه عدوان شره پرداز تر از کلان بر کند
مپ اگر خواهی از رنج یابی نکات ؛ مزلت طلب باش در کاینات ؛ نیابد

گر نه آنکه باشد ظلام ؛ بیفکنده کس سنگ بر نخل عام ؛ غرض من از این خطاب درین
باب آن است که اگر خسرو کامکار بگیرم و در صلح خیر راه فتح یا جنگ فتنه را سد
صلح و سداد مسدود سازد هر آینه هر دو گروه از مخاطره زوال و مهالک انفعال ایمن
خواهد بود و الا چنگی بهانه را چنگ جنگ در آغوش است و طبل شادیانه رد سیلی
گلگ حجت بر بناگوش بیت اگر شستی از روشنی کو نبود ؛ که فانوس جامه
نخواهد کبود ؛ قیصر چون مفصل این فذلکه در جواب گفت که مرا نیز نفس اماره
چنان عنان گیر اختیار است که چون سنگ بر زه درس پا بر بوسم دوانه و چون
باز تازه شکار بفریب هر صورتی پر فشان خاقیش چون فرم تعقیب شکار در سور که
کارزار آمد از موده من نیز بر رخ شاه فرار یک خال افزودم اکنون شاه پیچیده
راضی بصلح گشته بر این اصلاح حال سپاه طرفین عین مصلحت است بیت چه خوش
گفت با شیر غران پلنگ ؛ که ویران خونین بریزد بجنگ ؛ و چون تنها مراسم
صلح از لقاء و استمرار یافت و از لکاز فتنه دغل شقاوت از صدور داغنای تمکنان
بصیقل و برهان محبت و موآسا زدوده و گشوده گردید قیصر با خواجه گفت که دیروز
جمعی از دلیران سپاه ما دو سه نفر از غلامان شمارا که از فرط تهور طلایه سپاه غازی
ما را شکارگاه تازی و توله خود دانسته اند بکمند سعی دربسته که بخت ما آورده اند
اکنون که مهم ما بصلح انجامیده از حبس ایشان چه فایده همان بهتر که ایشان را آزاد سازیم

اساسی

بیت اساس محبت که محکم بنا است ؛ شکستن پذیر از بی بس نارواست ؛ خواجه
گفت درین باره و درین مقوله دلیران سرباز که چون زلف عارض خوبان پا از گلیم حسن
ادب بیرون می گذارند لیسانه و سیم آن دارند که از جلد تازیانها بچون شرر بر باد روند
یا بچون شمع تیشه بر پای خود زنند پس شاه آن جولقان بر حقارت شطرنج عرصه بر سر
پر خواجه ایشان را در جوانه رخ پیاده می دوانند [illegible] از اردوی قیصر ساقی
پیشه طی نمود و وزیر خوش تقریر از اسب شب آمده رخ بر پای شاه کامکار رود بر
رخش و پیش نواز کرده بمبشرگاه بش رسانند سپاه و انواع شکرگذاری نمودند اساس
الهیئم در یقین یقین بمعنی تحقق علم است بهر شئی بدون تردد و خاطر و شک بمعنی تردد و
خاطر است در وقوع و لا وقوع هر شئی و ظن بمعنی رجحان احد الطرفین است نزد
قیاس و یقین ما کمن وفیه و درین صفحه معروف ذات حق است بصفات مبین از روی
رای صواب و ایمان نزد بعضی از اهل تحقیق اعتقاد باصول دین است از روی یقین
و ایمان اخص از اسلام است کما قال الله تعالی اذ جاءک الاعراب فقال آمنا قل لم تؤمنوا
ولکن قولوا اسلمنا و لهذا مسلم ضعیف الاعتقاد گاه با شر و ورق مشعشعین و منافقین
و مخالفین در آید بخلاف مومن که یقین وی مانع تیشه مت اوست و اما نزد جمعی که
و اسلام و ایمان از جمله لغات مترادفه اند مستمسک به آیه ان الدین عند الله الاسلام
گشته اند و میگویند که اگر اسلام و ایمان دو بوده ترجیح مفضول بر فاضل لازم

لازم آمد پس نشان اعتقاد آن است که اسلام احدی است احمدی است و ایمان
حقیقتی است محمود و قایم بود پس اگر اسلام خالی از ایمان باشد غیر مستحسن و ناقص خواهد
بود و بنا بر عدم وجدان صفت بدون موصوف ایمان بدون اسلام صورت نپذیرد فاما
یقین در اعتقاد و حقایق جمیع امور صایبه از جملهٔ صفات کمال آزادگان راه حق است
و طوطی بلاغت نوای لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا بوسیلهٔ این زمزمه در عرش تحقیق
فی لیلة المعراج با مسافر سبحان الذی اسری دم از همرهی و مصاحبت زد و با آنکه
جسم شریفش در حضیض خاک ردای الماعت ایزد پاک بر کتف اطاعت افکنده بود برد
صاحب یقین برکت حسن ظن بحکم واجتنبوا کثیرا من الظن هم در عرصهٔ محشر
در محاطره گرد و فر ملائکه عذاب در کنف حضرت خدای اکبر محروس و مصون است و هم
در خارستان دنیا میوهٔ حلاوت فرح نوبار شده از وجه امل و اشتها را میوه برق
خواهد چید چنانکه تاجرزاده نوکیسه بغدادی برکت یقین بدرگاه جود حضرت رب العالمین
بعد از آنکه از حسن کمال در طهر پریکار را با کلیه از دست داد باز سررشته کار را بدست
آورد حکایت محتشم زاده بغدادی که مال پدر را از دست داده و باز بدست
آورد صاحب تاریخ از عشق بغدادی چنین روایت کند که مرا در همسایگی در شهر بغداد
تاجرزاده صاحب ثروت خانه داشت که مال و مکنت بیشمار از پدر میراث یافته در
عوض اندک مدتی جمیع آن را در عشق شاهد خرابات و می خرابات صرف نموده بی یارکان
زلف



زلف پرشکن با نو نگری چشم جادو فریب بس مهره دل را در خم گیسوی رسن تاب
نهان ساخته اند و کیسه بران پس کوچه ابله فریب از نقد و سیم و زر کیسهها پرداخته و اغنیا را
برانداخته بیت دل های بسته زلف تو شد عقد از آن مگوی ÷ عاقل کمند نگذارد در روی
مار پای ÷ القصه آن حریف دغا پیشه چنان مهره دل آن به نقش آرزو ورد و در ششدر
حیرت افکنده بود که ششتل گیر زمانه بچهره گری طالع نامساز کیسه اش بر باد داد و دوگانه
پرخاک نمود و چون شیرازهٔ جمعیت نقدینه اش از هم گسیخت جمیع جهات و اثاث البیت
حتی مصالح در و پنجره را به آتش جاوشه خشک و تر بسوخت بیت عشق پر چشم خانه خانه
کرد ÷ تا که آهنگ ورش و قالا کرد ÷ ومن بنا بر حقوق همسایگی روزی بپرسش رفتم
چون نوخسته در میان پنبه آتش در مرهم نهان که باد حوادث نیم و قالب و بدنش بزنگ الکهن
لمفوش لکدکوب فنا گشته و آب کوزه اش نیز از امساک روزه چون بخار دیگ منقلب
منتصر هوا گردیده برابر و تشنگی و انقلاب احوال وی رحم آمده گفتم هیچ حاجتی داری
که باسعاف آن قیام نمایم در جواب بهای های بگریست و گفت بیت قصه ای عشق
بسیار است ÷ یک گوش که بشنود کجاست ÷ چه حاجتیم هم از علاج گذشت
عشق است که هنوز ناخن دل خراشش با رگ جانم در کاوش است و از تیشه بیستون تراشش
جوی خون از رخنهای دلم در ترادوش التماس از تو چه این مبش که یک دست لباس رنگین
بمن در پوشانده واز شمع لقای آن ماه بزم آرا آب و رنگی بر رخ کارم آوری پس مرا

بکمال وی از چشم آمده بحکم چاره جو شد وقتی از لباس نو در پوشیدم و بخانه خود باش
راه کاشتم بیت سر رشته دولت رشته کش است ✤ که پوشیده در ...
عاشق دلباخته چون شرف وصل مطلوب را دریافت سایه وار بپایش سر بنهاد و شمع وار در
کلبه سینه زیب فروغ داد و شاه پرتو افکن بکمال اینکه آن مبتلا بار بجز تا تحمل از وی دولت
لا ابالی وار بر دوش آمد نشست و آغاز تلطف نمود چون من کیفیت حال بجنگ الا اختلال
آن جوان را با کلید ورد و مو بمو باز گفتم تا آنکه پرده از روی کار برداشته اظهار نمودم
که این لباس که در بر دارد در زیر بار ست گرفته و دستان ذر آن در دستان بهم برابر خود است
و از ما رخ پنهان نمود بیت چه باد است خاطر روی تو کار دو دست ✤ که شاخ نهال را
بیرون نگوید ✤ پس گیسو ریحان سینه روی چمن ریح عاطف غبار انگیزی نموده لعبه سر
مار داد از سرای بیرون کرد چون بکوچه رسیدیم جوان باز آغاز الحاح و تملق نمود
در خوات تلطف زده و گیر ذر آن ماه ره گرد که باد و بور او بار را بکیاهستی خورد
در بر سستی دیده که بهر نصیحت گیسو فاحش پایم از گوشه بام آن فاحشه هر نام زیبی از رنج
و او داد بر سر بار گشت من از غایت خشم جمیع لباس را از تن جوان برکندم و از روی
مجانبت گریزم که منفعت جلب علت بر اتفاق با جامیت در خورد عروق کهنه پای
و ب کاهی بیت شمع را چیست بهره از صرصر ✤ بجز این گز برش برد دفتر ✤
القصه تا مدت یک سال دیگر موافقت آن جوان که گلشن عمر او در آغاز بهار ریحان پامال
مهرگان



مهرگان خزان شده بود بلطائف تعیش و ... بسر بردم سال دیگر روزی آن جوان را از اسب
کهلان نژادی سوار دیدم که گرد و کاکل مشکین چون کبک بکوهسار از دویده حنک تیز شور از یم
کلف زد دوی حلقه بکمند وشی چون بچه در از دست نسیم گره غنچه از ساعد نهال ربوده
بیت چو مجنون یکی بگر و قرار ✤ اگر زلف لیلیش گردد چو دار ✤ زنجیر
مژگان نظاره که ✤ نهد چون نکته سر بر آورد که ✤ بر خصم را زم ساز و رستم ✤ بگردن
نهد پالهنگش زدم ✤ غلام و چاکر شمار از زمین یا روی طرق و طوق گویان پا
سپر و نورد بود نه مرا از مشاهده حال و عبرت سریع الزوال وی دست از این حیرت
گشته پیش رفتم و بر وی سلام کردم چون مرا دید در عهده یکی از غلامان معتمد نمود که وی را
برای بزم که ضیافت لایقی بهر وی دارم بیت خوان نعمت گر چه لبریز است از نعمت
ولی ✤ میهمان مشکل پسند است از کباب دل برس ✤ پس چون قدم برای وی در آن
نهادم چه دیدم ویرانه که به از صرصر حوادث وجعلنا عالیها سافلها مسکن زاغ
و شغال بود اکنون پیش سعی معمار اقبال رشک نگارخانه هزار ملک چین گشته و مطموره که از
لگدکوب باد رفته حبله دکان نمونه شهر لوط آمده اکنون از فروغ شمع تجلی دولت
عزت وادی ایمن گردیده بیت زر امروز و سقف سر در سکنش ✤ لبوی ارم را
از ورش ✤ تماشا را ز نجا گزار دو رنگ ✤ کند چیزش از که عرصه تنگ ✤ و همچنین
اسباب مجلس در نهایت تکلف و صفا و اسباب صحبت در غایت تلطف و فانوس تجلی از

که غلام را در دم گذشت و خود دم از سرگذشت بو دنج ایام بر آورد که پیر غلامی
از جمله عتقاء و الدم مدتی بود که چون حقیقت عشقا در زاویه خشخاش نام و نشان بود
روزی بخبر از دم در آمد چون برادر خنان مکتوب احوال و شهرت احوال پدر و پیش
برامن بسوخت بیت بود در زاینه همچون حباب خانه بجیش ⁂ نشان دهد در و دیوار
کین سرای خالیست ⁂ غلام پیر لیکن از هفته که با من بسر برد روزی پای در هجر سرای
نهاده از غایت هزم پایش بلغزید و بسر در آمده و تنش تنگ چون من دلدار را
بران حال دیدم قطار را از میراث پدر که چون بر آتش مناکه واخته دو وجه مثقال
مومیائی با من مانده بود و مومیائی که استخوان ریزه را در کام همای چون عظام لحد خزان
عرصه رسیخه حلقت حلقت فوز در بر کردی و شیشه شکسته را در زیر قدم نجمی است
چون سبزه بهاری را اخضرار آوردی چون فن علم نحوی و لغات وی چنران مردم شتم
در نظم مانند رنگ بافروغ بود لا جرم از انگشت خاطر رشته حفظش را نسیان
گشوده بود که در معرض پیش در آوردم لیکن از ستوح آن حال مومیائی یادم آمده
قدری بر اوث شکسته وی بستم در زمان چون دست چنار در موسم بهار پنجه اخضرار ز
گشود بیت چاره جویست پس حکیم با نیاز ⁂ بهر هر دردیست دوا نه کرده
ساز ⁂ چون از من چنان شفقتی در باره خود مشاهده نمود با خود اندیشید که
در مقام و صنباط کلبن التفات با صفت است که مکافات بر میان جان بستن در برو ش
کنم



کریم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها بازجو عمر از جام دیرین خمی نه
یکفر به جوشش در ینار و رون دیرش بروت تقتضی کفر ایست بیت جوانی برای چون
نکونا خوش است ⁂ که احسان زرشتی در آرایش است ⁂ القصه برادر وی نشان
داد که فلان موضع را مقدار سه ذراع حفر نمای پس لقد داد که از پدرت در روی گنج
نهان است و بجز من کسی بر آن اطلاع ندارد و فردا کنی رسید و آن لقد نموده وی عمل نمودیم
چلیک هزار دینار زر سرخ پدید شد آن را بر گرفتم و در رسم شکر ایزدی بجای آوردم
پس غلام در بازار جهان دیده زبان به نصیحتم بگشود که فن لیکن بر تو لازم است که از
ارتکاب ملاهی و مناهی مجانبت نموده قدر هر دیناری را که هنوز از شکنجه سکه در زر زرد
رهی است عظیم دانی و در نگاهداشت نهایت درباره جمعیت و انحفاظ و نظام و تقلید چنار
و قمار و در دینار ریزی و گر نه زر از دست و آب از روی بریزی و دگر بار دوام عجز در آوری
که جز گوشه تماشت بنگرنی بیت چشمی گشا تا که تر وتنش است ⁂ با هوش خود دگی
چه باشی بر است ⁂ در رهگذر رنگ حوادث نشین ⁂ دیگر نشود درست چون شیشه
شکست ⁂ من نیز بوصیت وی عمل نموده یک ربع آن نقد وارث را صرف تعمیر خانهای
ویران شده خود و اسباب خانه و سایر ما یحتاج از خرید و دواب داده و نفروش
وظروف نمودم و یک ربع دیگر را زراعت و عقار خریده ام که از ارتفاعات آن متمتع
و بهره مند گردم و یک ربع دیگر را بتاجر کارشناس صادق القول داده ام که بمواد

تجارت نموده ربح آن را هر ساله بمن رساند و سر بیع همه را در تحلی مضبوط و فن
نموده ام تا بروز شدت و عسرت دستگیر و یاور من بوده باشد بیت مده از
دست رایگان دینار ❊ پاره بهر روز بد بگذار ❊ اکنون دختر جمیله از خاندان
مجد و عظمت بحباله نکاح درآورده ام تا دیگر نقد دل را بانقلاب زلف شاهدان
قلاب چون زر قلب در بوته اضطراب نیفکنم و سرمایه جمعیت را بدست دمسازی
غارتگران ملک خرابات چون دفتر بی شیرازه بباد فنا ندهم و در بزم محبت را با پیر
غلام حقیقت نثار خود نموده ام تا از اختلاط چون تو ناحفاظ خلف بازیتان که چون
باد مهرگان کلاه از سر گل و زره از تن سنبل باز کنی مشغول و آلوده باشم
بیت اهل زمان را بود مهر پس از دشمنی ❊ بهر تو هر کس که ساخت آینه خنجر
شکست ❊ پس چون نقش نقل را بر طبق بیان کشیده و سرپوش از دیگ طعام
بر داشت فرمود تا مرا از مجلس سرابالب گرسنه بیرون کردند و سر بباده حیرت
دادند که هر تن مستمند را از لباس عاریت عریان نماید بیهوش را بسوزن
تغافل از نشاء ل لقمه دوختن ابلق داد و ط است و همچنین قصه برده دهقان
عراقی که چون در دین متین نبوی صاحب یقین بود به نعمت فرج مشاهده
مکافات زوجه بد خلق خویش و وفور نعمت از رنج و مشقت در شهر بغداد
مستعد شد و ذکر آن مناسب این مقام است حکایت قصه زن بد خلق مرد دهقان
که دل را



که دل را بنو جوان بغداد و تن را بشیر صیاد در باخت صاحب نوادر سهیلی
روایت کند که دهقان پیشه در یکی از مضافات شهر اصفهان صاحب مکنت تمام بود
و مهر فرزندی در آغوش داشت نه چنین بت لیلی عذار که غزال چشم آهو فریبش
گرد لیسی مجنون بیابان حیرت را از نحیر خار مغیلان درآورده و مهره دل پاک بازان
قمار محبت را در ششدر حیرت مهره نقش گشاد آرزو کرده بازی تیز پرواز نگاهش در طعمه
مرغ دل در چنگال باز و کمان ابروی قدر انداز تیر مژگانش راه بر ف تن جگر بر آماجگاه
نیاز بیت خون پروانه شمع قامت عشاق تو ❊ هر طرف افتاده بس کشته با جو سنها
قبل از دور گاری زمانه ناساز گار سر رشته اختیار از دست اقتدارش گرفته بفضیله
حسرتش چنان داغ غیرت بر تن نو خوش که عبرت آشنا و بیگانه گردیده و چون به
دستیاری عیش عسرت و افتقار در نظر همگنان خوار و بی مقدار شده دست بمعیشت اندکی نقد
وجه معاش و پای جد و جهدش از طی ملک مقصدش کوتاه ماند بیت اظهار حال نزد
فرومایه کار دورست ❊ بنشین که دل بسینه و در تنگ آسیا است ❊ چون روی
طلب و تاب مذلت نداشت که در بزم اصحاب شماتت دل شکسته خود را دنبال بر گرد
غایبه با چار دست از گردن مشاهده وطن بازکشیده که تحصیل درهم بسکه ملامت نرزد
و جام عشرت لاله سیاهی داغ از دلش نشوید بیت گشت خاطر ملول از حضرتش
بر سر راه دو شور شش بنورش ❊ با اضطرار بعزم تفرج بغداد کشتی عزیمت را با دبان

برافراخت که اگر در ملک غربت آبروی عزت را بر خاک راه ابتذال ریزد و چون مخفی
مانی الضمیر را با بانوی دلپذیر مشورت نمود آن طناز فتنه‌ساز راضی براقامت وی گشته
گردن بر تیغ قضا و رضا داد و گفت بیت توجه رتو لطف از داد گرد غایت نگهبان تو
نه همسفر ؛ پس توشهٔ راه بخته بار بر خر لب و ناقهٔ شوق را بجهد ذوق بر قفس انداز آورده
روی براه نهادند و چون ملک بحر و بیابان دم از پای زد و بخت غراب صورت را چشمه
رهنما گشت بحوالی شهر بغداد در بیشهٔ کرستان فرود آمدند که در پایه آن نهالش دست
وحشت دام بستن آماده و در پایه و دو صد اش نوحه گری حیرت سینه پوشی آغاز نهاده بیت
گلش زیر پا خار پشت از درشتی ؛ گیاهش چو چنگ عقاب از مخالب ؛ نشانهای بجا او
بر سر راه ؛ چو تیغ برهنه بدست مگارب ؛ مرو سکین القصه خواب سر بر داشتن آن ماه
جهانتاب که دشته امور نش بار بر ره لنگر خواب را دستیار گشته بود که آن خاقان حزن
ز چشم بر زلف سیه تاب و نهادن خال آن حاضر جواب شد و چنین دیده چون شمع
مرو بیفای بر سبی بمجز نما فروزنده و علاج چون شب تنگ بر جراحت زخم داران تیغ جگر
شکاف بوزنده چشم عربده جوییش از کمند بر لطافت زده در کمین صید وحشیان دشت حیرت
زلف آشفته خویش از موج پرچین موریانه آهن دلان کوی غربت بیت بتی که
که در غم او شاه‌وان مصر از شور ؛ فکنده انه زگیسو بپای با خلاف ؛ نگاه عربده
جوئیش زنجیره ترکانش ؛ نهاده سلسله از زلف خود بپای خلاف ؛ با وجود اختیار کشتی
دیده را



دیده را بسیل طوفان خبر داد و ماه فرزودی پرسیده که سبب گریه محبت درین مقام زر چیست
مرد در جواب گفت که من پیر و تخیلم و تکیه بر لب کهولت دارم ملک و مالم را صرصر حادثه بر
باد فنا داده و در غارت عالم را سیلاب ادبار در گرداب بوار فکنده اکنون که شب ایام شباب
و هنرم بصبح مبدل گشته جراحت غربت را بر راحت وطن اختیار نمودم و درد غربت را
بر داغ ذلت افزودم و با این همه الم دلم برار تو خورسند است و تنها یرم و از
نسیم عصمت تو برومند بیت اگر بمهر تو خوشدل نباشدم امروز ؛ سر بسرای اکنم را
باد و همچو غبار ؛ ازین اندیشه در تاب اضطرابم که در شهر بغداد جوانان نازک خرام و صیادان
گسترده دام بسیارند مبادا که خاک در دیده مروت کرده در کمین صید تو دام حیله در خاک
کشند و از توشه امید چو خاک در دامان دل بجا صلم کند ازین بجواز دو که زن چون و گلکش تشنه باز
باد و هم درین خاکدان چگونه آیم از سر نگذرد بیت همان گره بودم و از غمهات همچو
گهرش بم اگرچه زود از شکوه چون صدف تنگ دل ؛ آن زن فتنه ساز نکته ایهام بیهات
چه خیالات دور از صواب را بجره داغ راه از راه می‌ای اگر بهرنگ آسیا پیر حادثه را
بر سرم بگرداند که دانه تهمت را چون صدف دل عزیز دارم و رشتهٔ عهد محبت را چون سلسله
در گردن مجنون است استوار بالفرض اگر آئینه دلم رنگ خیانت دوست بودی بنا بایستی
که گوی سر را در چوگان محبت تو پامال دوستی در جفا دل مجاری و لو رحلت نقاری ای ارب
از ننگ خاره بالین بیازم و در نشتر خار بستر اگر قسم براه حیله بفرمودم در جهان نگان

که بودم و با کشتی که سه عقده چاره‌ای گشودم بیت دلم بمهر تو آغشته چون بخون زخمی
بیاریت بنوز چون ببو برای خضاب ❊ به رو سیاه رخ را از آن دوده دود فسون
خاطر جمع گشته سر در دامن دولت و بجواب آن کشتار از جانب بغداد جواب ملهم
رخسار رخ رعنا قد گلگون باد پای زار بحث و خبر شوخ جولانه در آورده یک جلو ز آن
یار بهادر تاخت و چون چشمش بر غدار آن شوخ غدار افتاد خار خار محبت بر دلش
ناخن زده آغاز هم زبانی با وی بر زبانی که دراز نمود بیت کسی که در ره لیلا
نشسته میرانم ❊ که ناقه سکنه از نقش پای کوه افشانم ❊ با نوی سوره سبز مهره دل از
بتار نگاهش درکشیده مضمون آهو چشمش گردیده و رشته طه عشق را بگرد لب یکچشم از و
شانه بر دور زلف عنبر بوی ملک آشوب پر آشوب زده و آینه دوروی جهان نمار ا
برخ دو اقلیم کشیده زن را که پای امید از کرانه سر سرگردان بسر خود بجواب
رفته بود با جوان بغدادی اظهار شکایت از گوبت شوهر و شوق نقار آن نهال
نوبر نهاده گفت اگر مرا ردیف جنگ نموده از جنگ صلح و جنگ این شوربخت آزاد
کنی بنده‌ام سازی بیت چکنم ره بچاره نسپرم ❊ نه نسیمم و لیک دربدرم ❊
نوجوان بشوق تمام پا از رکاب خالی کرد و خود تون سر شوهر را برزمین نشسته در زمان
همچو شرر از جای برجست و چون شعله بران تو از در شد و خاک غیرت به آب دیده شوهر
آمیخت بیچاره از خواب بیدار شده چون حال بر آن منوال دید روز در چشمش
تار گشته



تار گشته آغاز جزع و زاری کرده گفت ای خانمان خراب پس کو چه وفا بیت
ای چاره گر اسیر در چون من ❊ با لطف تو در میان نه چون من ❊ بنای عهد و
گرچون سرای حباب است که یک چشم زدن زیر و زبر گردد و بعد از آنکه پای مروا
در میدان پیمان استوار کردی چرا با سبب عثمان تا ثمن بر قبله وفا بر تیغ و فسون
در هر شبیخون زدی زینهار از معرکه جفا و نفس هوا پرست روی برتاب و رخ فرزند
شقاوت بگذار که شیر حادثه را ناخن مکافات در پنجه است و چهره نیم از آب طلا بخیر
انتقام رنجه بیت پای هر شمعی در این محفل برو دل بسته است ❊ از پی هر شیخ شاهی
یکه جادوگری ❊ ترک چابکسوار با جوان نو نگار گفت زود تر باش و تن از اغان
ده مرا از خرافات این پیرخرف گشته که هر حرف وی چون خزف در صدف گوشم
با قیمت است بار زبان که مور موریانه نخل نا دلپذیرش چون کرم هزار پای آشوب
دماغ من است بیت کاری که کرده است بدل عکس زلف او ❊ با پیچ صنو سر
نکند خود هزار پای ❊ پس جوان رب تا خته روی به پیشه نهاد و مرد خفیف سر به بال
ایشان بسته کار خود را بیست حضرت ذو الجلال مفوض داشته و بر امید عاطفت
پادشاه عادل که منعم حقیقت است نهاده پا براه طلب شهر نو دو جزع می نمود اما
چون ایشان پاره راه طی نمودند زن را تقاضای بول متقاضی گشته بهر قضای حاجت
از اسب بشیب آمده و در فضای ریاض سبزه نیری ره در بستان حیله از لطف مهر ش

خوناب بود و پا پر راه انتقام گشته از گوشه ظاهر شده و سران سر کرده آن صف درا
از تن بر کنده **بیت** قدح نوشان بزم غفلت آخر می شوند آگه ٭ که دست می
پرستان را فلک مستانه می بندد ٭ از عقب شوهر سر رشته پرسش گریان و نالان
سر به بال آهوی رمیده خود داشت که ناگاه غصه طعمه شیر اجل قطعه از جگر
آن عشوه گر بطرز شش آمد گویا هر تار مویش لشکر رانی حضرت پیچون چون زبان
سوسن بشگفت چه گفت اگر پای راه روان ملک خط چون ناف آهو بخار رهدان
درآید دو دیده کج نظران چهره حقیقت چون آئینه در زنگ نزاکت غوطه ور آید
**بیت** ایمن از مکافات آنکه با کس بد کند ٭ سوزد این آتش
که و مه را به داغ کیفری ٭ القصه آن مرد سلیم با دل دو نیم در جاده رسید و بیم
دل آسوده از عار دو جو جهت ناساز کار روی بشهر بغداد نهاد تا شرح حال
دود از نهاد وضیع و شریف برآورد و در کنج ویرانه مسکن کرده هر روز بر در
دلها می گشت که مگر صاحب دلی بدلجوییش چون قطره گهر دل را بدریا گدازد
**بیت** رفت بر ره گذر فیض نشست ٭ دام لطافه بر سر ره بست
اتفاقا آن جوان آهو شیر داده که از دودمان اعاظم اهل بغداد بود و پرورش
در کنار غنی و ثروت روزی قصه گذشته را با پدر بتقریبی مفصلا بیان نمود
پدر با مروت بلند همتش را دل بر حال آن غریب بزار داغ دیده بسوخت
دلفروز داشته



و مقرر داشت که پیر وی در هر جا که آن مرد پیچیده بخت را حاضر سازد تا گر
بمشتی زر ریع رنج کدورت را در ازاله رنج وی چنانکه شربت دینار طبایع منغص
از تو و انفراج غم محنت پرداز است و صندل لقمه نان کفی صاحب صداع جوع را
دوای درد سر **بیت** در دو ناکان طمع را چاره کن از شست زر ٭ هست
نقش سکه زر موج آب زندگی ٭ پس روزی چو صبح صادق مساوات اراقی
وا دیده طالع آن غریب ممتحن بر دمیده و وی را بخدمت آن صاحب دولت برده
و آن کریم پیشه چیز از پیش بذل در پیش خوان غنی ساخت که از همه رنجی دل آسوده
در جهد عافیت بنشست و لذت شهد فرح بعد از شدت را که هر کامی از آرزو منه آن
شربت است بکام امید دریافت از فیض نور یقین **اساس هشتم در حلم** حلم
مبنی بر دباریست و فرو خوردن زهر خشم است و تحمل جفا از کسی که قادر بر انتقام
از وی بوده باشد و صبر بمعنی تحمل بار شدت و تجرع زهر مصیبت از هر جهتی که روی دهد
اگر چه صبر و حلم در تحمل رنج سر بکنند فاما اطلاق احدهما بر دیگری بغیر مجاز درست
بلکه نسبت تنها با این جزئیست و چون حرکت نفسانی که عبارت از شکفتن او آخر است ی
لطیف است از تجاویف الیسر القلب بر بخ نوع است زیرا که حرکت یا از داخل به خارج است
یا از خارج یعنی از قلب بر این منادی در بدن یا منعکس از هر جهتی بکلیه و دیگر بسا یا سبیل
متوسط **نوع اول** اگر دفعتا بود غضب و اگر تدریجا بود فرح و نوع ثالث و دفعتا

خوف است و غم رنج و غم **نوع ثالث** خجلت و تغییر لون بشره شخص خجل
انا فانا بصورت متضاده دال است بر حرکت روح بجهات مختلفه و حکما بر آن‌اند
که حدوث غضب و خوف اغلب اوقات مهلک است بتخصیص در مزاج اصحاب
ضعف و اهل علت که مورث مجادله است و غرض از تمهید این مقدمه آنکه هرگاه
ظهور غضب در مظنه هلاک نفس بوده باشد هر آینه کظم غیظ و فقدان سبب ارتکاب
امر نفس با وجود شدت حرکت او لطف واجب است در هلاک و فنای نفس و
ازینجا نیز معلوم شد که هر که مو که دیده مردی که متصف بدین صفت بوده باشد
در میدان جهاد نفس سرافراز و یکتا است و لهذا حضرت سید المرسلین در باب
جهاد نفس فرموده که مرحبا بقوم قد قضوا الجهاد الاصغر و بقی علیهم الجهاد الاکبر
وقیل یا رسول الله ما الجهاد الاکبر قال الجهاد النفس و جهاد نفس کنایه از فرو
خوردن خشم است چه نفس اماره از روع حد و شهوات چنان متزجر نیست
که از منع وی از ارتکاب غضب زیرا که در روع اول تا حمیت محمد و محمی است
و در منع ثانیا تجید حرکت فاسد و شین پس معلوم شد که حلم شیرازه کتاب حسن خلق
انسانیست و مرد حلیم بردبار هم در عقبی بنعمت فرح روح چنان ممتاز است
اما دیگران خواهر سیه و هم در دنیا بعد از تجرع هر کاسی شیرینی تلخ ترست
نشاء فرح و فرح خواهد شد چنانکه عمرو بن نهیو بیافر حلم از جنگ سخط و مصادره
مامون

مامون خلاص یافت **حکایت مصادره مامون با عمرو بن نهیو** صاحب تاریخ چنین
روایت کند که مزاج مامون از عمرو بن نهیو که از قبل وی حاکم و عامل بغداد بود
بنابر تحریک محمد بن یزداد که شیر غضب و ارستان و دایه ابن ربا خورده بود منحرف شده
در عهده فضل بن مروان نمود که بضرب شکنجه نقش زر از نخجه خایه تا از وجوه مداخلت آنچه
در ایام حکومت بر طبق مطامع محصل نموده بر طبق عرض جلوه داده و خیال هر زری که در
سکه خانه دوش نقش بسته بمعیار اظهار سنجد **بیت** با کج نظران کج است در کار
تیغ است غلاف کج خریدار ۞ مرد صبور حلیم پیشه رضا بقضا داد تن با بیزاری فضل در ورود
و فضل بنابر حقوق نعمت خدمت و وثوق عهد محبت شرم داشت که ویرا در عقابین عقوبت
کشد بلکه بتازیانه نظر خشمگین نیز بادی زرکش زری نموده که کلک خاطر دشمنان در خور مموم
گذارش و جواهر عهد و حساب متاع سربازار نه **بیت** زر پرده گری بگردان غنچه از محلوم
روی یوسف گل پیش هر در بوالش ۞ چون مدتی برین بگذشت عمرو بلطف دریافت که چون
عمر فرصت کوتاهست و یوسف گمان مروت در چاه لاجرم در تاریخ با بول مامون لعقد
سبب اشتغال نائره تو غضب است و فرط تشاهی موجب بستی کجی تحکم **بیت** تعدیل کار
جهان نکه روزست ۞ که تا خبر رسد شما در قفات ۞ پس جمیع مالیوف خود در الذبغداد و حبش
در فردی بقلم آورده چون میزان نمود مبلغ بیست هزار دینار شد پس بلا نفقه آن فرد جمع
ای سالک به نموده نامه نقش بود بدست فضل داد که ملتمس از تو اینکه این رقعه را بنظر خلیفه رسانی

وبرات آزادی از آتش عذاب وی نخجه نزد حامد عطا بامید آنکه در یوم الحساب نامه عمل خود را
بدست راست بیند بیت هر چند فزون کنی نکو ناید * آن به که کم است باز کوتاه فضل را
دل بر حال وی بسوخته باوی گفت چون غرض خلیفه تادیب و گوشمال است نه اتلاف ملک و مال
پس همان بهتر که نصف اموال وجهات در فرد دیگر بقلم در آوری تا من هر دو را همراه
بحضرتش برده اگر نسبت عطوفت در اعصاب دلش دوم فرد مبلغ ده هزار دینار را اسکاتش
جلوه داده خط پاک عفو را از وی باز ستانم و دلا باز آورد برات تا نامه ملت را مهر
برات مزین خواهم ساخت بیت بشود صد چشم نابینا براه انتظار * تا ز بوی پیرهن
یک چشم روشن میشود * پس نصف هر دو را در قلم نوشته بمجلس خلیفه روی نهاد و در آن
هنگام که محمد یزداد محرک صرصر غضب گشته برای وجود عمرو را باد فنا میداد و شعله
غضب مامون را بر خرمن فنا و هوا او در گشته این سخن را بر زبان داشت که بر مرآت ضمیر
منیر روشن است که ساقی بزم دوستان را از حریفان هم پیاله چه تواند و میزبان بایده مروت را
از همسایه صاحب وایه چه سرمایه حامد نصف با عمرو چندان شیوه خلت و مصاحبت کرده
دارد و بر ترتیب [illegible] و دعوت وی حاجت [illegible] که عمرو با اظهار لطف نصف
یکی که با خلیفه دعوی [illegible] بیت ذوق جهان [illegible] در سرت *
جنس تر از برزخ دو عالم [illegible] * پس چون چشم بر خشم مامون بر نصف افتاد نگاه
در رنگ گشته غضبش [illegible] در زبان عتاب گشود که [illegible] عمرو را در عهده حفظ
تو نموده ام

تو نموده ام که رخش را از سطوت سیلی نیلی سازی و بر شش را از کلک کلک چون پشت
لک نه آنکه بگلگونه عطوفت چون عروسانش سرخ رو داری و بکلکت حیف چون سرو
بوستانش برازی دوای بیت سینه کوش از لکه رود داده شیر * زلستان [illegible] دو
شده شیر گیر * مگر نه دانسته که جز بضرب تیشه زر از معدن برون نیاید و بجز حدت [illegible] رنگ
ناخن از انگشت جدا نگردد فضل در جواب گفت مرا غرض از عمرو ادعوی داعیه بود
که مبادا چون سکه روی زر آن او عرصه زر کامل را چون نقش نگین سازم چشم
از حیات بپوشد و تن بمرگ دهد چنانکه آن طوطی بدین حیله از قفس صیاد آزادی یافت
و صیاد در بند ملال بقیه ساخت حکایت [illegible] یکی از سبز خطان سبزه زار دکن [illegible]
هندوی زبان زچهره از جوهر سخن چنین گشود که طوطی طاوس زنگاری از نواهای
اخضر خضر بخبی و جبهه زنگاری صوفیانه از صوف موج غنای بال و پر دو خشته در آشیز
خانه و یرده ای لطافت جلوه بهار حسن شوه بوقلمون آخته استاد هنر در تعلیمش تجلی کرده
که بار گلش باد داده ما نا اعجاز زنگ [illegible] عجب رنگی از رخ کار آورده که اگر نقاش
گوهرش بصورت چین ما نه همانا غلط نکرده بیت صورتگری که نقش تو از ورق
کشید * جز نور معنی از قلمش صورت [illegible] * آیینه ساز بدن غنای او راک در آینه
خانه فصاحتش زبان آموخته شکر گو از خانه اعجاز از تنگ شکر لنگر بلاغت شهد فگاهش
ریخته زبان گوهر نثارش ریشه نخل آب [illegible] کنار ظلمات [illegible] سبز نموده بال ز بر د

نگارش بایه وران نگاه قدرت دیده رفعی نظران ز ظلمت کوری افزوده بیت
طوطی آینه رای تر د ٭ با خموشیها زبان در گفتگوست ٭ روزی آن خضر بلبل
در تن خاکستر جهت لفت بیقراری بر آتش نهاد و چون با دمی لطف بر باد صبا و بر آوای
در دام بلا افتاد و بیک پرواز چنان در حلقه دام بال افشانده که از وجودشت ریگی در قفس
وجود نمانده بیت ز بر تیغش خوشتر از آب لقات ٭ میرسیم جان زندگانی نگیم ٭
پنجه رشته تاب فلک دو لابه از رشته داشی طوق بر گردن نهاد و در کسوت خاکستری
ملالش جلوه داد تا بر شاخسار سرو آزاد پهلوی قمری نشینند و بر گریبان جامه سنجاب
چاک از زاوی نه چنید بیت بلا و دولت خوشی میرسم هست ٭ این لاف ز غیر باد را
نیست ٭ صیاد و جلاد خونی را شوق آن صید چنان در کشاکش اضطراب افکند که
از اندیشه صبر و خواب و آسایش از پای در آمده و لیک او بر هر دو پیش دستی نموده
چون قطره از جای بر جست و در کمنه چین استین به طلای حرص اعنی دست درازی
خود را پر ان کرده داشت بهر بهنر را در عرصه نقش چون سینه جگر خار غصه کباب جگر گرد
دور میداند که خصم روبین تن جگر در دست خبر و مژان بر جگر اشتن چو چاره دو دو ر
مجله که دست به غم در کنار است جز در آغوش تیغ شهادت خفتن چه علاج بیت
دست شستم ز دل جگر دارم ٭ بجز از خود هم خبر دارم ٭ چشم در راه من بود
دای ٭ آگهی داد و بوی کلزارم ٭ و چون طوطی دل تنگ را دل از آن رهزن
انشاالله

به تنگ آمد در آینه اندیشه پیچگونه صورت رهائی نمی‌دید و شخص جان تابش از روزن کش
چشم تنگی می‌نمود با خود گفت وقت دریای است با دل تنگ قطره برنیاید و دروازه
جان با فلک در جناب دیده موری چه آید بیت دلم از وسعت صحرا به تنگ است ٭
ز شور قطره ام دریا به تنگ است ٭ و طلاوت تنگنای غم اسیرم ٭ زهم آغوشی دنیا به تنگ
همانا که در آن تنگنای پر اره خای کلید رهائی را در قعقب بال عشق دید که وشش از بسی در
دریافت کوه قاف بلکه در چاک گره خاک گنجینه نگر روزی از شگاف قفس چشمش را به
فرخنده پیامی شاد و از شهر سبای معقش دفا چون نسیم صبا خبر آور پر باد و نشر برتار ک
سلیمان سعادت چون طایر همای گسترد و سایه گستر تاج با ابتهاجش چون شمع اماقه افتاد
برار هزه و فروز مزه پیام طراوت فرحاش چون نفس نغمه پرواز سار مژده دلنوازه بیت
منت چشم براه شهر سبا ٭ به هر عاشقان نسیم صبا است ٭ نوای مجنون محله لیش چون
نامه نه در دوشت می‌باد هر زبان هم زبان لقای بوقلمون نمایش چون قوت نشاط در
طینت می‌انگارد و المکان بیت کو سیمی که به هر دولت ٭ بهر شش آورده تاج
فرو زنی ٭ طوطی آشفته مقال در زبان نامه عرض حال از بر الکلیت تاج به کرش چون آتش
آن پیک نامه بر بسته بوی بوستان دلجه خوران قلمرو طوطیانش فرستاد که تا غم در
سرای وجودش از الکلی بر باد نرود قفل زنگ بسته دلش را در تنگنای قفس الفکنده صیقلی
چاره کش نیند تا شوریا جوج بود ا برسد بکشند رو ماغش آهن سر و نکو قفس ز مژان را ی

امیدش را بباد مراد حلقه بر در زنند بیت از مرد وفا پیشه اثر پیدا کن ⁂
صاحب نظری نیست نظر پیدا کن ⁂ تا چند کشی سیر در خانه صبا ⁂ دستی
که زند حلقه بر در پیدا کن ⁂ هرهر پیام گذر چون در مجمع طوطیان شرح ماجرا را
اظهار نمود همه یکبار دیده فرو بسته تن بخواب اجل دادند و در مرگ بر روی خود کشادند
همانا دیده اهل غیرت را از خواب غفلت بیدار کردند و مستان جام سرشار نخوت را
بخمار عبرت هوشیار ساختند بیت هر سر از این شور خبردار نیست ⁂ خفته چو آگاه
که بیدار نیست ⁂ هرهر وحشت پیام چون گوش ایشان را از استماع آن کلام شنوزه
ولنفخه صور قیامت دیده رعشه حیرتش را در کشاکش وحشت افکنده فی الفور کمان
قیقاج انداز پرواز را بقصد نعش طوطی منزوی پرکشش نمود و چون مسرع ده تیر از ترکش
رسیده دو پای در یک رکاب کفش کرد و تا بنزد طوطی رسید بیت چه تیز ار که چه رنگ قم
دو پای در یک کفش ⁂ ولیک چله نشین علام لهذا ادبار ⁂ هرهر چون شرح حال را
با بندی زنزال ملال آغاز نموده خضر سوار دل ره بکمند عطای مشا برده در زبان وی هم
فرو بست و تن بمرگ نهاده مرده سیاه و چون عروس حجله نعش را از دیده یافت و دست از نگار
آرزو شسته چون مرغ روحش از تنگنای قفس برون فکنده و چهره نگار را بر طبل نخه
ثره مرجانی نمود و طوطی را بنظر رایت و دانسته راه پرواز گرفت و یاران همنشین گرفت
بیت پیش بینی ولیک دانا نیست ⁂ در قفای زمانه ننشستم ⁂ و غرض من

ارایراد

از ایراد این تمثیل آنکه در هنگ سیرت در جرو و هضیت ارباب عزت مقایسه بچه محمد است
و هرگاه بر وفق مدار از شاخ مراد گل شکفته و گل تمنا برومند آید دیگر چه حاجت
نیش ملامت و تیغ تهمت که نه از جان و تنش درم کرده یند و نه از جبین تیغ شیر را
سلیم آید بیت تا چرخ مدور روی نگنه اکاره است ⁂ ایام نشاط نیست خاطر خوابست
آهسته چنان رو که بصحرای امید ⁂ چون آینه شکسته دلها در راهست ⁂ خلیفه روی
از روی بر تافته در عهده محمد بن یزداد نمود که همین دم عمرو را دست بسته و گرشته
بنجاری تمام از خانه فضل بیرون آورد و شکنجه و سیاست آنچه در بند است جمع کرده
از روی باز ستان و چون فضل مزاج خلیفه را بنهایت ملول و متغیر یافت بهیچگونه فقره بیاد
احوال عمرو را که در دو دفتر القسم آورده بود و سر نگشود و دید که اوراق مروت را
باد شرازه دید و قامت فتوت را در کشاکش خمیازه بیت هر زمان گر زر ارچه ازین
نغصه ورست ⁂ و لابد بر اه او بیاری است ⁂ پس محمد از جای خاسته در زمان عمرو را
از خانه فضل بر سر بازار کشید و بازارش چنان گرم چهره بر میان است که عمرو از عمر
بیزار شد و چون تاب و تک شکنجه دل عمرو شرحه جگرش هر زمان گرفت آفتاب
وعشایریش زهره دوری نموده چون روزی ده بر آن دیار عمرو در پیچیده و هر یک آنچه
حاضر داشته برسم مساعده عمرو را دستگیری نموده مبلغ سی هزار دینار سرخ
رزده شد بیت سی گشایدت گره از کار ⁂ تن چو آلوده مرده باشد انگار ⁂

پس مجمران و مجمرها را بر فروزی رسم کرده با لب خندان بخدمت مأمون شتافت و زبان
در ستایش خود کشاده که اینک یمن توجه خلیفه که مظهر تجلیات فر ایزدیست و مهبط
اسرار الهام صمدی در مدت یک هفته روز مبلغ سی هزار دینار زر از عمرو بوصول آورده‌ام
با آنکه فصل چهار فصل اوقات را صرف تحصیل نمودم و یکدرم از ما نخش بقلاب سعی چون
فلس ماهی جدا شده نگردد بیت زر زر شد گرد حوادث باد ÷ شط خون
روان گشت در هر بلاد ÷ اگر نه بجد خلیفه زمام تمشیت اینگونه امور شد فرو بکف
کفایت من واگذارد و در اندک روزگاری خزانه عامره که الحال نمونه از خرابه مجنون
عامریست رشک گنج باد آورد خسروی گردد بلکه قیصر صاحب گنج خانه شیفته را
بر دوش نتواند کشید بیت چنان آورم رنگ بر روی کار ÷ که حیران شود
دیده روزگار ÷ نفس در استماع این کلام لغو والتیام بهم بر آمد و هر دو فرد
معهود را که در بغل داشت بیرون آورد و بخدمت خلیفه عرض نمود که وجه سیلی
که محمد باجرام زجر و انتقام از عمرو و قبیله وی بوصول رسانیده و چنین دل
زن و مرد و شیخ و شاب را در کسوت اضطراب سیماب در آورده بلکه سیم خام از جیب
سیاهتش تمام زعفرانی بر رخ کشیده اینک برق و مدارا بر صفحه انگار انتقش
نموده‌اند بیت آب لقا که موج شکند رز ختش ÷ در زیر دلق اطلس
تجرد بود نهان ÷ و مع هذا نه ساغر دل وی را از زهر کینه خلیفه دوران ممتلی
ساخته‌ام

ساخته‌ام و نه اقارب و عشایرش را به نغمه خارج آهنگ دعای بد نوازش‌ام هرگاه
وصول لقمه وافی برافت عطوفت تیز پرید و دایق از تعذیب و خشونت خواهد بود
بیت گلک روضه طبع اسان وفات ÷ که آتش فشان از دهانست ÷ من
بنا بر غایت خشم و غضب بر مزاج خلیفه سابقا این دو فرد را بنظر عالی عرض نموده‌ام
محمد آغاز محاسبه و انکار بر دو نمود که اگر در هر امری شیوه مدارا و مواسا منظور بوده
باشد و لنفس اماره پیشه از لگدکوب نفس مطمئنه در خاک مال یکباره رنگ رعب
و خوف از رگت قلوب اهل طغیان و عدوان زایل گردد و دیگر نه از سطوت سلطان
اندیش و ازتیش کرده و نه از سیاست میر خایف بوده باشد بیت فروتنی
توان کرد نزد دشمن و دوست ÷ که سبزه در لگد از باغبان و گلچین رست ÷
و چون منهاج تسلسل حجت و لم در ساغر عیش رو برهم زد مأمون لب خندان گشوده
کلف هیچ به آزار نیست که بر سر خوق عاد له رشته حرق افزاد شحون نفقه و اندوز
پرورده‌است خود لازم شمرم که هم شوار رز ربع پیغاره بار نرسیده و هم عمر از صدا
رایه دار رسته بر سر مایده وجود نفت عمرو دو باره از مغتنم شمرد بیت میان بلبل و
پروانه بر سر گل و شمع ÷ بخنده کرد گل آتشین سخن کوتاه ÷ پس آن فرد و نامه
مطرز بسیم و زر را بهم دریده و از سر تقصیر عمرو درگذشته او را بار دیگر بخلعت حلق
و تشریف و تعریف سرافراز ساخت چنانکه یکدینار از وی قبول ننموده محو جمیع

آغاز نقش نموده و همچنین ایراد قصه کفاشی سلیم دل صاحب حلم که بیامن عدل
سلطان محمود غزنوی از چنگ عدوان آن ترک پرده در ناموس خلاص یافته به
نعمت فرح بعد از شدت عظیم مستسعد شد دایرا و آن حکایت درین موضع مناسب
مقام است **حکایت عدل سلطان محمود غزنوی درباب کفاش** در دوران
سلطنت محمود غزنوی که از میامن معدلتش در زمان طمع گرگ را در گلچین شاخ غزال
از بیخ بر کندی و چنگال غضب شیر ماهی گوزن را از پهلوی او در ناخن کردی کفش
دوزی بغایت سلیم القلب نگاری ماه روی در خانه همسر داشت که بر پای دیده بپای
نگارینه کفشش ورق لاله گردان آمدی و با ساق قرار بر ساق های اندامش
موزه بوسی نمودی **بیت** رنجه شود پای وی از گل و پای چنین ۞ در
خفقان افتدش دل ز لباس حریر ۞ ترکشی ترک سپاهی را توسن نرگس نفس بر نگاری
نموده یگانه آن خاک را همچو باد در تاخت که مگر آب بر آتش زند و گل عصمت آن
آهنین حصار را در شهر بند ناموس رخنه افکنده هر بیچاره چون پای مقاومت خود را
سست دید بنا بر اعتقادی که بر عصمت آن نگار یگانه داشت و تنه را دلگرگ وا
گذاشته در همان شب متوجه بارگاه پادشاه کامکار کارآگاه شد **بیت** بردش
چو فتنه پای کشید ۞ رو بدرگاه پادشاه نهاد ۞ چون بدر خرگاه آن سلطان قلعه گشا
رسید چون بخت مقبلانش در آن شب بیکین آرزو بیدار یافت و چون باطراب

چنین

چنین پیش بیانش از خط سرنوشت هر شقی و سیه جز دادار پس بر بیچاره دیده موج
خیز طوفان زاب سیلاب گریه داده در زبان همچو حباب خانه خراب طاق گردیده **بیت**
با تماشای پای شاه فتاد ۞ کشتی دیده را بطوفان داد ۞ و شمه از پرده دری آن سگ
سیرت آن ترک کافر حرمت بعرض شاه رسانیده و دلیرانه مضراب تظلم را بر قانون تکلم
زد که هر گاه یکی از محبوبان دولت با عداوت تو باین دلیری پرده دران قصه ناموس
من نماید چه پیشه و دست شکنی چون ابراهیم بر خود نازیده که عملای ناموس ظلمت گوش
اهرمن کفر را که ساخته **بیت** این پیکر صنم ز اعصیان ۞ از وی بکند که بت
شکن نیست ۞ دست از دامن تو بر ندارم که آن زمانه فلک بیضلی قبا و اطم جامه
هستی ربایان فارغ نه شاه فرمود که تا مارا خبر آن محبوب رخش تخیل که آن شقی بد بر را
هیته هراد برنگ حالف آید چون تیر نامه بالم گرده باشد بعد از آنکه استماع نماید
که همچون تیر شمشیر خون آشامی سرکش روی دارد دیگر بدام انتقامم نخفته واین خانه
در حوصله دلم چون نقطه به پیدا تا بروز کار فنا بماند **بیت** بلعیه کاه محبت ظفر به پای
گذارد ۞ فریب دانه در آرد و بدام وحشی را ۞ پس همان بهتر که فردا شب پیش از آنکه
رخنه گر ملک حیا قصه سرای تو نماید پس تو با چند نفر در کنجی نهان گشته در کمینش چون
[illegible] پای فشاریم تا کی بر دامنگاه اجل تن بسپارد و تا بامداد قیامت سر بر ندارد
القصه شاه شب زنده دار بعزم تقاضای آن زنده بردار با جمعی سلیح تا سلیح انتقام

چون شب روان بدیگر شب روان گشت و در حجاب استتار نهان گردیم بیت
برای که دست اجل بر نقابت * خم گیسوی جاه رنجریست * نگران طراز قرآن ز
صاحبدلانه صورت لابه را در آئینه خیال مشاهده نموده بآن نخجی مهار گسسته ولده
وحی او را شب دیگر داد با میه آنکه دست کارساز فلک بخت باز چنان سبب آسیبی
* بر تارک آن ترک بگوید که بجز ترک از رو حرف دیگر نگوید چون آن شقی مدبر گاه گاه
وعده قدم نهاده شفاه از کمین حب و اولیا طفای سراج امر نمود الکناه اطفای
آتش غضب را لعنت آن تک و آن تک شکن مایده حیا مختصر دیده سرش پا بر تیغ
آب رنگ بر باد فنا داد بیت یکی تیغ زد بر میانش چنان * که چون غنچه در دو
بر لب زبان * و چون از قتل آن بادب باز پرداخت چراغ را برافروخته در روی
مقتول نگریست مراسم سجده شکر قیام نمود پس قدری زاد و زاد آن مرد مسنونه طلب نمود
چون مرد محسر قادر بر سامان مأکول نبود و بجز نان جو و سرکه نداشت همان ما حضر را
در مایده بذل حاضر ساخت شاه بر جهت تمام آن زاد را تناول نمود و عازم مراجعت
بمقر سعادت گشت بیت از سفر چو مکه گشت خاطر شاد * بوطن باز روی شوق
نهاد * مرد بازاری هدار مراسم کرنش و شکر گذاری دست در عروة الوثقای
لطف لم یزل شاه رعیت پرور که پناه اهل اسلام و پشتبان سپاه است در زده بزبان
ابتهال و عجز نسب ولطفا و افضت سراج ملمو انا و رغبت تمام به تناول خبز دحل
بالکه

با آنکه صفرا شکن ارباب دول جو شهد عنب و نغم م لایت باز پرس شده فرمود که سبب
اطفاء سراج شمع این بود که چون شمع این قصه بسمع رسید چنین بخاطر خطور کرد که امروز
در عهد معدلت و ایالت من از زر خرد که گذشته که توانند پای جرأت در دایره گاه و مشته نهند مگر
بجز فرزند دیگری نتواند بود که دانه شرر بر بستان شعله جو لیف یک پایان عارت
و قطره مطر بحابت قبیله بیابان بر کوب صرف بجوید خارم بیت زنگ نگاه تو
در آتش زند خلق جهان * بس است کثیر از بهر یک بیابان خار * پس کشتن چراغ فرو گ
مودم و قدم بر قدم خلیل الرحمن طریق وثیق یقین را بپای جهد فشرده بودم که مباد در
حالت قصاص دیدار پسر گرم آشنا بنظام در آید عطوفت ابوت و قایه تیغ سیاست گشته
بازوی همتم در اجرای حکم صواب بستی عاید و از هر گوشه صدر دست عدالت بقبضه گوشمال
دو تیم از آستین عبرت بنجه کشاید بیت جهان را بود ننگ از آن تاج ور * که بر سر نهد
تاج بادرد سر * لاجرم چراغ را خود نوش کردم تجاوز از اینکه دل از شعف رو خیر حفظه
نبودم که مرکب این امر شنیع پسرم بوده انواع شکر ایزدی بجای آوردم و اما آنکه نان
و سرکه را باعث بجز این نبود که از دو شینه که این خبر هایل چون حیوان جایل در قرع
سمعم بخیه در شده و این ترانه موحش چون صیحه رعد صاعقه سامعم را زده در فن از غایت
خشم و غضب تا این دم چیزی نخورده بودم و چون حال ازین غایه غصه برود خشم
ظرف معده را ازین زاد و باغش که بهترین دلیعمت تملی ساختم و در طلب آب بر دارند

برکمال تاختم **بیت** راه‌روان راه چنین رفته‌اند ❊ راه بر بوی یقین رفته‌اند

**اصل پنجم در قناعت** قناعت مبنی در ساختن بشیء قلیل است از جمیع ما یحتاج خواه
قادر باشد بر تکثیر در معاش او و در پیروی سازد و خواه قادر نبوده باشد و شیوه صبر و شکر
مرعی دارد و نوع اول گاهی مستحسن است که بحکم فرمان ما حرص و شره از خار و
جمعیت مال ملحوظ شخصی نبوده باشد بلکه از ذل نفس را مرعی دارد و فاضل از قدر کفاف
را در مصارف خیر و بر تو فیه سبیل الله صرف نماید مگر قلیلی از آن را که ادخار تجهیه حیات
نفس از اضطرار و ذل طمع مجوز نیست اما نوع ثانی بر هر تقدیر محمود است چه بواسطه
زیادتی ثبات حرص و شره هم آلایش بحقوق و افلاس و ظلم و سرقه و اکتساب محرمات
محظور و ممنوع است و هم ذل طمع و ابرام در سؤال مهجور و مطعون و خلاصه فایده
مگر در تحصیل وجه معاش بقدر سد رمق که بحکم الحرکة فی البرکة از آن چاره دیگری
نیست و گاه بجهه وجوب پیرایه چه ان رجال نفس با دام که نکند تفرط زند مجوز نیست فاما
از خبار اهل و عیال که واجب النفقه اند با وجود قدرت بر سعی وجه معاش ممنوع است
چنانکه بحکم آیات کلام مجید و مما رزقناهم ینفقون و یؤثرون علی انفسهم ولو کان
بهم خصاصة و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا و احادیث ماثوره
مرا و فه در حالت یسر و عسر بشیء قلیل در ساختن و دیگران را در اشد حرج رها نیدن
از شرف صفات حسنه است و بزرگی از مردم خراسان از شقیق بلخی پرسید که در معاش
سلوک

سلوک شما چیست شقیق گفت اگر می‌یابیم می‌خوریم و اگر نمی‌یابیم صبر میکنیم مرد بزرگ گفت
در خراسان سگان ما بدین حالند اگر می‌یابند می‌خورند و در حالت فقدان الصبر میکنند شقیق
گفت پس شما در معاش چون می‌کنید گفت اگر می‌یابیم ایثار میکنیم و اگر نه صبر از ذکر
دیگر مشغول است که هرچند فقر بما زور می‌آورد ما بر قناعت زور می‌آوریم و شیوه قناعت
شرعاً و عقلاً محمود است اما شرعاً بنا بر آیات و احادیث که پاره از آنها سبق ذکر یافت
و اما عقلاً آنکه زیادتی شره که ضد قناعت است موجب زیادتی رنج است در تحصیل مال
پس زیادتی قناعت سبب زیادتی راحت خواهد بود و نفس قانع سازگار هم در
عقبی از شداید عذاب رستگار است و هم در دنیا به نعمت فرح لذت از شدت
بخشیار چنانکه مردنیم گوی قناعت پیشه لذت از شدت و فاقه با یافتن نعمت دیگران
فایض شد **قصه صحبت مردنیم با دزد کریم** صاحب تاریخ روایت کند
که در شهر کوفه مردی مرتبه سنجی که همواره پای در دامن قناعت کشیده و دست تنگ
رشت خود در کباب جگر در خون رضا پاشیده مکن داشت و اگر طبایع لطف
بر مویش راغب بود و مشتریان متاع معرفت جنس صحبتش را طالب و لیکن با وجود
چندین مشتری همچنان از قوت شب کیسه تهی بود و غم قوت لایموتش همواره در کوتهی
**بیت** بلبلان گرچه هوا دار گلند ز تف عشق ❊ لیک یک کس که گشاید گره از
کارش نیست ❊ چون لذ خوشه چینی خرمن احسان همگنان چیزان حاصلش نبود

که در پیمانه دیده موری گنجد با بسیار حرص شرکت پشه با ذره اش بخند مرد بیچاره پیشه
در تکلف عیال در ملال بود و از رنج کاهش اطفال چون هلال در انگیز ترحا و بی‌شهرش
در خانه درویش عیال منه و پیکان است و خصم بلا در میدان معرکه که خدای مفلس و
بچه باز بیت از ضعف چنبره تر شد تنش ؛ مانند کمان پس از کشیدن
رود مینمود از حال خود حکایت کند که شبی بحجره در کلبه با معز خود یار بود اینم تو کان در کشیده
سطر به هم فرح براحت عشرت حرج بود و بر تراوش خوناب جگر رنگ سنگ مینمودم
که ناگاه شخص حلقه بر در زد و چون بیرون شتافتم ادب موری را دیدم که مرکب
دیگر بر رسم جنیبت همراه داشت پس برسم لاطف تبلیغ رسالت نمود که ابو اسحق
موصلی مرا برابر تو فرستاده که مومل حضور تو بصحبت وی کردم بیت
گرت شورش وصل وی در سر است ؛ بلفظش درا ماکه کلی تو در است ؛ چون
از بیم گزند دشمن در حجاب دستار پای مراز درکشیده و از عنایت دلگرایان رسیده
که همچو گل جامه بر تنش چاک غایه مرا بحضرت تو فرستاده که از پرتو شمع هدایت
افاضات افروز به حضور تو شکر کرده که با حضور تو بر بستر غم با حضور است پس باتفاق
آن قاصد روی بمطلوب مقصود نهادیم چون بمجلس وی در آمدیم جوانی سلیم النفس سنجی الطبع
مشاهده نمودم که درم را در کفش چون قطره در کف ابر بطیره درنگی نبود و گهر در مشتش
چون قبضه فلاخن وزن سنگی نداشت بیت همچو نیسان گهر فشان دستش
خنده بر



خنده بر لب چو غنچه پیوستش ؛ پس با من آغاز گرمی و ملاطفت نموده در زبان پند
از حلق صراحی بیرون کشیده و در گوش قبول از بیم هزار پای طعن ناصح جای داد و
مجلس از می ناب و کباب شبهه گرم گشته نغمه پردازان ملایم نواز مرغ روح را
در قفس تن پرواز در آورده چون نشئه شراب سکر بر طبیعت مستولی گشت بعادت
لشکر خنده وعده جان لب گشود بیت بیا ساقی آن جام حاتم نهاد ؛
که حاتم از و شیوه داد و داد ؛ بمن ده که رخ ارغوانی کنم ؛ به بزم حوران درافشانی
کنم ؛ پس ابو اسحق مبلغی از زر سرخ بر زر فرستاد که این وجه زکوته سامان ما یحتاج
خود فراگیر که بهر دگیر وجه مفلس بیم نفقه کو کرده محرم است و میخواند که کیسه نما(?)
از و درهم است از پریشان حالی و درهم است من یحکم الجنون فنون از قبول
آن عطیه ابا نمودم چندانکه بر وی مرزبان الحاح و مبالغه نمود که آن مبلغ را در کیسه
قبول جای دهم همای همت بلند پرواز من کیسه طمع را برشته قناعت بربسته داشت
که پای خود گرده بهزار قناعت بر خوان موزه سگی در زند و نگاه گوشه گیرد(?)
الصاف دستنا برشته جهد نکرد بیت در کنج قناعت همه گر خاک خوری ؛
زان به که نشینی بر خوان لئیم ؛ پس چون برای خود در آمدم و شرح حال را با
بانوی خود بیان کردم و سخن بهر نیجا رسیدم که در قبول مبلغ معهود با وجود تا کیسه
صاحب جود ابا نمودم آن عورت آغاز طیش و اضطراب نمود که پس از عمری که

که مفتّح ابواب کار بستگان و بزودان عسرت مفتاح فروزی از در کشایش قفل
رنگ بسته آرزویت مهیا ساخت و مزاران طمع دوزانه کلید مقصود بر کنید امانا
خانه از خفت رای بیت چنین دولت مرا آید بکف تا در ؛ بیت
عقبا نکرد مرا ای خاک بر سر ؛ القصه نوبت دیگر باز و بو العجبی مرا مجلس خود
بشی خوانده ضعف مبلغ سابق در وجه عطیه من مقرر داشت من باز بر دستور از قبول
آن ابا نمودم درین مرتبه جهت حفاظت پیشه طبع از بیشه من زنجیر رگ کردن را استوار
نموده عازم این معنی شد اگر بار دیگر بصحبت آن جوان متشفق کردم و از قبول
عطای وی ابا نمایم آن زن ترا به سرای هزار فراق مبتلی و تنگ گشته تا به طلاق تو
در بر گیرد و حلقه فراق را بگام کشد بیت مگر رسیده بجان کار مرغ این گلشن
که در مصاحبت گل بگفتگو پرواز نیست ؛ بعد از چند شب دیگر بر رسم معهود مرا در
مجلس آورد مرکب از مهر من در شاده مراطب دوشت بعد از هنا طاقت ای ارغو
کردم از کیفیت عمر مانا میزد و بجز سخاوتش در طلا حم اضافه در آمد فاسلخ یکهزار
دینار سرخ با نام من مقرر داشت من از بیم ناسازکاری جفت عربده جوی تند خوی
بهر ترک گفتگو رسن در گلوی نطق انداخته و نقد دل را بران لقدینه فریفته در
باختم پس آن زر را از وی فرا گرفته و برای پوشش آمدم بیت مرا و زاغ و
پس چون لاله لقمه کیسه است ؛ چو گل گوشت پر زر تا شود طوق کمر دستم ؛ دیگر
تا مدت



تا مدت یکسال از زر آن جوان کسی بطلب من نیامد و من بدان مبلغ مرمت حال و فکر سامان
و با تحتاج نمودم و چون قمر در بیت اشرف از کلف کلفت محاق فاقه برآمدم بلکه از روز برون
ایام عیشم در فربهی بود و سایه یاس از فرق مرم زود در کوتهی داشت بیت درون
پیرهن از شوق گل نگنجیدم ؛ چه خنده بر لب عاشق بکوه کاه وصال ؛ تا آنکه در
اندک مدت صاحب ثروت و جاه و کلی بنوعی شدم که محسود جمیع اقران و حسرت کاه جهان
گشتم اتفاقا روزی بر راه بستان بازی برآ در برق اهادوی بوادر بودم و صحرا از ازدحام عیش
دست تطاول در عنان خدنگ زده و ساحت ربع مسکون از میدان دار پیش چون دایره
دهان غنچه به تنگ آمده بیت ز رود و انسان را از لب تا ابر در بر کرده که بگر شانه
باید زلف شکن مو شده است ؛ روزی در یکی از شوارع شهر خلق انبوه دیدم فراهم آمده با
زیور سلاح آلات حرب بعضی بر ستاری کمان و برخی لعقوب بازوی ثان و فرقه تیر را بن
تیغ آبدار و طایفه با گشت تر دل لگام قصد کشتن آن جوان داشته بیت
چه آرزم با نگاه خشم و غارت ؛ منم تنها و بسیار است دشمن ؛ و آن بریده جمله چون
تیر ماه در روان بر در سرای خود ایستاده بجمله تیغ دفع شر آن قوم از خود می نمود و لیکن
چون در آن عرصه پیاده بود و اسب توفیق از زیر ران در چوار فلک از
رفتار رخ شهامت حیرت داشت من از یکی پرسیدم که موجب کرفش وکیرودار چیست
یوشنده گفت که این مرد بهمر جمعی از کرده قطاع الطریق است و مدت مدید است که

که شغل راه زنان کیسه‌بر و دهره و دغا نهاد بر آمد رخشه و هیچگونه برام کفات تن نمی‌داد و
**بیت** دون همت است آنکه ز دشمن زبون شود ❊ مار و بر و شیره بر افلاک کرده ام
یک امروز دو دله کوفه امیر عیسی بن موسی سر دشمن را از متهیان گرفته این قوم را اگر قتلش
فرمان داده و مع هذا بر خلاف قهر کردن همت را از طوق بند بلا و زندان بازو قلعه کش
آزاد دارد پس چون من دیر دیده در میان چندین عدو دیدم غرق جحیم در ربعان دم
با خود گفتم زهی ننگ و عار که از چنین مروت پیشه که در روز عسرت از نعمت خلان و
خلعت جاهش شتر باری می‌نمودم امروز که خوار قبالش در گل افتاده آب خورد در دلیقه علم
دلیقه العمر از کلک طعن خدیش کوهم بر بالا نتوانم کرد **بیت** نفس یه کم از خاک بود
هر بهر ❊ که آن بزه از دی پاکیزه بهر ❊ گرم تخم گندم دهی پاکه جو ❊ بهامت دهر باز
وقت درو ❊ پس در زمان از باد پای شیب آمده مرکب بر زدوی بردم که قم
وارکب دلخواه در زمان خود در دمن رسانیده در بر ابن نواز شده و یک حمله چون
مرغ باد دم از انقلاب زد که جز شب غبار در نظر همگنان نیامد خلق چون حال بر آن
منوال دیدند چون تا به خلق من در او بحثه تیغ از چوب آن جراحت زده نمود که جامی
در ذور و در وارد و نیا چو بای دار سرد او را ریت **بیت** اگر دو شتی صیدی از ما
دریغ ❊ بچون تو تو شیم رحش ریخ ❊ پس مراد بسته و برگشته نزد امیر عیسی
بردند چون امیر منور همدان مروت و وفا منبع عطوفت و حیا بود عنان مرحمتش در

کریخ

و در شرح عنوان است و میان مملکت همواره در تلفظ جهان خود را بر زدیک
وی رسانیدم و در هیبت با وی گفتم که یا امیر محمد ز دار که ملک خیر و جهان نگذاشت که بنگاران
شکن خوان حقیقت کردم **بیت** کنم حق نعمت فراموش چون ❊ زنم غوطه گر خود
در یای خون ❊ پس قصه سرگذشت را از حقوق کرمت و آن وی نسبت بخود با تمام
معروض حضرتش داشتم امیر عیسی را این معنی موافق طبع آمده گفت بسیار خوب کردی
الحمدلله آورد بلند کرد که ازین قیصر یکتاه چه میخواهیم مرد مسکین را زنگ ریزه در شم
آبش جای کرده بود بهر همین لشیب آمده که مگر گهر شرم باز که دریا نور دراه
از صدف بیرون آورد که پایش لنگ علامت آمده مگر نشنیده اید که هر گاه
توسن امید را نظر بر پایه بخت افتد در شارع او بار که زمی خورد **بیت**
قضا چون در کمین کس نشیند ❊ نظر ها پیش پای خود نبیند ❊ دست ازین تکناه
بدارید که هر گاه شما با وجود ازدحام چنین از عهده آن مجرم بر نیامدید این پیاده
عرصه حیرت بچنین حریفی چگونه دست اطراح می زد پس آن قوم دست ازین بازو داشته
از همگی همی یمن رسیده اکنون زیکتاب فایت دفر عفت اوقات می گذرانم
و همچنین ایراد قصه انجام فضل برمکی نسبت بمنذر بن مغیره مناسب این مقام است **حکایت**
**منذر و شقر با فضل برمکی** در بعضی از کتب تواریخ مسطور است که در عهد حیث
سنی آل برمک که خط بغداد از شعشعه آفتاب فیض شان چون چهار رمین فلک در فیضان

در سرور بار باب حسن شرکت بود منذر بن مغیره دمشقی که در ایام سعادت بار رفاه
حال و ثروت تمام بر اورنگ کامرانی تکیه داشت و در ادای عشرت با کمال فراغت
و سازگاری بر مسند رضا متمکن بود چنین **حکایت** کند که بعد از آنکه سپهر منقلب اوضاع
که همواره کواکب سعد و نحس را هم آغوش دارد و نگار پیر دلا عز را در خوابگاه گوش

**بیت** از خم گردون نمی در ساغر جلاب نیست ؛ یک کف ادیمه کس زین گلستان سیراب نیست ؛

در سده کوشال فرو در آمد و در جیب مقیمان [illegible] عسرت و فاقه را
در بند کشید و نخستی بت فقر مرا پایمال حدوث فاقت نموده بدین وسیله بر روز از
مقبلان خذلان نشتر در کف پای توانم می‌شکست و با دو بور خزان خشک در گریبان
علیشم می‌ریخت با چار پاره دستگاه نت را از بیم طعن جو به اهل حاجت در وطن نتوانست
دیده بحکم اذا ذاقت بکم الارض فسیحوا با اهل و عیال عزم دار السلام
بغداد نمودم **بیت** گشت خاطر ملول از حضرم ؛ ببر افتاد شورش سفرم ؛

پس چون داخل آن معموره شدم که مگر مشتری بیرتا سر کیسه دینار گشوده متاع آبروی
مرا که کوزه حیا بر لب آب بقا شکستی بر کوه بر دکان از شعف تره نقش خانه زنبور
بستی برخ وفا در پذیرد **بیت** عسرت از بس که مرا داشت پریشان احوال ؛
نگران بود دلم همچو زلیخا دانه و دام ؛ در اثنای راه جمعی از اعزه برین بالبه فاخره
و حلل گران مایه دیدم که برلالت ملازم محتشم نهاوندی عازم عمارت خوان جود و نائره
نوال

نوال کشته پای در خلخال رستنی آل داشته من با خود اندیشیدم که اغنیای تجار
که چون بحر ذخار مملو از موج سخا و کرامت‌اند از گهر وفا نیند اگر یکقطره بر محیط سرمایه‌شان
افزاید چه نماید بدل گفتم که میهمان ناخوانده را در سرای کریمان چون حواله بچوب دربان
نیست پس همان بهتر که بهر درمان درد جوع که دل را در خفقان خلجان دارد و بر فاقت
این قوم برله بندی از خوان احسان ایشان کرسی بر میان بندم که دانه خردل بر [illegible] جبل
و پیکره در رواسی ملال پیداست که چه نمود دارد **بیت** خوان غنی ز زله سائل
نه کم شود ؛ کم و جله از جدا شد یکقطره لاغر است ؛ هرچند که گرسنگان کلبه [illegible] را
چون کرسال باران اندک بر سبزی نفزاید و ضعف ناکان دار الشفای تقشد را چون
نهال سموم دیده از رشحه شاداب حاصل نیاید پس چنین با اتفاق جمع داخل سرای عالی
بنای گشتیم مجلس آراسته که آرایش بزم دولت بود دیدیم بر دستار [illegible] حشمت تکیه زده
و چاکرانش با صف کمر بسته در انتظار اینکه تا مجلس را اشاره باحضار مو دیر مهم گویان
همچوان وادی [illegible] را از خوان نعمت لبریز نمایند و لقمه دیده گرسنه چشمان او [illegible]
ماحضر را از تماشای حلوای شکر شهد نور افزاید **بیت** چنان درشت در ساز
نعمت شتاب ؛ که تیهو بر و در گردی کباب ؛ فرنه یکی از رفقای خود بار پرسیدم
که نام این میزبان و سبب جمعیت اینهمه چیست بو شنیده گفت صاحب ضیافت فضل بن
یحیی برمکیست وزیر هارون الرشید بجهت تزویج دختری که بو اسطه پسر خود در خواستگاری

وارد و بنابر تمامی سست بنوی ترتیب چنین و میمه قیام نموده بیت این ره
زگلشنی و نشان نمیرد هر که کس ٭ از خار روی تخت سراغ کلک نکرد ٭ پس بعد از
آنکه انواع اطعمه و اشربه برنزد هر یک طبقی از سیم رایج نهادند تا آنکه مرا نیز از آن
مایده زله حواله شد پس هر یک از حضار مجلس قبالات املاک و ضیاع عطیه نمودند مقرر
آنکه هر صاحب قباله تصرف مالکانه در ملک نماید در قباله غایه همچنین نیز بمن ملکی معین
بموجب قباله حواله شد پس حضار مجلس دعای خیروی گفته عزم مراجعت نمودند من نیز
بعلاوه رسم خواستم و ایشان را تعاقب نمایم که سرهنگی آستین مرا گرفته امر بتوقف من
نمود بیت مرو ز مجلس احباب بر شتاب مکن ٭ ز بهر روز پریشان خاطر احباب
مکن ٭ من با خود اندیشیدم که چون فلک کوساله پرور از میان این همه لاشه مرا
لایق ارشیش گاو دید لاجرم گاو در خرمنم افکنده و قصه نوزینه لگا و داو ن
دز کون خربست در گوش صاحب سرا خوانده که بخود به باب عطیه را از من باز ستاند
باری مرا بنزد قضب دنه آغاز ملاطفت نموده از من پرسید که از سیمای تو خبر اخیت
که نمونه از شیخ دینه و زرنگ نشسته است هویداست و از آب و گل عراق عرب
بالضیب و وضوح این معنی بر دیده نظر سنجیده ارباب بصیرت که در عالم نامعمور
صورت شناسی ملک لاهوت معنی است و در سلکه ظلمت محقق چو آب حیوان
هیچ مخفی اظهر از شمس است بیت مرد صاحب هوش را همه گوش بر نطق و نیست
گواهش

کو هر شش در زیر و دریای جهان پر شتر کیت   بر کوی کسی و از کجا نه موجب سفر آن
ملک چیست من نیز فرصت غنیمت دانسته سرگذشتی مجمل از نام و لقب و فاقه و عسرت خود
بیان نمودم و سخن را بدینجا رسانیدم که اکنون دو هفته است که در فلان مسجد بانتظار مقدم من
می‌کشند که تهیه قوت لایموت و تو تیر حال ما تحصیل ایشان قیام نمایم بیت درد
دل خویش را نقش از یاد ٭ هر کس که شنید داستانم ٭ فضل خود را در گرفته از هر باب
سخنی درمیان آورد پس یکی از غلامان خویش را پیش خوانده آهسته حرفی چند در گوش
گفت آن برود ز سر گوشش بکباب بیرون شتافت چون زمانی بر آن زمان بگذشت
ز تخفیف تصدیع را از و دستوری طلبیدم که بر حال اشتغال دل دو نیم از غایت
امید و بیم تقبضه چاک در پهلو نشسته بیت زبان نی بهم در بند عقدهای دلست ٭ نه
از نوازد دل پر کرده لب و الکن ٭ فضل گفت نه تو گفتی که من ایشان را در مسجد کده گذاشته‌ام
و مسجد خانه خداست که خوان گستران اصناف نعم را در اکناف عالم زله بند از مایده
روزی هر روزه او نیند و کشتکاران مزارع هر ربع مسکون خوشه چین از خرمن اهل در
یوزه او و دل خوش دار و فارغ نشین که در هر سر زمینی همچو من دینی را وکیل روزنامچه ارزاق
نموده و بر هر سر خوانا چون من ثنا خوانی را کفیل فواید قسمت ساخته بیت چرا کشیم
بلا رزق از کسان منت ٭ که چاره ساز و هر رب خوان روزی ما ٭ پس آن
شب را در حدش بسر بردم روز دیگر که مرغان قفسار خوان لاجوردی سپهر از

از صحن مزعفر مهر سرپوش ظلمت برداشت و دود مطبخ شب از زنگار مصقل سحر دم زنگاری
عدم انگاشت نقش از سراچه خلوت بصفه بار در آمد و من سیماب وار به تماشای رخصت
منزل گشتم چون فضای تو در تو بیش از قیاس در خاطرم مشاهده نمود و یک دست لباس
فاخر ملوکانه از عمامه تا به نعلین در وجه انعام من مقرر داشته در عهده یکی از ملازمان
نمود که مرا بنزد عشایر رساند **بیت** بگفت این پرستاران نظر را ٭ برو برد بجایی که
بود از نخستش مقر ٭ پس مرکبی با ساز زرین بهر من ترتیب داده من بعد از شرایط
تعظیم وی بر مرکب سوار شدم و بالحاق آن راه نما متوجه منزل گشتم و چون من خواستم
که متوجه راه مسجد شوم دلیل مرا به راه دیگر دلالت کرد و پس سرای عالیه بنیاد جنت نهاد
در لطف عرضه عرضه داد مشتمل بر عمارات عالیه و فروش و ظروف و اوانی فاخره
و جمیع ما یحتاج و انواع ماکول و در آن سرا مهیا چون چشم من بر اهل و عیال در آن
مسکن افتاد مدهوش و متعجب گشته از ایشان سوال نمودم که شما را که بدینجا آورد
و تهیه این اسباب قیام نمود ایشان گفتند ما خداوند نعمت را نمی‌شناسیم و لیکن همی دانیم
که دوشینه جمعی ما را مقرر داشته که برین سرا در آییم چون قدم بیرون گذاشتیم
گفتند این خانه مع اسباب ما فیها بتمام بلا شریک و سهیم تعلق بشما دارد **بیت**
سخاوت همین است و نیکی همین ٭ چه حاتم چه برمک تفاوت همین **اساس**
**دهم در نصرت** نصرت بمعنی یاری کردن است و در اصطلاح اعانت و حمایت از روی
اکراه و اجبار

اکراه و اجبار چه نصرت از روی خیر اگرچه بحسب دنیا مبغوض حال مقهور است فاما در
عقبی نفع حال اوست و نفع حال ناصر است در دنیا بسبب اعانت ظالم که شرعا ممنوع است
متضمن نفع اخروی نیست مگر بر تحت ثواب بجهت اذیت نفس بوده باشد و چون اینگونه
ترتیب از سایر حقوق مقهور است مثل صبر و تحمل و شداید از ممر غیر و صبر و مصایب
و ماتم و غیره کما قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
پس نصرت مجبور را در ترتیب ثواب مدخلیت و شیوه نصرت متنوع است بسه نوع
**نوع اول** یاری دین اسلام مثل جهاد در معرکه سلطان عادل یعنی امام معصوم یا نایب او
و ولات مقتفین بمناهج دین حق و تقویت ملت اسلام اولا از روی رفق و مدارا
و موعظه و تذکیر و ثانیا بقتل و قمع و سبی ذراری و نهب اموال و هدم کنایس و معابد
و حرق و خرق اوثان و اصنام ایشان **نوع دوم** نصرت متشرعین دین مبین
مثل اهل تعلیم قرآن و حدیث و مسائل شرعیه و امر بمعروف و نهی از منکر
**نوع سیم** نصرت کافه اهل ایمان در انجاح حوایج شرعیه ایشان به بذل مال و اعانت
نفس و استخلاص مظلومین از ایذاء ظلمه و اهل عدوان و تفقد حال فقرا و مساکین
و همچنین تاسیس بقاع الخیر فی سبیل الله مثل مساجد و مدارس و خوانق و صوامع و رباطات
و قنوات و حیاض و بیمارستان و قناطر و مانند آن به بزرگ و بالحاق اهل حل و عقد در هر امری
از امور شرعیه از اقسام نصرت است و شیوه نصرت منوط بر خصایل و جبر را نشاید

مگر در جهان که حاکم عادل رشید که اگر احدی با وجود طاقت و شکیب از جهاد و محافظه
غایر دیار مجبور سازد و همچنین النفس که در تهلکه و مخمصه بوده باشد از ممر جوع یا عطش
یا حدوث عارضهٔ مهلک و دیگری قادر بر ازالهٔ آن بوده باشد و مضایقه و بال در نفس نماید
در صورت جبر بروی جایز است بلکه جایز المشاکلت مجبور کالف و اتصاف الضعف و نصرت
در نوع اول و ثانی از ارکان دین است و تارک آن محدث عقد در ایمان و در نوع
ثالث منتج حصول درجات عالیه در روضهٔ جنان است و وصول دولت و مسرت و فرح
بعد از شدت در جهان چه شخصی که ناصر دیگری گردد لا محاله منصور دیگران در جمیع
شداید و محن خواهد بود چنانچه مرد خراسانی بسبب شجاعت و نصرت با قافلهٔ حاج از
چنگ هشتاد نفر حرامی خلاصی یافت **قصهٔ جنگ شخص خراسانی شجاع با چندین**
**نفر از دزدان** صاحب تاریخ از ابوعلی کرده مشهر کرده شقاوت شکوه قاطعان
طریق و طاغیان مناهج قمر و خوارج بود روایت کند که مدتی دراز که در شیوهٔ نهب
و غارت توافق و تمردین بر طریق دست تطاول از آستین برون کرده بودیم
شیوهٔ ذمیمه مستمر گشتیم روزی شنیدم که قافلهٔ عظیمه از مکه به فلک وافر اخبار آید
متوجه زیارت مکه معظمه اند و از آن جمله تاجر خراسانی با کنیز جمیله مهوش و جه نشین و
دوازده دسته مملو از اقمشهٔ نفیسه و دو سه نفر غلام همراه آن قافله است **بیت**
چشم پرخون و پر از آه لب و دل پرداغ ❊ خوش بسامان نفر کوی محبت کردم

تا با خود

تا با خود اندیشیدم کزین بنگار عاشق صیادی که چهره عروس سایه فام تیغ هندی
نژاد از خون وی تمنای غازهٔ شب و روز نامه دفتر مظالم از رشحهٔ حیات وی در
آرزوی شیرازهٔ کرامیرست هر چه زودتر فرصت غنیمت در کمین است و بهار فرصت را
خزان در دست در آستین جانشین **بیت** بشادی غنیمت شمر ای النفس ❊
که تا دم برآری بگویند بس ❊ پس هشتاد نفر از دلیران چابکسوار و شیران خنجرگذار
جمع نموده در عقب ایشان تاختیم تا آنکه روزی در اثنای قطع طریق بر ایشان رسیدیم
و آن تاجر خراسانی را در بسته جمیع جهاتش را از کنیز و غلام و اموال و دستار ان
محمول متصرف شدیم و متعرض حال دیگران نگشتیم پس ایشان را از قافله جدا ساختیم و
برشته بدر بهاری در تاختیم که کوته دستی هر خارش نشانه بود و درست هر گیاه رب و مور
بادیه خو که ازش چون شیری در کمین ثعلب **بیت** فراز و نشیبش بهم دست و گردن
چه دزدان شیر و بریزن ثعلب ❊ چون ما را چنین غنیمتی بجزوه تصرف در آمد با یکدیگر
چنین صلاح دیدیم که شکرانهٔ این نعم بکرانه اولی آن است که از سر قتل و ایذای
صاحب اموال درگذشته مانع راه جهش نگردیم تا در دیوان در آیین راه جبر با
یکی دیگر دست دراز کشوده از دوش آزاد نمودیم بیچاره آغاز تضرع و زاری
نمود که چون این قربان را از فدیه دهی و احد رهایی دید و در احرام رحم تیغ ستم بروی
داشتید اگر به مانی سی شما از وادی مناسک حج باز مانده امید دارم در عرفات

سعادت مشورت تو طلوع مهر هدایت کردید که شوق بسیار دارم از زخم این غم نمونه ز مرهم ات
ولطفه بویرانی دلم چون خانه کعبه در لباس ماتم **بیت** مروت همان به که باشد تمام ؛
که ناپخته حلوت بود خام ؛ و غرض من از اطناب کلام درین مقام آن است که در این
عرصه چون من پیاده ار کاه اسب نظر بجهان میدان داوری بطرح دهیم پس چگونه رخ طلعت
معاکند ادرم دلی چون شاه شوه لطف در حق من مبذول داشته فرزین جان امان داده
اگر آن اسب چوبین عنکبوت آیین را من باز نهید بیقین که از راه مدعا باز مانم و
یک گام قطع این بادیه را نتوانم **بیت** شوق سرگرم و ره نقصه ختم در خواب ؛
است یکپای بر بحرم دیگر پا بر رکاب ؛ بعضی از خیل با صلاح درین دیده که چون
با همه مال و کنیز و غلامان وی را متصرف شدیم از پا بوی کاهی چه حال صلاح در الانکش
که اسبش را باز دهیم تا اگر خود را به نقد فلد برساند که دولت کشته دنبال کردن دست
و پا از بخواب رفته زنده و بلدی داین و بعضی را عقیده آنکه دفعی را از نزده که داشتن
و قلاده از سر شیر خشمگین بر داشتن مقتضی خرد نیست همان بهتر که وی را دست
بسته درین بیابان بگذاریم و رو براه آریم و اگر در جسش تاخیری است خضری بهم رس
که دستش در انگشت عصای عنایت بگشاید و الا بهر بیهانه گرگ حادثه هیچ نواله از این
چرب تر نیست **بیت** بر خاک فکند وحشت بالم ؛ یارب که کشیده ام ازین بند ؛
الجرم در منازعه و قیل و قال عاقبت همه را بها برین قرار گرفت که اسب را دوی بازدهند





پس بر دم بر چون باد پیمای را بزیر پای در آورده دیگر باره آغاز تضرع نمود
که چون در حق من مسکین چنین لطفی مرعی داشته اگر بزیست اسبان کمان و ترکش را
نیز بمن باز دهید از عهده شکر این نعمت بیرون نیایم چرا که قطع این بیابان بالیقین چون
سایر اسبان از ممکن نیست که بیم شیرش را ناخن ستم در پنجه است و دل جماجم از آن قطع
قطاع الطریق رنجه **بیت** نه پای که سر دوانه بهر خار زنم ؛ نه دست که حلقه بر در
چاره زنم ؛ القصه بصد زاری و ابرام کمر ترکش و کمان خود را نیز از ایشان بچنگ
آورده و میدانید در تاخت ناگاه عنان عطفه داده روی کار بر ایشان نهاد و بهیادی که شیر کمند
نقد طعمه غایبه یا حادم روضه رضوی لطف بر نقد عطیه کشاید و انا فانا اثر زهر خشم در
ساغر حلقه چشمش ظاهر می شد و احمر از خون بر چهره قصاب بوحشه آتش آتش قهری افروخت
پس روی کار کرد که هان ای قوم صاحب لوم شمارا چون ربن حق رها شده و اطلاق نفس
ثابت است میخواهم که بپاس سببی مخالف عقاب سهام طعمه جگر طالبم از موج خون شما
نمونه شاخ مرجان کرده و دو مژگان پیکان الماس نشان ناوکم از لخت جگر هر یک برگ
بهار ارغوان **بیت** بپا و رش یکی کو نه سر است ؛ و لا باید اندیشی یکی حلقات
پس همان بهتر که از روی طیب خاطر اجناس ناموس و اموال و غیره را تسلیم نمایند
و سر از سر که لبلالت بیرون برید و الا بدانید قهاری که از موجه لجه قهرش بهنگام تیغ
فشرده و فی دار کم ثلثه ایام ذلک وعد غیر مکذوب کوه قاف چون ناف موج

کفن نمونه گرداب بلا کرده و که هر تیری از ترکش کشم للقصه لشکر را سمار کرده بدست و پا
چون از دهانت تار از لاف و گزاف وی بحره و دستهزه بر طبع غالب شده لب
بخنده گشودیم که صعوه شکسته بال را نگر که در میدان پرواز چه تن شهباز چگونه عرصه
جولان را وسیع دیده و زاغ پریشان حال در عرصه لحن کبک دری چسان باد در
گلو دمیده مصرع چها می کند گردش روزگار ٭ که هر خار پشتی بود دیزه دار
القصه چون مبالغه و تهدید خوارستانهای از دایره تهدید بیرون داشت بخت ده نفر
از قوم ما عود فجه وی جلو دادند و در اندک زمانی هفت نفر از آن جمله را آن دلیر دیر
دشکن از پای در آورد و پس سه نفر دیگر روی حمله کردند مرد مبارز شیر شکار لطایف الحیل
و فنون الحرب خدعه یکایک ایشان را پیاده رو را البوار می نمود تا از آن قوم تیره
دل ده نفر زنده نماند سخن کوتاه عاقبت کار بر جمله تنگ شده و فی الفور دست
از جمیع مال و اسباب و ناموس باز داشتیم بیت چنان کوششی کرد در دشت
کین ٭ که زو سرخ روی شد او هم ز دین ٭ مرد تاجر چون کسی مال خود را بتصرف
در آورد و دست غلامان را از بند گشود و یک جبه نیز دیگر که در میان بار نهان داشت
بیرون کرده در ترکشی اندوخت و باز سر راه بر ایشان بگرفت که ای ثقلان
بیخود غوایت و روبه دلان [illegible] قوت بازوی مردان را دیده و زخم
پیکان تیر خدنگ را بعبرت چشیده اکنون اگر [illegible] نفس و آزادی تن خواهید
بکارها

یکبار که از اتفاق بار که خود دست باز داریم و دراه ملات را بجای پا از سر پاید
دالان [illegible] که سپاه سهام لشکریان را چنان برکان شما دهیم [illegible] وحشت [illegible] جوانان
بجنگ کرکس و کام هما چنینه بیت چنان بر شماتت سر زمجال ٭ که در خلوت دل
بگنجد خیال ٭ این مرتبه بهیات اجتماع بر روی تا چشیم و در اندک زمانی نه نفر دیگر سار
راه عدم گردیدند [illegible] پس [illegible] کشته
بیقین میدانستیم که اگر طریق مخالفت ورزیم یکتن جان از دوش بسلامت بیرون نیاریم
بالضرورة والبقیة السیف یکی مراکب خود را بوی وا دادیم و پیاده ره سپر بیابان بلا گشتیم
و آن شیر دل قوی پنجه برکت نصرت از جنگ چنین بلا خلاصی یافت و من از آن روز
با خدای خود عهد کردم و البقیه العمر دیگر پیرامون دزدی نگردم و همچنین از این مقوله
قصه خلاصی مسافران راه خوارستان از جنگ سه نفر دزد و حکایت زن دلاوری که برادران
خود را از جنگ دزدان باز رهانید چنین استماع نمودم از راوی غیر موثق [illegible]
[illegible] که میرزا محمد [illegible] وزیر اصفهان روزی چنین نقل کرد و از زبان [illegible]
در مشهد مقدس که در ایام استراق با دو نفر [illegible] خود عهد و پیمان بسته بودیم که اگر
همه رگ گردن بند گلو گردد و داغ شکنجه بر فرق ما تاج شعله آتش فروزد که [illegible]
از پا طوق گردن قمری و تاج تارک هدهد بر تاریم [illegible]
گفتند که به یک باز چون ریشه گیاه در زمین [illegible] پای استوار داریم بیت

چشمان تو فتنه دلربایند ؛ در دوران زبر گذشته زامین ؛ قضا را روزی در حوالی
دروازه عراق جوان تازی سواری را دیدم که بزیور صلاح آراسته و بقبضه خاک
مال سر و از جیبش رعونت برخو بسته خط سرنوشت سلامت از ناصیه اراداتش چون بارقه
نور از جبین مهر لامع و ساطع و سطر کتابه دولت از طاق پیشانیش چون شعاع ضیا از
طلیعه زهره زاهر و ظاهر بچیز سار باش که مجلا بر ناقه بسته از رفاقت دیگران علاقه
گسسته و بچیز صدای قاضی رکاب حاجت چشم از همه پوشیده بیت برروی ز
اختلاط اضداد ؛ بسته چو پیر درّ ز فولاد ؛ پس ما بر سر تن از ننگ نفس قلاده
برگرفته بر بال آن دو سنگار چوب دراز برداشتیم و دیگر بار ایشان دست یافته از دو صد
مال و جانشان تمتع حاصل غانمیم تا مآل کار بجایی رسید که در تحصیل کالای گران بها
برنج گران تن در دادن ناچار است و ذبیحه که بگزلک قصاب تن بگذارد چون دل
بی عشق مردار تا آنکه در رباط دور که چون این سرای دو در ریگ حدوث لک ثابت (?)
و صد دیگرش بشارع رنج و عنا و یرا دیدیم در و دری گشاده بر فرش تکیه داده
پس ما بجو رزم رسم تحیت بر زدی نشستیم بیت روز سیاهی که زند دم ز
قیامت که باز ؛ رنگ درین رستخیز بر رخ محشر شکست ؛ جوان را از مشاهده
ما سه تن و شهانه خویش چون لاشه خرامید خون را در وجه افتاده دید و حریف
فرصت را از دست توفیق باید فی الجمله تو زغی بخاطر راه یافته آغاز کری و مهربانی
نمود و قرار

نمود و قدری از زاد راه مثل کلیچه و حلوا در کام هوسها نمود و چون فارغ شدیم از لگام
آن یکی از رفقای ما بر دکف که کمان را بما ده تا امتحان زور بازو بکنیم که کمان را ستی
در حق تو زور است زیرا که لذت شربات توانایی که تا روئین سپهر زه برکمان حادثه بسته
چون تو قوی بازوی در سپاه و دلاوری ندیده و تا زمان فلک کمان قوس و قزح را
در ترکش سحاب جای داده چون تو قدر اندازی در خانه زین بیاد ندارد بیت
جهان پیاده نزاد و چه تو گرینده سواری ؛ بروز رزم چو رستم بگاه بزم چه حاتم ؛
جوان جاهل بهوا و طمع او کمان را بما داد تا کرباس پر حیا نقاب چهره کرده تا کمان را
از دست وی گرفته در زمان چله دستش را بشمشیر قطع نمودیم و جوان دست بر تیغ بازیده
که بگران آتش آب رنگ را بر حوی گلوی ما و هر که ما اهر سه تن متفق الصوت پیش دستی
نموده و تیغ از دستش بستیدیم و دستهایش بر قفا بستیم و بعزم قتلش مصمم گشتیم بیت
بلی چون قضا کج نماید نگاه ؛ کند مهره پرون سر از مار شکاه ؛ ناگاه نگاری جمیله از درون
عماری چون ماه از تتوری ابر بهاری رخ نمود که مهر جهان فروز در جلوگاه نظرش سر بر لب
دراشت و قمر نور را نمرود در حیرت سرای تماشایش دست شهاب در زیر زنخ سنان جان
ستان مژگانش بر حجم از لخت دل عشاق پرچم باز زده چوگان چون کمان کیش
صد سرکش را در میدان کلال پا مال کرده بیت ز نقاب زلف بر از پیچ و تاب
بهرها ی آتش فکنده در آب ؛ چون نظر ما بر چنان بت پیکری افتاد شور حقت عشق چون

بت آذری ما را دیر تر وحشت نمود پس آن دختر از روی عجز جبین بر پای لکیان لکان
می سود و آغاز تضرع و زاری نمود که این جوان که اسیر کمند شماست برادر حقیقی من است
و بنا بر وثوق نسبت اخوت مرا آن تاب نیست که حرکت مذبوح وی را برای العین مشاهده
نمایم یا یانه شفقتش را چون کرم هر ارباب در کوشش جای درهم باری چون در قفس دی
یکدل و یکجهت التماس من از شما همین است که وی را نیز از جور زمانش دور نموده بهر از جی
که خواهید نقش رسانید **بیت** دوستان را ویران امروز تلخی مشکلست بد
میت از فولاد این یکقطعه این آخر دل است ۞ از غایت رحم و فرط شورش عشق
من بشرط راضی شده وی را کنار حفره زریکانش دور نمودیم که از دنیا لمکان
آخر قش راه غائیم ورزان وان ما ده شیر شیر گرکان بلجه برادر را بچه دیگر که در
کجاوه نهان داشت زه کرد و سه چوبه تیر خدنگ بر گرفته یکی را بزه کمان در پیوست
و بر اسب تازی برادر خود سوار شده چون کوهی بر بالای لشته برآمد **بیت**
ز سر پنجه اش شیر ضیغم نگار ۞ زمین گیر چون شیر سنگ مزار ۞ پس نعره برکشید که ای
سگ ران و نران کر از اندرز درین طمع باز که هر موی تنش بوهان و نران نمات
بر کشیده والا مرات پاک آن توامان که کافه انام در کنار رکاه امانت مرام ارادتش
دیر نکه بهر چوبه تیری تن چون بهرام چو پنبه شمار دره بسواد کور نمایم **بیت** چنانی
دوزخت جان بگو بتر ۞ که بورق ف زد چنان بر حریر ۞ یکی از رفقای ما را
چنان

چنان خوش آن گلدسته غنودت ناخوش آمده زبان لعل فحش باز گشوده
هنوز بعضی از حروف لغوی در مخارج کام و زبانش پای بر جا بود که چنان تیری
بر دهانش زد که از میان گردنش چون رشته از سوزن بیرون کرده تن بر ایه اشباح و
جان لقابض ارواح سپرد **بیت** هر تیر که جست از کمانش ۞ چون بند قبا مرا بر
سپوت ۞ رفیق دوم چون آن قوت شقاوت از روی پرده های گلفت کام بستی را بر شکافت
حادثه داده کام جهد فراخ نموده روی کتاب بهدف بلا نهاد و که تیر دیگر آن تیر چنگ
از کمان چاچی نه بلکه کمان ابروی قدر انداز اش چنان بر سینه خصم آمد که چون قطره
آغوش گرداب فنا سینه گشاد **بیت** چنان کرد در سینه خصم جا ۞ که از پشت وی شد
ترازو نما ۞ پس چون روی بمن نهاد و آه از نهاد بر آورد آغاز تضرع و زاری نمود
که ای رب تا زبانو کشب امروز من یکی از توشه کشان آن دو نواده شیطان بودم و الوار
مرا چون سگی که بر درش در قلاده نگار کشند بقید کمند ابرام در داشته والا من از قید بدفعات حب
دین و شوم پیر رخنه در کجا **بیت** بوی گل گر بکند راه عادت بچمن ۞ مرغ دل خسته چو دانه
ره گلزار در کجا است ۞ دختر بخندید و گفت مصلحت در عفو جوم است بجز این مشکه چون بوطن
باز رسی و در مجمع الخصوص در جانب بستان از هر گونه خرافات سخن گوید از زبان آنچه دیده
رمزی در میان آوری تا جمعی بر آنند که روزی در خانه هر بار روند و سگی در گلخه بر آرد وی
نهاده وانه دلاله بهیچگونه جان در دستم بیرون نبردی پس حکم کرد تا دست برادرش را گشودم

چون جان از چنگش بسلامت بردم بعزم راسخ توبه درستی نموده مدت العمر پیرامون دروغی
و راه زنی نگشتم **اساس یازدهم در مروت** مروت بمعنی نیکویی است و از روی رحم
بر شخصی که در حالت عجز باشد و لطف اعم از مروت است چه لطف در صورت غیر رحم
مقدور است مثل لطف از روی خلط بسبب عشق محبت یا بسبب انس جنس و ولا و اقارب
و عشایر و غیره و یا بنابر غرض دنیوی یا اخروی و عسم از آنکه ملطوف متصف بعجز باشد
یا نباشد فاما لطف و احسان مترادفند و بنابر شرط و معلول اثر مروت نظر لطف را
اعم از احسان نشاید شمرد و چه لطف لفظ التفات از جمله آثار نافعه است که غرض در با صدق
غرض و اخلاص باشد و در صاحب مروت تمام سخاوت و شجاعت هر دو شرط است زیرا که دفع
دشمن از دوست منوط بر شجاعت است و دشمن را دوست نمودن موقوف بر سخاوت چنانکه حضرت
مسند ولایت امیر البرره و سالب الکفره اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام
بشیوه از سرگذشتگی دوست نکیه خود اعنی نبی قرشی ابا الطفیل را و زشت عار از جنگ
اعادی باز رهانید و همچنین آن شاعر را که بنابر عداوت قلبی حضرت سید الکونین را هجو
نموده بود بعطیه جایزه دشمن دوست و بجهت خاموش زبان سایش و مدحت مروت بر
سایر صفات حسنه نزد جمهور عقلا ثابت است چه مروت مستجمع صفتین مزبورتین و دیگر
اوصاف حمیده است مثل عدل و انصاف و رحم که هر یک از جمله فتوت حمیده اند پس
مردی موصوف بصفت مروت از جمله نفوس کامله است و لیکن مشروط بر اینکه بحکم و النجاة
فی الصدق



فی الصدق متحلی بزیور صدق بوده باشد زیرا که هیچ خصلت رذیله از کذب اقبح نیست
بکر عیب و ذنب و علت دیگر برتر نیست مروت بر سایر صفات آنکه مروت ثمره رحمت
که ضد قساوت قلب است و قساوت قلب ثمر را بر قتل حضرت ابا عبد الله الحسین
و حمالة الحطب را براموای رسول الثقلین اغوا نموده و مروت این دو امر قبیح را
جمیع قبایح بدیهی است و از نظر بیان مستغنی است پس از تمهید این مقدمات
معلوم شد که مرد مومن مروت پیشه هم در عقبی متصاعد بر معارج سعادت و هم در دنیا
ساعد از فیضان نعمت فرح بهبود از شدت چنانکه عنصری شاعر بمعاضدت مروت
از کینه غلام سنگ خود که در کمین که قتلش قدم راسخ داشت وارست و غلام بحکم مروت
**قصه غلام عنصری با استاد عنصری** صاحب تاریخ چنین روایت کند از استاد عنصری
که در زمان دولت سلطان محمود غزنوی بمنصب ملک الشعرائی اختصاص داشت و انکار
دلنشین و قصاید متین از روی بیت و غائر و یادگار خاطر است که در هر دو حال قبل
از آنکه در ملازمت سلطان مکرم بوده ام همواره بنظم قصاید در مدح اعیان و اشراف اقدام نموده
و از صله و عطایای ایشان بهره مند میگشتم تا آنکه روزی قصیده غرا در مدح یکی از
اکابر ملک بفصاحت انشا نمودم و در معیار طبع وقاد وی پیمودم چون طلای خرج نظم را بر سنگ
طبع صیرفی بها در ده در دار العیار نقد بر خرج و تمام اکثر یافت بهر جایزه دش لطراف
الصاف زبان داد که دهانم پر از زر سرخ کنند **بیت** حریثی که آئین و قرار و ...

دهان سخن سنج پر زر ارزوت ❊ پس غلام ماه رخساری که خازن سیم و دینارش
بود شقی از لقمه رایج در دهانم ریخت که هنوز آن لقمه چنان گلوگیر مغز استخوان من است
بین و میوه مراد آمیزشی شهد صحبتش بهم رسیده گاه گاهی قضای علاقه‌اش را ادا می‌نمودم
روزی اطوار ناپسندیده غلام خزینه دار طبعش را بشورش آورده جمیع لباسش را
چون پوست از تن بر کنده و مرا از بهجت وی رحم آمده نهاده از غبنش ردا انشیم ام
دو سه دینار از جمله عطیه مولای وی بحکم مروت در کفش نهادم بیت نکو نهال
بس بارور ❊ که دیدیم بود تازه و پر ثمر ❊ چون مدتی براین بگذشت غلام خانه
زادی که از پدر بمن میراث رسیده بود بنا بر خلط و ربطی که با فرق اجامره و اوباش
داشته همواره از شامت صحبت ایشان شیوه دلخراشی و برمعاشی امرد شی عاقبت
بمواجهه تهمی اشتغی از ذات شقی خود قدم در بیغوله فراشته نامه پرشد می از عاقبت
علاقه که از رویت آن هلال منخسف و دلتنم چون بلال زبان سبزه حی علی خیر العمل
گشودم و تکبیرها برآوردم که آن ستمکار بودم بیت بلک ادب هر که ره گم کند ❊
بگرد رخ خود تیمم کند ❊ چون سالها براین بگذشت من بنزم تکارت با دو سه نفر غلام
دیگر متوجه شهر نصیبین شدم تا آنکه نصیبم از خوان قضا باشد در لقاب و مجتمع نفر زیر
روزی بر سر چارسوی شهر یک نظر را بچهار سو گماشته بودم که ناگاه چشم بر هلال و
دیده وی برزنم افتاد و در زمان دم از هلال ابلگی زده اهلا و سهلا گویان بیایم در دنباله
دیدلم چنین

آینه جبین بر مسند خاک راهم نهاد بیت چون فلک گشت بنده و نسیم ❊ رخ
چو دادم نهاد بر پایم ❊ بشرح محبت فی شیخ هر رشته هوش ربا نگشته و هر بار نقش
طومار و دستانم پس آغاز عجز و تملق نمود و که در کلبه از ارقه این شهر مسکن گرفته ام و مور
دانه چینه از خرمن اندوخته ام همینم التماس از تو که نقش قدم رنجه نموده و بر زوایای
ویرانه ام چون شمس شارق تابنده باشی تا من نیز در خدمت از مهر پاینده باشم تا
زنده باشم بیت یکزمان سوی بنده خانه خرام ❊ تا شود بنده تو باز غلام ❊ چون
نرتها و بلا رفیق بودم و هم بر ان مستولی شده هر چند بهر رد التماسش عذر پیچتم ان حقش
حق ناشناس با فسون مارگیری چون مارم بچنبر در آورد و میدانم که آن گمراه چاه ماروت
چه آیت سحر در کارم کرد که چون سحره فرعون جهان را در نظرم بشور آورد و هر چند از دام
حیله وشش خلاصی بجستم دانه تزویرش می افشاند تا آنکه طوعا و کرها مرا راهنما شد برای
خود اعنی زندان زنده بجا گشت بیت پایم فرو که زکویت روم از آن ❊ که بر زمین
گذارم و که بر سر پای ❊ القصه مرا لشان شقی هر بار از کوچه و برزن شهر دور شده
در شارعی خالی از تردد که جز بر خاطر تردد راه تردد بر عام و خاص مسدود بود
داخل شدم چون قدم بر درون نهادم در سرا را از عقب محکم ببست ناگاه نظرم بر چهار نفر
دلاوران مسلح افتاد که زره بر تن هر یک مشگک خفتان بود بر تن قبان و سنین نیزه بر
دوش هر لنگ چون مار بر کتف ضحاک بیت ز سر تا بپا غرق آهن همه ❊ چو عفریت

نهان زیر جوشن بهم :. صرصر پیکر بجانم را چون برق زلزله شوش درشت و بیغنه
و جو دوم روز تحریک طوفان اندیشه در کشاکش چون چشم آن گرگان تیز خشم بر فرق فتاد
نخستین یکی از ایشان قدم فراپیش نهاده سیلی چهره نیلی فامی بر بناگوشم زد پس یک یک
جمیع لباسم را بر تنم دریده بستک مضطرب حال چون غنچه بتحریک باد شمال از کفش تا طیلسان
همچو سرو عریان گشتم بیت آنچه با من غم تو کرد نکرد :. تله با خار و اره با شمشاد :.
پس غلام آغاز تقلب و جسارت نمود که زنهار در کشتن وی تهاون نورزید و الا سر
خود در وادی سرگشتگی ها چون سرمه در باد فنا خواهید دید چون قصه ستمکاریش
نمود به حکم قتلش رضا ندادند یا مطیع حاکم قهرش گردیده من آغاز جزع نمودم
و بدست و پای ایشان یک یک می افتادم که دست از قتل بخرم که ضربان هر خار بن بیابان
در بیگناهی من گویای ذکر گواهیست و دریای عدل حضرت الهی در روز داد خواهی
من آگنده و لطف نامتناهی با زوار یه و بهر زنده زنده تن را به تیغ جفا میازارید
که تیغ مکافات در نیام قضا نخفته و جزای عمل را او در یوم الحساب بمیزان قسطاس
بسنجد بیت دلت گرنه زآهن بود چون جرس :. به بیهوده کوته چه بوری
نفس :. در اثنای تظلم و تکلم من مهتران گروه جوانی صبیح الوجه حسن الخلق
آواز مرا بشناخت پس گفت همانا تو همانی که مداح سیه من بودی که دهانت در
تنگ چشم خوان احسانش ذوقی یافت من در زمان بگریه در آمدم گفتم بلی منم قایل
این قصیده



این قصیده و صاحب این غلام و ریاقتل من است با وجود حقوق رافت و شفقتی که مرا در حق
وی همیشه بسته دل داشته امروز بباد داده سپس نکویهای من لب تشنه بخون من بیگانه است
بیت چه از نیک و بد یابد کسی نظام :. شور ستم رابستاند از چه خام :. پس
آن جوان مرد آزاده را رقت در دل آمده بجوار داشت که دست مرا از قید گشوده بند غلام را
در بلی بسته و گردن زدند که از رفاقت حرام نمک و بیک آزرده بجوشش نباید داد زین
بی پرده نغمه ملایم محرم گوشش نکرد و پس با من آغاز ملاطفت کرده مجملی از احوال سرگذشت
خود تقریر نمود که بعد از فوت خداوندم چون پسرش خلف وی همیشه در صدد زجر و ایذای من بود
بالضروره از وی فرار نموده سر بدین کوه در داده ام که اگر گرسنه ام از آب درخت بیرون
آید بی باش مه لوزه سر حلقه رندان بیاک باز باشم بیت لب کم حکایت از تو چه لب انگشت
از من :. بگلابت از شیرم ز تو خوب درشت ما را :. پس مرا بمقتضی احتیاط چندان
در ان سرا توقف فرمودند که بندی در شام قرار آشام و در ماتم انتقام ملک بحرام گوست
غلام در بر کرده و انگه مرا از مضیق حبس اطلاق نموده و از ان راه فرار پیش گرفته بمکان
خود رسیده برادر اسم شکر که از حضرت باری عز شانه قیام نمودم و همچنین دیگر قصه عجیب
امیر اسمعیل آل سامان در شهر هرات که بزیور مروت آراسته بود بمقتضی مقام است
قصه جنگ امیر اسمعیل آل سامان در ملک هرات حکایت صحبت بعدلت آل
سامان در آن زمان که سامان و دودمان اهل سلطنت نظام یافته در صدف گوش

ارباب هوش چون گهر خوشتر است اگر کفش گوش بمن داری همین نکته غریب که
شنو ز من از احوال امیر اسمعیل آل سامان در دیوان سنجر درج است رهبر چشمه هوشش پری ؛
صاحب نگارستان چنین نقل کرده که بعد از آنکه آن حمزه ثانی بر عمرو لیث غالب
آمده قصه ضرب زنید عمرو را بهر کوی که بود و صرف ارباب استماع نمود عازم شهر ؛
هرات گشت پس در ان بلده فاخره هفته اقامت نمود و چون سپاه پی سر ؛
و برگ خود را در سورش قیامت دید تمامت صحرای وجود دلش را حد نشان غم
ست بنیاد ساخت بیت در دکهٔ سینه باش دی ؛ خانه عشق برد کس تنگ است
رعایان نگو از چون شاه را از عسرت سپاه مقید سلسله ملال دیدند متفق الکلمه زبان
برگشودند که شاید که در معموره هری که شوکت با غنیای گرانمایه صد هزار نفس متمول
بوده باشد که اگر هر غنی از عهده ادای ده مثقال طلای بیرون آیند کار سامان
ایشان بنذل فراحنه نقصان نپذیرد و در خزانه عامره شاه جهان پناه دویست
هزار مثقال طلا جمع آید و همین مبلغ سپاه فی الجمله تیسیر پذیرد و در ای معدلت
آرای در جواب گفت که خدای کریم زکوه سکه عمرو لیث را از صدمت رنج ضعف نما
رایت نصرت آیت نامور ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت ساخت و عادت
برانگیز در عالم خرق عادت از گنج باد آورد خضروی بی نیاز نواله حواله نماید چه حاجت
که بهر تعمیر حال لشکری به تیشه فرو ماند و جور و تعدی بنای طاقت صد هزار دل ستمدیده را





همچو ستون از پای در آوریم    مرا گرد دل چه انگاره صد سید که آسودم از شب
عمرو زید ایشان دگر بار خطاب با کید الاطناب رسانیدند که ما را داعیه ملک
بخارا و در سرایت اراده عود بدین ولایت ملک که صورت پذیرد و پس از لاشهای کشتگان
این کاردان حوش علف ما را چه سرمایه کف که ملال از غم فاقه گذاریم و دست از گنج
شایگان بازداریم که صید از مهر قربان است و لقمه در دهان مصرع با که گویم
سخن از درد و چه درمان با دوست ؛ شاه حجاج منقبت جواب ایشان نگشته در زمان
از ملک هری کوچ کرد که دیگر حرف از هر متعری نشنود و خیال واهی را الکلام
واهی پریشان نسازد و چون در منزلی از منازل معین رحلت اقامت افکند یکی از مهوشان
حرم السباب زرینه خود را در سرخ بچیده بر شاخ درختی آویخت چون شعله
لامع بر تجلی طور سینا با پرکاله جگر از غیره عاشق مشید اما ناگاه غلیوازی از هوا نشیب
آمده در خیال گوشت آن نواله را در ربوده و راه اوج گرفت بیت بود دیده
عشق اگر دور بین ؛ نگردد درین دانه چاه چنین ؛ شاه جمعی از سواران برق بارنما
سمور داشت که سبک عنانی نموده رو اثر دزد بای عرصه هرات سواران
تمام رو اثر آن مرغ در ساحت غفاری و بوادی در تاختند تا عرصه بر غلیواز تنگ شده آن
جنس نایاب را از انیاب رها کرده آن عقد زرینه بجایی از قرات پاره در افتاد چون را اثر
آن لقطه بحکم یلتقطه بعض السیاره در رسیدند شان در صندوقی مملو از زر و سیم و اجناس

واقعهٔ احیاء ضعفا لغذا که اسباب زیارت بعوض نقد در ادا **بیت** گر چه غدر بردن
آوری زکوشش • از خنده های صبح کی کم کوشش بالعیاد • پس آن غنیمت بیکران را عین نعمت
غیر مترقب را بر گرفته در نقد امیر عوض داده امیر بعد از ادای سجدهٔ شکر بر نعم مالک منان
کرامی نفاذ امرش کمین شان در هیچ موردی بالعشی والبکور سرخ روی کرد و بعضی از آن را
در وجه انعام لشکری موفور نمود و باره را چون یوسف ثانی کنعانی از چاه خزینه ساخت
**بیت** تو خود کج منه چون فلک کج براه • که در زیر هر نقش باشد چاه • چون بحسب
از منهیان آن مکان نمود معلومش شد که آن دفینه اسباب خزینه عمرو لیث بوده که
بنابر احتیاط آن را در زوایای تلال و خبایای جبال پنهان نموده که اگر از جنگ
احباب و جنگ دشمن امان یابد ادراک آن مال را چون عمر دوباره مغتنم شمارد فاما
غافل از آنکه ضابطه تقدیر بنان بخشنده سالار از گلوی غیر مستحق بر دن کرده بکام اهل
استحقاق ارزانی دارد **اساس دوازدهم در سخاوت** سخاوت بمعنی عطای
مال است از روی ملاطفت بقدر وسع و امکان خواه بمستحق و خواه بغیر مستحق بشرط آنکه
معطی لذکار خدمت بر ده باشد و الا آنگونه عطای مودی باسراف گردد و همچنین اسراف
در سخاوت بحدی که واجب النفقه در مضیق احتیاج متقلم گردد بالعرض خیانت
مذموم است ولهذا آنحضرت ابی محمد حسن بن علی ع فرموده است اخبث الناس
من اخذ مالا بغیر حق واعطی غیر مستحق و محبت دارد یکی آنکه سائل غنی باشد یا منعم جدا

وائمه هدا



وائمه هدی بالکاذب نعمت دوم آنکه باوجود استحقاق نفس و اهل و عیال و مستحق معطی له اگر معطی
غیر اینها باشد غیر مستحق خواهد بود اگر چه در مضیق هلاک باشد و شرط آنهم در سخاوت
سبب سنت دانه است کما قال الله تعالی ولا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی چه لذتی
که سائل از غم وصول نعمت دست میدهد تمام منت و اذیت رفع می نماید و گاه باشد
که حالش اشد از حالت اولی گردد پس از اینگونه سخاوت چه نفع مترتب گردد و بذل مال
ترا بر غیر که سائل نیز اطلاع بر حقیقت بذل حاصل نکرده نوع اول سخاوت الذین
ینفقون فی اللیل والنهار علانیة وسرا و اشیره شجاعت را اگر چه اکثر اهل کمال از ارکان
اتم و اهم شمرده اند زیرا که شجاعت مستلزم ترک سر و مال است و سخاوت مستلزم اخیر فاما
فی الحقیقه نسبت بینهما عموم من الوجه بوده باشد والکلیت وی ممنوع زیرا که شجاع بنفیه علیه
ظفر از خصم متعرض حرب نگردد و سخی با وجود علم باتلاف نفس اقدام بحرب نماید متهور خواهد بود
فاما باذل عالم بتلف مال را اما باید شان سفیه شمرد نکر اسراف در تلف مال نماید شان صارف
در وجوه معاصی و مناهی و بناده بر قسه را استطاعت اما سخاوت باتفاق جمهور علما محمود و
مستحسنست برجب منطوق کریمه ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و مضمون حدیث
نبوی السخی لا یدخل النار ولو کان کافرا او جاز بثوبات اخروی نسبت بذات سخی
در ان نصاب که لجه و اهم درایه و حصول النعم و مسرت دنیا نیز بمستور چنانچه لوتی
پس از هر فتیتی و فرحی بعد از هر شدتی تجربه حاصل نماید چنانچه در عهد هارون الرشید

ابوالقاسم بصری السبب سخاوت این مقدمه روی داد قصه هارون با ابوالقاسم
بصری حکایت صاحب جامع الحکایات نقل کند که روزی در مجلس هارون
الرشید فضل بن ربیع وزیر در تعریف جوانی در کار کرد که اکنون در شهر بصره جوانی
خوشخط صبیح الوجه ابوالقاسم نام رخت رشک بهار را به پیرایه عطا جهان آراسته
کرده و هر دانه در لجه جود حاتمی چون ... بسته در خون حسرت نشسته دهان سخاوتش
سخن رانده چون نخستم ... بر کرمان ... کشیده که زر اگر ... می
بخشد با کاه برابر سنجد در دریای گوهر محتاجی اگر دهد بی حساب برابر شمار امروز
آن بحر جهان ... سخاوتش ... اقلیم را بر تافته و از نقد خلف زرافشانی کیسه
همت او چون سپهر اطلس ساده باشد بیت از زر و سیم کف جود تو هر یک ذات
نوبت سکه نفس ... مقارن ملاقات ... حضار مجلس
تصدیق قول وی نمودند ... هارون الرشید را خون در اندام از شوق بجوش
آمده اسب جوان نفس هارون را تازیانه تماشای آن تماشا بحرکت در آورد
و ... قصه آینه خانه ... کرد و با دو سه نفر از خواص غیر معروف
در صورت مبدل بجهة کشف اینقدر به مجلس ... بصره شتافته تا عیار نقد کلام او
در دار العزب ... امتحان زند و میوه آن نهال نورس را در آن بوستان
با دوستان صرف نماید که بارها ... نقش غیب در پس پرده جهات

در زمانه



در زمانه شنیده باز ... این چنین مهره عجب در کام چون اژدها بیت صدق و کذب
هر سخن را با پدر اول آزموده ❊ زانکه ... این چرخ کبود ❊ پس هارون
ساز و برگ سفر بصره را آماده با دو سه نفر از غلامان محرم اسرار برسم تجارت از بغداد
روی به بصره نهاد و در شهر بصره منزل لایق حال برگزیده روز دیگر عزم زیارت ابوالقاسم
نموده حلقه ... بر در سرای میزبان کوفت ابوالقاسم چون ... پابرهنه باستقبال
بیرون شتافت و از هر گونه لعل و گوهر و سیم و زر نثار مقدم ایشان نمود پس بزمی بیاراست
آراست که مهر دایره سپهر از آن زمان که دیده ... صفحه روزگار باز گشوده
مجلسی چنان مشحون بنفایس و اسباب تجمل ندیده بلکه حوران ... قصور بهشت در حسرت
تماشای این جنت سرا رشک از آن بیرون کشیده بیت چو بزمی که والغ است
از دو بهشت ❊ ز نقش بهشت آدم از کف بهشت ❊ چون مجلس از رود و سرود و ... 
... گرم شد ابوالقاسم درختی مصنوع از سیم بر بزم آورده که طاوسی مرصع از فراز
وی بر شاخ بود چنانکه هر گاه بر آن طاوس باد در میدی طاوس بکردش در آمده
... بر ... نثار نمودی هارون از تماشای آن صورت که هرگز چنان تحفه غریب
ندیده بغایت متعجب شده به تحسین ... گشود چون ابوالقاسم میل خاطر میهمان را بدان
... غالیه نثار ... حکم کرد که آن را از مجلس بیرون بردند هارون از
این حرکت ... بر خاطر گذرانید آمد که ... میزبان مهمان را در تماشای اسباب مجلس

ازشرایط نی دور است و دیده تنگ نظر در نظر صاحب انصاف خانه ار نور بیت
صاحب جود هر بیرم که بود تنگ نظر ⁂ میهمان خواهد ارزد که عوض افرزد ⁂ پس روز دیگر
مجلس را بزینت و آذین اتم از روز سابق آراسته غلام ماه چینی با جام زرین در آن بزم
ساقی شد که دیده تماشا از دیدن ترنگ تقاضای کردارش بود و لب نظاره که از شرار ه
آه جهان سوز شمع افروز حریم قبله نگاهش و در روز سیم کنیز بکچه چیله را زینت بزم عیش
ساخت که از فروغ حسنش لیلی آزاده مرد و هندوی نوخط شوریده گشته و از تماشای جلوه
خرامش هزار سرو قد چون چنار دست از جان بشسته نطق عیسوی مقالش بتکلم شور
افکن عظام رمیم را در رخ کشیده و غبغب زلیخا مثالش ترنج صفرا شکن صد یوسف
عهد را چون شاهدان مصر دست بریده بیت زنو دوای ادملک طاق خواب ⁂ زرگان
ادمرغ دلها کباب ⁂ رخ از آتش حسن افروخته ⁂ به هر کس نظر دوخته سوخته ⁂
القصه هر بار هارون و داله تماشای شاهد موزون هر یک شد دوبود القاسم قرار داد که
ما فی الضمیر هارون حکم با خراج آنها از مجلس نمود و دین حرکات بر خاطر هارون
نا ملایم می آمد پس روز چهارم هارون قدر میهمان نوازی ابوالقاسم خواسته آهنگ سکن
خود نمود چون بمنزل در آمد جمیع اسباب نزل و اقامت بنوعی که لایق بود در سرای
خود مهیا دید و طاوس زرین بال و غلام و کنیز خورشید مثال را در خانه خود متمکن یافت
بیت آب بقا که بوخت نکند ز حسرتش ⁂ در زیر دوتی پیر خرابات یافتم ⁂

بکمان



پس آن حور ماه چنین رقعه از ابوالقاسم بدست هارون داد مضمون برین تقصیر
کراکو در آیین محبت و شرایط ضیافت آن میهمان عزیز ازین میزبان بی تمیز بظهور
آمده باشد قلم عفو بر صفحه جرم در کشد که هنوز علم بر کلاهی حالاتش ندارم و گره بیگانگی
از رشته یگانگی بسر انگشت طول مدت باز نشده چون رسم ما چنان است که
هر گونه تحفه که بنظر پسند مهمان در آید آن را از حوزه تصرف خود بیرون کرده و بنظر
غیر را بروی نامحرم بیدا ایم از انجهه من آن هر سه نیاز محضر از فوتر از مجلس بیرون کرده
بمقام میهمان فرستادم که تصرف در مال غیر عین فضولیست و اقبال بنظاره نامحرم
محض ناصوابست بیت دل ز آن لعبت مراد دیگر اشیار ⁂ خواب نگاهش افکن و خواهی
نگاه دار ⁂ پس هارون از کیفیت صحبت وی در تنث و حیرت گردیده رسم
ملاقی را بوعده و الباقی عندالتلاقی حواله نمود و از بصره روی بصوب بغداد نهاد چون
ملاقات فضل را دریافت آیینه چهره تمامی انصاف را بصیقل اعتراف از رنگ
انکار صفا بخشیده و قصه داستان فضل فضلی در فضل و کرم ابوالقاسم بسیار ایام
بیان نمود پس فرمود که از معانی شایسته بنوعی که خاطر تلافی احسان وی تشفی یابد
مع رقم ایالت بصره بجهت وی ارسال شد بیت جز برگ سبز بهره ندارم ابو بستان ⁂
زان رز و در دیم بود ز یاد دوستان ⁂ هنوز سامان و اسباب ارمغان و رقم
نامه ایالت انجام نیافته بود که میهمان والی بصره که جریح نام داشت خبر رساندند که

فکری درکار خود نمای با کار از دست رفته و حجاج را وزیری قوی بود ابوالفتح نام که از کت
نفسش همیشه بانگ درنده پلنگ فتاده بود و پای خیال کج رویش با غول بیابان توام
بر یکی جاده داشت چون از صورت واقعه آگاه شد گفت هیچ به ازان نیست که
ابوالقاسم را بمجلس ضیافت طلب داشته در جام شراب چنان زهر جان گزای
در کارش کنی که جواب سؤال قرا نیز تا نشور قیامت حواله کند که والی بمحل رادی
اجل در ملک فنا جلوه فروخت وجود نفس بی هنگام را تیغ بر هنگام فنا راه نمایت
بالی لیسی که اند زیر کوب در کنار: بسک اتفاق خصم تکو پی چه فرق مار: حجاج را
این رای مستحسن آمده ابوالقاسم را ضیافت و قدری زهر در شرابش داخل
نمود میهمان جاهل چون اندکی ازان شراب بچشید دلش بهم برآمده لب
از نشاط باقی بر داشت فاما زهر در عروقش دویده صورت اموات برافت
دویده از لطافه فرو بست مردم او بگمان آنکه قابض اجل قبض نقد روحش نموده
بلاجرم به تجهیز و تکفینش قیام نموده صبح تابوتش در سردابه نهادند و چون شب
بکبوت عزا درآمد و شب هنگام موی گیسو در خضاب ظلام فرو گرفت بعد از آنکه پاسی
از شب درگذشت ابوالقاسم را غلیان سکر و غثیان تاثیر سم فی الجمله تخفیف
یافته بخود باز آمد و در جامه کفن و خانه تابوت بیش از طول اجل برای اجل را ایزد
دید هر گاه خداوند احتیاج جلاله بنالید و فتح الباب آن زندان را از فتاح
الابواب



الابواب مسئلت نمود بیت خدایا تویی چاره ساز همه : بدرگه تو آهنگ راز همه :
بگیری کرم دست این موج خیز : چپاوه به پی چشم طوفان ستیز : هنوز نوای ناله
هزاره اوج صعود نموده بود که نسیم عنایت بر شقه اجابت وزیده نباشی بقصد
دزدی کفن در آن سردابه را باز کشود ابوالقاسم در زمان از جای برجست و نباش
ازان حرکت مشتمل بر غیر عادت تن بخواب بیهوشی داد ابوالقاسم بیهوشی ویرا
محض تیز هوشی خود دانسته در زمان کفن از سر بیرون کرده لباس آن کفن دزد را
در پوشیده روی بصحرا نهاد و در اثنای قطع طریق بجمعی از قاطعان طریق برخورده بهتر
آنکه وجهت طریق رفاقت اینست که با ما هم داستان گشته همیشه سر بر آستان
ما باشی تا بقیة العمر در سود و زیان و رنج و راحت با هم شریک باشیم که بقصب باغ
هر کجا مجو گاه طالبت و گاه رهزنم و در کیسه هر امید نقد مدعا گاه افزودست و گاه کم
بیت مشود در سهم از قسمت ادوار نکار : بکنفس لیلش [illegible] : پس ابوالقاسم
بنا بر مصلحت با ایشان هم عهد شد چون هفته برین بگذشت حجاج والی بصره چون قصه
عدوان و بغی این گروه را شنیده بود ابوالفتح را با سپاه کینه جو تعین نمود که ایشان را
گرفته بقید سلاسل درآورد نیم شبی ابوالفتح ایشان را در یکی از مغارات جبل [illegible]
دستگیر نموده چون چشمش بر ابوالقاسم افتاد از حیرت احباد قبل از روز معاد تعجب
نموده چون حقیقت از وی باز جست بردن او در شهر از بیم رسوائی وبدنامی مصلحت ندید

بیت اگر این راز ملک گیرد بجهان ٭ شود صد بهار تشنه خزان ٭ پس او را به سپهر خود سپرد
که در علاج قریه آتش و تجربه مفید دارد تا بحقیقت این مقدمه را بلیغ عرض نموده هر چه
صلاح داند عمل نمایم پس انجام داده که یک نفس با جام باده بود و شرط محافظت
دیرانیک نموده ابوالقاسم هم شبی ملاقات بسته را البلغه آتش لوحش دارد ان
دام ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت خلاصی یافت بیت گرچه دارد دام هر
حیله صیاد و ستم ٭ لیک زهر آزاد ست ز و صید راز دام غم ٭ پس روی بصوب
بغداد و هشته شب همه شب آبله پا را بر هر سنگ خاره می سود و گرد بادیه را هر ساعت
چون شیشه ساعت به پیمانه دیده می پیمود چون صبح شد بقافله رنگین متاعی بر خورد
که از هرمز عزم بغداد داشتند مهتر ایشان پیری نورانی بود بصبح صفای صنع صادق
چون شمع کافوری دل روشن با زبان موافق درباره ابوالقاسم مهربانانه
آغاز نمود از روی تلطف از حال وی پرسش نمود که از کجائی و درین بادیه بی زاد
و راحله چرائی ابوالقاسم در جواب گفت که تاجرزاده بودم محترم و بر مجلس حشم
نهادم با مال و خدم چون کمر عزم بغداد داشت که ناگاه جمعی از خنجرگذاران راه
بی راهی سر راه بر ما گرفتند پدر و غلامانم را بقتل رسانیدند و جمیع اموال ما را بغارت
بردند لکن دل آهن ایشان را لوزی با من نرمان گیرست خفته بود که بر جرایم رحم نمودند
در شبستم از زوال این گونه ترحم کردند بیت تیغ جفای چرخ هماناکه گشته کند ٭ کز صید کاه

محتشم

بمشهم آزاد کرده اند ٭ تا قافله باشی را رحم بر حالش آمده یک دست لباس نو در بر وی
کرده گفت همراه من باش تا ترا به بغداد برسانم که دادخواه عادل و آن ملک دین اهل
پناه است چون منزل دیگر برسند قصد راه نشان ببانی جنت ارادت و عمارت ارم بنیاد و
افتاد و بیان این قصه آنکه جو هیچ راه خبری در حریم ناز بود که کمان ابروی قدر انداز ش
دلهای صید حرم را چون مهره تسبیح یک رشته کشیده و کمند گیسوی مردم شکارش آهوی
چین زلف چین مشک سای در دام افکنده پدرش به هر روی چنین باغ دلگشا ترتیب داده و هر گاه
از هوای عفونت پرور شهر طبع نازکش مکدر گردد به هر ترتیب باغ روزی چند درین جنت
سرا پا سایه بیت آب و هوای ملک حلاوت نساز کار ٭ بر وی شد [illegible] هر
باغ را گلگشت ٭ در آن ایام دختر با دایه و جواری و غلامان در آن مامن متوطن بودند
که قافله در ظاهر آن حصار فرود آمد اما چون دختر آگاهی شد که قافله سنگینی از هرمز
آمده و قافله سالار ظروف چینی در بار دارد لالا [illegible] قافله سالار فرستاد که چند
قطعه چینی نفیس بهر وی ارسال دارد که بعد از قبول طبع قیمتش را داده انعام قافله
سالار ظروف منتخب را مصحوب ابوالقاسم بخدمت دختر فرستاد چون دختر را نظر
ظنازی بر طلیعه جمال ابوالقاسم که قاسم نعمت حسن جمال [illegible] افتاد
گرانمایه تر نموده افتاد دلش بگوشه چینی حسرت خورد [illegible] تمام نمود چون کاسه
چینی از دست خیال لبالب گشت و چون ساغر بلورین از خون دل دلفگار ساخت بیت

دل تازه عاشق غم او داغ تازه تر ؛ اسباب نوخوشی است زهی برای نو
پس کرم کرم د ابوالقاسم نزدیکی خود خوانده از حقیقت حال وی استکشاف نمود ابوالقاسم
جراحت دیرینه ببانگ سرشک نورش افزوده گفت منم ابوالقاسم البصری که صید همچون
فغفور چین انواع چینی فضله بیچ چینم کاسه بر سر یکدیگر می‌شکسته اکنون از شدت
روزگار کارم بجای رسیده که تن بخدمت این قافله سالار که بجز خاک در بار هزار د
داده ام دختر گفت غلامی ما بجات از غلامی قافله سالار و نسب می نمایم پس شخصی نزد
قافله سالار فرستاد که این غلام از من گریخته بود و دو کال وی را شناخته ایم زنهار
سر خود گرد دلار قبه تر و تیز نقد رفت ایستاده زم بیت دست نه دری
اگر از طرف دامنش ؛ غم زنم از هر طرف دست بدامن تر د ؛ قافله سالار دیگر
مجال دم زدن ندیده سر خود گرفت و از آن منزل کوچ کرد هما نا دریافت که تقدیر
مدبر را چه بسیج کرد اما چون دختر شهوت طلب را غالب دید بمقام محبت رخلوت
بلبل مست شوق از گلستان وعده داده گاه از شکفتن روی لب آب بقا در کام ابوالقاسم
ریختی و گاه از ترنج غبغب صفرای خاطر دیرا کاشتی حیات آمیختی ابوالقاسم تیز کار بار
بستان آن نهال بستان نارزد با شرکت غیر دریافتی و گاه مار گیسوی آن فتان
ملک اعجاز ربا گزند لطافتی بگردن گرفتی بیت مقام امن و جوانی و یار در آغوش
بجوش ناگرفته از ارست سر بوش ؛ القصه ایشان در آن حریم خانه از غیر رو ز
طرب را

طرب را شب و شب طرب را روز نیکو دند الحال شمه از احوال جوجا گوش کن چون
ابوالفتح دیر الخبر ساخت که ابوالقاسم زنده شد و از چنگ پسر ایم شبی بقصد حیله
و جهد کرنجه جوجا ستاشی شده با جمعی سر بدنبال ابوالقاسم نهاد و بی اتفاق سلا گرفته
راه می برید تا بباغ دختر رسید و چون از ابوالقاسم نومید شد بهر دیدن دختر آن باغ
درآمد دو سه روزی در آن مقام ساکن بشد و دختر ابوالقاسم را در حجله پنهان کرده از انکه
مستی صحبتش بود هر زمان بی تابانه خود را بمجلس وصلش می رسانید بیت
آمد شدم بسوی تو از جانب دل است ؛ نه دیده جرم دارد و نه اختیار پای ؛ پدر از
ازتشویش حال دختر بدگمان شده روزی غافل از عقب دختر درآمد چون دختر از روزنه
کاخ ملاحظه پدر نموده متلاشی شده پسر را گفت ازین غرفه خود را بجانب صحرا شیب افکن
ابوالقاسم بر کنگره غرفه چسپیده از بیم بود سقف که مسطحه بس آفت بود از کنگره
دست برنمیداشت دختر دانست که عاقبت توقف وی موجب تلف هر دو نفس
میگردد پشت دست ابوالقاسم را بدندان گرفت ابوالقاسم دست از کنگره برداشته
خود را در صحرا افکنده راه فرار پیش گرفت بیت راه محبت تو تا وارگی کشد ؛
خضری چه کرد با دو درین ره دلیل نیست ؛ مقارن این حال جوجا در رسید و چون ملاحظه آن
دست واین دندان نمود پشت دست بدندان گرفت و از غایت خشم متوجه ابوالقاسم
نشده دختر و دایه را بکیه بکرست ناگاه کس از عقب ابوالقاسم تفحص و تجسس

درنشاند و چون شب نزدیک رسیده بود و ظلمت هوا ابدان پرده بود و نظر گشته ابوالقاسم
هرت در نیامد اما ابوالقاسم همه راه نه سنگ میگفت و نه فرسنگ تا بعد از سه روز بقریه
رسید که مرد پیری در آن قریه دکان بقالی داشت چون مرد بقال ابوالقاسم را چنان
خسته و گرسنه دید بهرش قدری نان آورده گفت دو سه روزی در اینجا ساکن باش
تا از رنج راه و بیم گرسنه پاسا شوی بیت چند پای کمی بر سر نشتر و خار ازنی * چون
گهر در بحر جا کن تا در بالا ازنی * پس دختر و دایه را هرت سرهنگی داد که ایشان را
در همین شب بخوله دور از طریق مترددین تقصد رسانند و خود از غایت خشم راه
بصره پیش گرفت چون سرهنگ ایشان را بمنزل رسانید نخست به نهب و غارت زر نیه
دختر پرداخت و آن آشنا چشمش بر انگشتری افتاد که یاقوت رمانی دی لعبت ختی رد
چون موج سراب آب حسرت در گلو چکانیده دو دیده زمرد را چون چشم افعی از
بادیانا تر مالش داده چون در انگشتش تنگ یافته خواست تا برهان بکلد که زهری
جان گزای که در زیر نگینش تعبیه بود چنان با جان وی آغاز ستیزه نمود که عصاره
حیات از راه دماغش چون روغن از توده چراغ فرو ریخت و موج خون جگر از شکاف
کامش چون شراب سرجان از حلق صراحی فرو چکید ﴿بیت﴾ هر ساغر رنگ گوهر دل (؟) شد زهر و چکید از او غم * دختر و دایه از جنگ هوی جسته راه فرار پیش گرفتند و بقدر
توان بادیه را در می نوردیدند و کف پای گلرنگ را با هر خار و خاره در جنگ داشتند

کلم دنشه



گرسنه و تشنه بر سر ریگ تفسیده قدم می‌زدند و تغذیه بخشیش و گیاهی می‌نمودند تا بعد از روزی چند
بهمان دکان بقال رسیدند که ابوالقاسم در آنجا ساکن گشته بود دختر پس از شادی
بدیدار ابوالقاسم هیچ شفقت را بر اقرا موش کرده گوئی که جانش از تنگنا بلب آمده بیت
نمی خوشتر از این بیت بعالم کرا رسد * بر سر خسته دلی یار مسیحا نفسی * القصه ابوالقاسم دو سه روزی
در آنجا بسر برده دختر دو سه دانه از عقد گوهر به بقال داده بقال دو سه راس الاغ
بهر ایشان بکرایه گرفته روی بناحیه بغداد نهادند و چون در آن شهر داخل شده در کنجی
قرار گرفتند روزی ابوالقاسم بحوالی قصر هارون آمده بهر طرف دیده عبرت بین را نظاره
داشت که ناگاه سرهنگی آستینش گرفت که این پشته هیزم را بمطبخ حرم خلیفه بر ابوالقاسم
پشته هیزم را بدوش گرفته چون از شیب قصر زبیده خاتون و پرستارانش بگذشت
ناگاه چشم کنیزی بر او که در بصره بهار دوش بخشیده بود بر ابوالقاسم افتاد و در زمان وی را
بشناخت و بعرض رسانید بیت چه جنبش رخ یار را افتاد * تو گفتی در آتشش گذار افتاد *
زبیده گفت ترا چه روی داد که یکبار چنین برآشفتی کنیز گفت دیگر شوربختی برای کدام
روز است که اینک ابوالقاسم سیدیم (؟) که همواره خار گلشن احسانش نوازم خواران
خوان آرزو در اطفال دندان بودی و خوشه خرمن انوار ابر احسانش تشنگان مزارع
حاجات را چمن و دسته گل جلوه بر سر طوفی (؟) گرگشته خار بر دوش می‌کشد (؟)
بر در مطبخ ایستاده هنوز ... ناز بر دوش ... (؟)

حادثه چنان بر سرش گشته که چون اخلاص نگاشته [illegible] گنج مخزن اش دست از طلب
نشسته که وی باری بر خره سوار از جمع کرد و خالصه جهات سهات شایان گنج نهاده را
پی کرده در عالم کون حرف ونقشها بر آب میزند چه آنها از نقش کلک داغ می‌کشد
بیت آنکه از نشاء دگر آبرو دی سوگ بود * حال در سر که ها همچو صبا فراش است * بتنیده
گفت جهانگیر [illegible] در کارگاه خاطر چه نازت [illegible] ابوالقاسم سلاله بیت
خبر فوتش در آفاق و اقطار منتشر است و قصه دفانش در هر مجلس متواتر دیگر گونه مرده
و برینه چون کرم پیله حیات یابد در صنوان جنان چون مالک دوزخ هیزم کشش
مطلع خلیفه کرد دگر گفت لا والله که این جوان ابوالقاسم است اگر همه بخت بد
اختر در دیده ام چنانکه چشم هوس نقد نقش ما را غلط نه پسند بیت بر کرم
دست از دامان وی * گر چه خادم بر جگر آتش زنند * پس زنیده یکی را مقرر داشت
کرات آن مقام [illegible] بر سینه نه و قصه را مورد سمع [illegible] داشت [illegible] را
تعجب [illegible] از حد قیاس دست داده در زمان کس [illegible] حضار ابوالقاسم فرستاد
و بعد از حضور یار جهان [illegible] از شناخت و شرح حالش [illegible] بسمع عرب
اصغا نمود پس از عهده تلافی احسانش که در ده برون آمده و ولایت [illegible] بصره را در اعزاز
در حق وی مقرر داشت و [illegible] دلنوازش [illegible] در آورده تهیه عروسیش
پرداخت و در عهده [illegible] ساخت تا شهر بصره رفته [illegible] ابوالفتح را [illegible]

از بنه جدا کرده



از بنه جدا کرده ذلک تقدیر العزیز العلیم حکایت پیلورزاده کرمانی با نام
خلیفه بغداد مستغیث شدن نقل است که در شهر کرمان جوانی پیلورزاده
طیفور نام بنابر عسرت حال و نفرت از شماتت بدسگال کربت غربت را بر محن وطن
اختیار نموده عزم سفر بغداد نمود و تا گرد غبار غم از دل به آب دجله بشوید که سرو برگ
زر چشم بد کرمان بر خشم گران [illegible] نداشت [illegible] در حواله بغداد شبی در بیابان پیدا
رسید جمعی از دزدان نادیده [illegible] بر چهره زخم سنان مضراب برگ جانش زدند [illegible]
که از زر غنچه در تاب بود و با تا بانه از کفش ربودند * ناگهان جمعی از ستمکاران * سنگدل
رهزنان و طراران * بر سر راه وی پی فشردند * پس غارت متاع وی بردند *
بیچاره را چون داغ حسرت در زخم جگر چون گره [illegible] در غرقاب لجه غربت داشت گرسنه
و برهنه بر سر راه [illegible] نشست و دام راه گیر لطف ره برگشته [illegible] راه برون
بت از قضا روزی [illegible] بغدادی که در آن عرصه [illegible] زر مبلغ نقدینه داشت در خفقان
[illegible] بود و [illegible] مخزن [illegible] اسباب گنجینه اش در [illegible] تحمل [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] بیت [illegible] از رنج [illegible] *
[illegible] از جور [illegible] چون دل نار * [illegible] را بر حال وی رحم آمده بر پرستاریش کرد
[illegible] و در تیمارش دل را [illegible] پس از روی لطف برد و جراحی بهر
چاره [illegible] مرهم [illegible] رحم بر سرش آورده و انواع تلطف درباره وی مرعی داشت

که تیمار جان غریبان زکات وطن داری است و پرستاری خسته دلان تو بنر رنج
بیماری و چون ظیفور دانی انجه رنجی پیش آمده سعد احوال جمیل و نسب و تمکن وی را
باز پرسید ظیفور را شرم آمد که با وجود چندین اکرام دخیل نکند زری بر زبان خود راند و در نظر
وی حقیر باز نماید بیت راه پیموده بگردان دیده ❊ که بود خلاف هر فتح کلید ❊
نزد هر کس که حشمت آیین است ❊ راست تلخ و دروغ شیرین است ❊ پس چهره کلام
بفروغ رنگ آب و رنگی از غازه دروغ داد و دور میدان داوری چوگان لاف
بر گوی بخوری زد که حلیم از ملک خراسان است و پدرم را نام خواجه بیش پور لقب و در حشم
چندان در سینه هر کناره داغشته که در شکی مکان نقش نکه در دست احت و بیار جای
غازه و مال و دست بابش چندان در هر حجره و سرای انباشته که بر سرای دیده راه
نظاره نگذاشته بیت درمش گرشته ازه افزون است ❊ بار حمال های گردون است
فرکیسه او مت حج بیت الحرام عزیمت شهر بغداد نمودم با تجمل تمام چون پای
توفیق بر تخیر او بار سفینه بود جمعی از کیسه ربایان رسته بازار وجه کرد و ربابای نا
او بارها نام را قصه جان در انجو شیر عریان نموده همانا که زر سر دیده بودم
که بیر ملک عافیتم نگذاشته شد پس ممر زدن مهر ساله گوهری گران مایه در نظر آمده
گونه محبت زرد که زر کرم خود لیله و دانه مهر را در زمم خوی آب و رنگی تازه داد و روز دی
سعد ظیفور را در مجلس خلوت طلبیده گفت دیده جهان بینم را ضو ای تلقای دختری
شاد نموده

شاد نموده و الحال سه نوبت که آن دختر را المعقد برادرزاده خود در آورده ام و آن جاهل بیچاره
بصیرت که گهر از خوف ناخن از صدف باز نشناسد هر بار طلاق رجوعش داده و در عده
باز رجوع نموده چون در شریعت مطهره نبوی بی محلل تزویج آن زن بروی حرام است بیت
نشود تا که جفت مرد دگر ❊ است بیگانه اولین شوهر ❊ و هر چند استمام می نمایم کفو مناسب
حال که نشان مستقبلش کم از ماضی نبوده باشد و بار و بهی تا مقصد رضیه و فا عمل شده گردد
بجز این شوهر جهت برادر دیگر برای تزویج محلل نیز از نسبت سری که شهرت آن موجب
فضیحت است پس صلاح درین دیده ام که یک شب دختر را المعقد و نکاح تو در آورم
و از میوه وصلش تمتع حاصل نمائی و علی الصباح بصیغه طلاق رسم فراق در میان
افکنی پس مهر سکوت بر لب زده خرج راه و راحله رهوار از من گرفته نزد پدر شتابی که
ما خود برادر رسی و مرا امر به خود سازی بیت پس دهم اسب خوش خرام است ❊ ره
نمائی کنیم همراه است ❊ تا رسانه تر السوی پدر ❊ نقشه را زنار زر ده پدر ❊ ظیفور انیمی را فوزی
عظیم دانسته دل بر رضا دادش بقضا داد اما چون سعد آن شوخ طناز فسون ساز را المعقد
ظیفور در آورد دود از نهاد شوق بر آتش حقیقت می زد و ظیفور که کمند آرزو را بیش خار منع
با عنان در کشیده عادت شده به بهار غنچه اش گل کرده با جفت خود گفت که اکنون
نشسته خارم بر آتش نزنند که خیال تیر مرگان شب را از کف نکند و زم و اگر همه آسیای
عقوبتم بر سر بگردد که رخت از گرداب شورش عشقت برون نکشم بیت

تا سرم هست خاک راه تو باد   تن من فرش جلوه گاه تو باد   دختر نیز چون از سلوک این
عشق بازی در سیلاب غم داشت و دل چون نار کفیده در شکنجهٔ تیغ ستم دل بهر
تو داده و بسته چون پسته از این نشاط لب بخنده نگشوده بسی تجدید عهد محبت بار رشتهٔ پیمان
به پود رضا استیام داده و چون روز دیگر سعد بمحکمهٔ طیفور فرستاد و درخواسته نمود که
طلاق دختر نموده مرد طلاق جور فراق دشمن گفت حاشا و کلا چند به شوق ماه رویی که از آن شهر
رنج بکشیدم غره و بلخ در ملک بغداد با دام رنج امیدم را در شکر گرفت اگر از تیغم قطره خون
بر سر بارد که در دجله بر رنگ است غوطه نخواهم زد بیت زن خود را چرا طلاق دهم
از چه دل بر غم فراق نهم :: زر ازو خواهد و نسب کم از کسی :: همچو سعدم غلام هست بسی ::
مرا نقش قضا چنین کرد هر کس بهانه بت آورده ام که … شش چون سها بهر
دیده در نیاید و عدلیش چون مهر دوار در دایره نصف النهار نایاب … دیگر مرا چه
افتاده که بی جوشش طلاق دهم و دل بر غم فراق سعد نهم چون این حدیث خار
در پیرهن افکنده چون شعله درو ما داد گفت که زنهار زنهار در این شادی … این اندیشه را
از دل برکن یاد فا بر خاطر خود منما یا تیغ خونخوار آماده باش بیت کس چنین حیلتی
نکرده بما :: می شود فتنها بسی پیدا :: هرچند برقی و نصیحت و زجر و فضیحت کوشش داد …
مفید نیفتاد عاقبت قانون فغان را بدر خانهٔ قاضی بردند که در هر بابی رباب را
مضراب عتاب داشت قاضی با طیفور طنبور وار در سخن در پرده سه کرد که چرا تخلف بشرط
نموده



ننموده و وفا بعهد پیمان نکرده ای گر چون تو مجهول کم نام تاب سطوت انجوم که از ستاره
بیش اند و از آفتاب انور روشنتر … داری زودتر الیقاع طلاق نمائی و دست خود کوتاه
عروس نشاط را از خود طلاق خواهی داد که دختر سعد چون زال پر فسون دنیا مصرع نوعروست
که در عقد بسی داماد است بیت بستان بشت زر سر خود گیر :: تا نگردی بحلک فتنه اسیر ::
طیفور گفت ایها القاضی مراعات شرع اقدس نبوی صلعم بر ارباب علم و فضل از سایر
امم اهمت و بجلس درین محکمهٔ تخمی بلا مجبور بایقاع طلاق نشده با شما شرطی بکنیم و چهل
روز مهلت بطلبم که در عرض این چله که گمان امید در چلهٔ حصول کاست اگر بمیرم خواه
شب پور از مطلع حرمان برسم ارمغان چنانم نوازد که بهر سعد نیز از ان مانده
نواله حواله شود و بلکه چون سعد اگر چراغ افروز بزم صد میسر اگر دد ترا در الیقاع طلاق دختر
وی وکیل نموده ام و اگر تخلف بمعاراتاب و بهوای صدق و صفا حب المدعا نیز نموده ام و صورت
و جلوی … اندیشش را از خوی خجالت چون نقش فرنگ بصد رنگ چهره نگشوده ام
میان ما و سعد سخن کوتاه بیت گر درین چله از پدر رز و مال :: نایدم با قطار راز و نبال ::
تو وکیل منی طلاقش گوی :: حرمت اشک بیا زمن وادی :: پس سعد بدین شرط
راضی شده و قاضی صورت ماجرا را در دفتر خود بجلی کرد تا خدای مقدر بموج مشیت چه نقش
بر آب زند فاما چون از چله سعی دو دیده از پنج روز باقی نماند طیفور از خواب غفلت بیدار
شده شبی بصد سوز جگر و صوت حزین با جوع آبستن جهد و کین آغاز عرض حال نموده

دراه سیل برده طوفان زای کشوده ناله دلخراشش وانقش برهان دل اهل
عراق و عجم گشته بدین امید که فارج الهم گره از رشته کارش گشاید بیت
کار بسش از رونق و رنق مانده: چشم در راه لطف حق مانده: گویند در زمن ایام یکی
از خلفای بنی عباس که پیشه دادرسی اهل داد بود و در داد و دهش علم عالی
ایجاد همواره شبها اطراف واکناف شهر را بنهان از خلق گردیدی و از حال صغیر
صغیر و کبیر بعد و رسم واقف گشتی تا آینه حسن فراز و عیب نمای هر صورتی را بی صیقل
نظر زنه غبار اشتبی خلیفه برای بزم آرا بطریق معهود در لباس تغیر سیر خانه دلها
می نمود که ناگاه راهش ان بدر خانه طیفور افتاده صدای ناله وحشت افزای وی که
باواز ناله زنجیر مجنون میداد در ان لیل مظلم بگوش خلیفه رسید بیت از سرایش
شنید ناله زاری: ناله بر اثر چه موسیقار: خلیفه را جاذبه آن ناله چون زنجیر موج سیلاب
دامن گیر گشته حلقه بر در زد و آواز داد که ما دوش درویشیم مایل بصحبت ارباب
هوش و واقف از بیت الحزنهای خون نوش دلی نقد یر اشب با سلام پن سراه
نموده تا کرباسی در حجره تفقد اهل صحبت پاسیم طیفور برامید انکه اهل تجرد بنا برکثرت
تجارت و زیت معرفت شایسته که سودای خاطرش را مبلغ بی رنج چاره جوینه
در زمان در برخ ایشان گشوده سرای در اورد بیت کرد طیفور خانه را خلوت:
هر دو را خوانده از پی صحبت: پس چون خلیفه بمجلس طیفور در امد از آه فلک

تاز وناله



تاز وناله نوا پرداز وی سبب پرسید طیفور چون رای متین ایشان را کاشف
اسرار و حامی ابرار یافت بنوعی که در افشای راز چون کلک عنبار زنگ پرده
برهنه و در اظهار سر چون بوی نافه دم از خطا زنند لاجرم شرح قصه خود را
بتفصیل بیان نمود که مردی پشمینه پوشم و اصلم از شهر کرمان است پس قصه مهر با نو
سمن را و دختر خود را بعقد وی در آوردن بشرط آنکه روز دیگر وی را طلاق گوید و دل
بمهر وی بستن و لافهای دروغ که مردم صاحب چنین اسباب و تجملات و دو ده
طلاق در حضرت قاضی تا چهل روز وادادن ده کاه از دادن جمله پنج روز باقی مانده
جمله را به تفصیل بیان نمود بیت قصه خویشتن ز هر منظی: جملگی بازگفت بی غلطی:
پس گفت هامانا در سر چهل وعده چهل روزه در میان نهادم و بر آن برهنه تیغ زبان را
که چون گوهر غربله باپرایه آتش پس بر دلباس کذب ولاف در پوشیده چون
صبح کاذبش بر روغ جلوه دادم اکنون ایام حقه طلاق و سکرات فراق
نزدیک شده مرا فراق اضطراب در تب و تار دارد که اگر یکدم قلاب گیسوی این آشفته مویی را
کمند گردن خود نه بینم قلاب ناله شرحه دلم را چون ورق دفتر گل بباد مهرکان
دهد و اگر کشیام آستانم رو یکه غنچه لبش بنگایم هر شرام چون خار مغیلان لخت دل
برستان زند بیت بیدولت خوشی بیرم نیست: این لاف ز عز باد رام
نیست: مرا که شیره بخشش با شهد جان آمیخته چگونه خوورد بکام زهر تلخی و ایهم

وخیال افزون سازش در سرای دلم رخت انداخته بکدام دست دل رخت
ازین سرا بر چینم چشم در راه انتظار چهار است و خوانم چار طاق چیست در بیان
در شفاخانه کیست خلیفه اگرچه لطف بر حیران اشتغال نکرده سخن دیگر در میان آورد
فاما در مرآت صواب نمای ذهن نقشی غریب جلوه در آورده به هر حال عقده دلش
وعاء خیر گفت واز سر دلش بیرون رفت بیت گرچه نه دم نزد برابر او ؛
گشت در چاره یک یار او ؛ اما خلیفه چون به دولت سرای خود در آن شب داخل
در زمان میر ساربان را مجلس خلوت طلب نموده مقرر فرمود که در همین شب
خواجه عنبر لالا سرای را که در نظر مردم غریب است او را لباس مسافران پوشیده
یک قطار از شتران زاغ چشم کوه کوهان مزین بجلب و جهاز رنگین و حجاب ناید و صندوقچه را
از قماش خطا منقش اطلس و کمخا و مخمل و دو پا حمل نموده و در هنگام صبح پیش از
طلوع آفتاب از دروازه ملک عجم شهر بغداد در آورده و به جا سرای خانه بگذارد
کرده چون به در خانه وی کار رسی نامه که خلیفه از زبان خواجه شاپور بخلیفه بغداد نوشته
بطیفور بگذارد و باز آن نامه را نیز خلیفه برد مضمون نامه آنکه امسال فرزند دلبندم
طیفور که همیشه دیده جهان بینم بر دیدارش پرنور بوده اراده حج بیت الله نموده
مگر در راه جمعی از حرامیان غارت مالش نموده اند و از خجالت باز بر کاروی وطن
[illegible] و چون خلیفه دوران دین پرور کیف را در سال عازم راه حج بوده به [illegible] در خوانده
بوده باشد ؛



بود و همیشه رسم تفقد و تلطف در حق این ذره مقدار مرعی داشت بیت بنده را بود
ذره پرورشاه ؛ بود آنکه ده ام همیشه پناه ؛ رجا از لطف آن فرد لطف خورشید فر خلیفه آنکه
در تجسس احوال وی کوشیده اتفاق از مهمان قدیم را مسرور نماید که حرف بلیحاج خود نموده
بر دوری متوجه انجه و دگر درد که پیش ازین دل با اضطراب تاب التهاب باره فراقش وارد
روز دیگر که جنازه ملک جهان سپهر زنگ ازین مهر بر بالای لب قافله سالار صبح قافله انجم را
بی گم نموده لالای شب رنگ شتران را آراسته متاع را سراق جویان بدر خانه طیفور رسانیده
طیفور را مژده دادند که چه فارغ نشسته بیرون آی و لطف ره کن که مروت چندین کشتی
دریای حاتم سلامت با مراد و توفیق اینک به تو فرستاد بیت خواجه شاپور
بیکران اسباب ؛ کرده به هر شمار رطل سبک تاب ؛ طیفور را دلا از شنیدن سلامت حال برانگیخته و فرمود
نمود چون برای العین حال جمال و احال را به دیده دلش در کرد حیرت نشسته
با خود اندیشیده که [illegible] غلط کردن اقبال چون ناقه لیلی سایه بر سر من مجنون انداخته
و مراد دیده غلط بین باشد یا دیگری به هدف تیر مجالست باشد والا مرا کدام پدر و چه غمخوار
دریغ است که در کام تلخم شهد مروت ریزد و چنین نوال چوب در دهان امیدم که از درد احتیاج
که داغ شماتت دست بار روح [illegible] شد و در در خجالت برانده ده که [illegible] بیت
در دم [illegible] بار درد دیگر شد ؛ کار به لطف یک [illegible] ؛ درین فکر و خیال عالمی داشت
که ناگاه خواجه عنبر لالا سبک [illegible] کرده سلام آش کرده بی تحاشی به پای طیفور در افتاده گریه

ساخته را در کار خواجه دلسوخته کرده و شرح سوز پدر را سر بار آن نمود و طیفور همچو خود در جل
حیرت مانده بجز سکوت هیچگونه دم نتوانست زد پس متاع و اسباب ارمغان زر را
تسلیم وی نمود و مکتوب خواجه شاپور را بمطالعه وی رسانید و از آنجا عزم دار الخلافه نمود
اما چون شب در آمد و طیفور بجز در دیک سودا خیالات دور از احتمال را الکوم جوش
داشت که یاران دوشینه باز حلقه بر در کاشانه اش کوفته و فرا بر داشته که ای بقیه
الفت رقبه شوق ما را المخ ملک محبت نموده امشب نیز سر از پای نشناخته ترا در حلقه
بزم صحبت ساخته ایم بیت بانگ برزد که یار دوشینم ؛ صحبت زد ره دل و دینم ؛
طیفور گفت در آئینه چشم عبرت از خوارق عادت امری عجیب ملاحظه نماید که
زمانه شعبده باز باز نقش بحری بر آب زده که دست اعجاز اندوی چون دست چنار
از باد مهرگان در آستین خذلان در خزیده و چون قصه را پایان نمود خلیفه گفت و تش
افوض امری الی الله بر سرکش ما ترس از دست زاید گردد و نیجه لطف صمدیرا وقایه
ساز ما از نیش هیچ بلا جبر رنج نمی رسد پس خلیفه زمانی مادی لب بر ده بهر گونه تسلیتش میداد
آنگاه دعای جهر گفته از نیز ایش بردن شد و روز دیگر که سپهر شعبده جنین مهره سیما
نمای انجم را در حقه فیروزه پنهان کرده مهر نیزه دار را چون عصای موسی دانه
چین بحره کواکب ساخت بیت صبح چون پادشاه سیاره ؛ عام مرادا د بار
نظاره ؛ خواجه سعد از حقیقت ارمغان دلفکارش بازه بخلیفه در دان واقف گشته

بامحبا

بامی با دوست و پای طیفور شاده روی عجز بر خاک نیاز میود و عذر بلاد و بهای ما
تقدم را با میه غفران هر زمان میخواست و طیفور بزبان کنه نغمه سرای لا تثریب علیکم
الیوم بود تا آنکه بعد از ساعتی وزیر خلیفه با جمعی از خواص معزز باستقبال وی شتافته ابرش
برق رفتار با سوف لوزوی را با زین مرصع و لجام مقطع بجهت طیفور حاضر کرده پس کوازی
خلیفه بجای آوردند و طیفور را بارگاه حشمت شاهی دلالت نمودند بیت خواجه طیفور را
طلب کردند ؛ روز عمرش زبیم شب کردند ؛ طیفور با اول دو نیم من الطرفین مسرورم
بر جنبت خلیفه سوار شده از غایت بهر اس طوف شکفته را از سر بارگاه و شور محشر را
از حضور خلیفه هفت کشور را ولوله و اضطراب و اوان است چون مجلس درآمد و خلیفه را چشم بروی
افتاد در نظر سعد و همسکنان آغاز تلطف و تفقد نمود که درین مدت که در شهر بغداد
مقام داشتی چرا جانب ما را فرو گذاشتی و در آشتی نزدی فرخواجه شاپور را برادر خوانده ام
پس چون مرا برادری اگر نه در خوابگی باید مرا درین مدت از خیال تو غافل مانده ام و گر نه
عاقلی چگونه در شرایط محبت دوستان تهاون ورزد شنیده ام با سعد و صلحی کرده اگر در الط
حدت چون جور امکر بر میان بسته که اگر او دست و اگر از به سکوکیش غباری بر آیینه خاطر
نشسته باز گوی تا چون آب کینه اش در زنگ کدورت نشانم بیت که گوید دخترک
بجو واو ؛ ای خوشا آنکه آتیش واماد ؛ فخه تت رواگر نکرده گو ؛ باز گو تا کنم سباست
او ؛ که چون خطاب عتاب آمیز را از خلیفه شنیده پنهان وجودش صورت قاعاً صفصفاً

گرفت اما طیفور در غایت حیرت و خجالت دریافت که یار دوشینه وی خلیفه بود و چون
کوکب بصورت بهتر از شرق دولت طالع گشته پس چون تحفه بار از ارادت و حام عنبار خلوت شد
و بخور در زیر که محرم اسرارش بود و دیگری بر جا ماند خلیفه طیفور را از دیگر تحقیق کرد که برای
شانی بزم مهمانی دوشینه بزم پرورت دیده بانی از ارادت منم شاپور ملک بلخ و بکرین ساز
باد امرم بیت یار دوشینه تو لطف منم ٭ شاه ملکم که با تو در بخشم ٭ این مجموعه طیفور
دار نمان نام دارد و اگرچه در مقوله زیره کرمان است اما از ملک کرمان و نفوذ در ذکر مان
نیست پس مروت در ملک خواجه شاپور است و هر دل در کور بصورت طیفور فرقت جمیع مال
و وفور اقبال در تفسیر هیچ دل مختص است نه ابنا نشین مسکن دهخدان عنقریب این نعمت و ملک
خرج فاذکر کرد و نعمت جهان در ملک بقا جاودان ماند بیت از شهی شهر تا مرا کار ست ٭
در سر زین مال و ملک حاصل چیست ٭ گر به هستی دلم گشتی یار ٭ بکشودی سر اگره از کار ٭
زودتر تا کسی از حال ما و تو مطلع نشده این جنس را الفقه نمای و دو حشم را با ساز و برگ
غلام و چاکر از این ملک بیرون بر و بوطن اصلی بشتاب که دست حاسد و تهمت دشمن کرپای اکبر
عاقبت است و مکنه فتنه در کمین میدان فرصت پس طیفور خلیفه را دعای خیر گفته ما مان
در کف تمام روی بوطن نهاد اما سبب پنجم در کرامت کرامت مبنی قصه بیکی گردد آنشخ
خواه مطابق اندیشه صاحب دیده بوده باشد و خواه مخالف فاما موجب اوقات مطابقی در وقوع
هیچ دو سبب معین است که چون در قصد هستی قربت محض ملحوظ است در معانی از تشابه

ریا و اخل

ریا و اخواص فایده است و صاحب امید را این سبیل گذا با وجود استحقاق بعد حاصل است
و قوت بموشنین آئینه را از نکند بکردند پس انعکاس جواهر انوار انسان بر جواهر دیگر موجب نیست
خواه اندیشه ارادی صاحب نفع بوده باشد و خواه دفع ضرر و کرامات ملحت که گاه بحد
اعجاز برسد با آنکه دیگری از اتیان بمثل وی عاجز آید از خوارق عادات فاما شروط آنکه
مقرون بتحدی بوده باشد یعنی از ادعای نبوت بری باشد اما کریم نهاد و صاحب کرامات
آنست که همیشه در آئینه ذهنش که مرآت صورت معانی امور کلا و جزئیات بجز نقش نیت خیر
و اطاعت امر الهی بصورت دیگر متشکل نگردد و اگرچه علمای مخالفین مذهب حق را صاحب
اعجاز نمی دانند بالطریق ملکس بر عاجبانچه مسیلمه کذاب حق اعور دعا کرد دیگر چشم کوروی
چنانکه در اتفاق چشم بینای وی نیز کور شده و فرعون دعای برکات قوم از زرد نیل نمود
اتفاقا همگی غرق شدند فاما امری شبیه بکرامات ملحت که از ارباب مذاهب باطله بسبب
ریاضت نفس و تصفیه باطن بظهور آید چنانچه بتواتر رسیده که در بعضی از زهاد و رهابین هندوستان
از جوکی و برهمنان خوارق عادات بهم رسیده فاما نزد اصحاب کمال که آن را ضعیف بوده
باشند کرامات ادنی صفت است از صفات کاملان ایشان هرگاه صبر در فراز و در هر یقین
توانند سرای این زمره باشند که الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم ولا شوق الی لقائک
و هر دو حدیث اهل البیت و بعد نبیک دیگر من شهد مجلس نشین چگونه بکلام آگاه شده با کشف و آثار
کرد و تصرف در اصحاب حال رسیده اند کشف معنی مراتب قسمت و اندیشه است از خاطر

کرامت عظیم از آنکه عالم برخیت وی گردد یا از مقوله اتفاقیات بوده باشد و تمیز میان راه حق را از کرامت مستدرج اول محوطه ایست اعلی قصد بگو این و صاحب این صفت باتفاق جمهور عقلا ممدوح و محمود است و هر صاف ضمیر تمام اکسیری که بدین شیوه مواظبت نماید هم در عقبی از وصول نعمت جنان بهره مند است و هم در دنیا بوصول فرج بعد از شدت عظیمه خورسند و دولت ارجمند اداره را باز بدست آرد **قصه شهزاده سمرقند و شاه بدخشان حکایت** صاحب جامع الحکایات چنین روایت کند که در شهر سمرقند خسروی شیرین کار که همیشه جام عیشش لبالب از شهد بهجت بود و کام عیشش کامجو از نشو عشرت برادر ملک دولت تکیه داشت در آخر حال که تیرها خدنگ از شست کهولت بقدم عمر طی کرده بود بنا بر تابی حدیث نبوی که النکاح سنتی نکاح کهن سال وجود بوالهوس را به پیوند نهال نوارسی زینت سرسبزی داد و پس از نقدکان شاه بدخشان لعل پاره درخشان بعقد ازدواج در آورد و آن رنگ یاقوت رمانی را در تنگ شوار صدف در شرف نمود بیت

چه آن سر بجیب اشرف کرد جا : فلک کرد بیرون لباس عزا :

و چون آن مهر تابان در دوران سعدین آغوش خسرو کامران جای کرد دو شاه را لذت مواقعه روی داد و دختر حامله شد چون مدت حمل و زمان مخاض دختر ببهار رسید فرزند نرینه از وی متولد شد که شیر نر از هیبت سطوت وی بهنگام ناخن از سر پنجه بیرون کردی و نهنگ بلا در دریا از آسیب حمله او زهره از شست چون فصله ناخن از آن بگذشت

بود الکلام



به در افکندی **بیت** چه سرپنجه دیدی بزور آشنا : نمودی چه دست چنارش جدا : شاه از جلوه ظهور رسش انواع شکر و شادمانی نموده زر بمحتاج و گهر بصاحب تاج داد و فرزند را شیرزاد نام نهاد و آن سبز آلمیوه نوباوه جلال بحد نظام رسیده بود که برق بر وجود شاه استیلا یافته عاقبت بکام احباب که صورت طلبی بود از دروازه عدم قدم بیرون نهاد و شاه سمرقند را دو وزیر بود یکی مسمی بمنصور بحسن اخلاص و اخلاق مرضیه موصوف و دیگری موسوم بجابر بشقاوت ورزش و خبث طینت معروف و چون اندکی برین بگذشت شبی مادر شیرزاد خوابی هایل دید و چون روز روشنه نهانی جهوار طلبیده بادی آغاز و صیت نمود که هاتف غیبی دو شبینه در عالم منام چنینم پیام داد که بر تیغ جلاد اجلی رگ جان بمرده در عالم بقا شاه نوبنور او در آغوش خواهم گرفت و عطف ضمیم از بلخاده گاه احباب تا بنده کریم لم یزل جان سلامت خواهد برد **بیت**

چنین یابم از وارچرخ و رنگ : که خاکم بود تکیه که سیه رنگ : پس این لعل را که مرم برسم هدیه پیرایه گوشش قبول من ساخته در نظر تو بر بازوی این دردانه می بندم که اکحلم بقصد براین ترک بدخشانی خونین قبا باهم سکندلی خوم نساز و حرازت نماید ترا خواهم که در زمان حضور و غیبت ار خانی شیرزاد و شاه نه لعلی غافل نکردی که عاقبت هزار گوهر آرزو در دامن امید تمنی **بیت** پس از وفات قدم سوی تربتم بگذار : که خاکم ارقدت سربه نظر گردد : و ماجرین بعد از وفات شاه سمرقند احدی از اقارب و عشایر

وی رخنه در بخت دولت بود و شیرزاد هنوز بچه شیر از دایه میخورد جابر کرد و ملک
جبروت بمجلس شاها با جبروت بر الکی فت بلکه معیار شکوهش کلاه ابا کوه ذمه را
بالشه می سنجید با انجمن از اهل حلّ و عقد کرده گفت بر همگان ظاهر است که بخت
بخت دولت را اختلالا از فرمان روا که اتشش موجب نورش ملک است و نورش
رعیت همیشه که چمن زد و سالار اعی برشته باشد اگر گرگ عادت تیغ ناخن بر فان گوسپند
زنند و گلشن را چون باغبان پیرامون نگردد دست گلچین هر برگ را غارت نسیم دهد
بیت چه سبزی ماند و بس گلستان چنینه دمار تاراج دست خزان ؛ پس اگر
صلاح شما بدین رای رضا دهد کرمی خیر رد رسی بعارت فیصل ده مهام انام و پشتیبان
خاص و عام باشم تا زمان بلوغ و رشد شیرزاد تمشیت امور ملک معهود بهت کرده بلو
ارستان دایه گرگ پرورش دهم و خس را در کنار شعله سبزی بخشم و الحمد بن آل
همه استان فیصله صلاح باشد بیت اگر فر دولت گنه یاوری ؛ بر بیسی بتاج
خود سر افسری ؛ اعیان دولت چون از نهادش غافل بودند و لجب ظاهر چرب
زبان و ورزش بها وشن پدید بدپذیرای همه استان شده سر اطاعت بر خط فرمانش
نهادند که صید را کمند اجل بیره صد قربا نگاه کشته اما چون جابر کار فرد دل برسند کار مجرای
متکل شده و از وجود شهزاده هراسمند بود که مبادا بنا بر تمادی شهور و سنین بحکم انکه
کرست لدیبر و در نکار رکاوی گردد دست شیرزاد دلبسین شده و تمیز رسد پس وی را از دورنگ

دولت چون



دولت چون خوشه آونک سرنگون نماید عاقبت با یکی از نزدیکان محرم راز چنین ممهد نمود
کریم شبی بحیله گردانه قصد حرم سرای شاه نموده شیرزاد را با دایه وزدیده بیرون
برده و در بادیه ای دور از راه تردد خلق هر دو را القا نماید بیت چمن را ابر دارد
از خار و خس باک تا برگل بامشت دست کس بیت قوی گشت چون خار را شاخ خار
ازو چار باغ در جاریخ ؛ پس آن ترک خونخوار حسب الامر جابر طفل را با دایه
از حرم سرا بیرون برده در دشتی مابین در القا نماید و بر طفل رضیع
رحمش آمده بجهت حیات حیوان همه ایرانی خونش درگذشت روز دیگر قاید قضا به
چاره آن طفل خانان خطا قافله را از صراط المستقیم تربیان آورد کی داد و دور آنگاه
کم کردن بهدایت دلیل توفیق کاروان لادر ایشان خواجه مسعود جوهری که اصلش
از کابل بود بکه جلو بر سر آن لشکر مقتول و طفل رضیع آمد بیت نمودش قضا با هر
نقش راه بگنه ایت مظلوم را دو کاه ؛ خواجه مسعود را ازشا به آن مرده و زنده
رهوار دیده گشوده شد و چون امیه در شفقت فرد پس زن را در همان موضع کاک
دفن نموده و طفل را همراه برگرفت و چون به هنگام حفاظش را و تپ دیه ارشیر شیر
بار گرفته وه آزاده و رسالته بتهای رسیده و مرتبات و اغذیه لطیفه پرورش داد و بانشو
کامل واجازت شد اما صبر او در بحر چون خبر نقشه آن راشنید بنوات و دریافت
کرمت راین مقدر حیث تحیب ظاهر خواهرش و نهانی در تجسس این نقشه بود

تا کجا سررشتهٔ محبت آورد بیت شد از قصه آگاه و پوشیده راز ؛ که بس خارج
آهنگ امید ساز ؛ اما مسعود آن طفل را همیه نام هشته بهر ش اتابک و ادیب ماهر تعیین نمود
روز بروز به مرور ترقی مسعود می نمود تا رقم رشتهٔ تیغ بلوغ در شهر رسید و از بهر لحظ و افر
بهره مند گشت تخصیص در آداب سپاهی گری و کمانداری و نیزه بازی و در بیت تازی دهر شت
حسنش در آن مرتبه بود که از شعشعه جمالش بولیان کامل در هر قطری از اقطار چون
ساز با ساز مانده سر شورش نهاده و طوطیان سبز قبای کشمیر چون زاغ لباس سیه
فام در بر کرده بیت ز محراب ابروی کج مصلا ؛ به بتخانه حاجج را ره نمای ؛ پس
خواجه مسعود همیه زانحسن صورت و سیرت بحال دید دکان جواهر فروشی از بهر کشود
همانا غرضش این بود که در عرض متاع حسن جوهر جان مشتریان بازار بود دار د
هم سنگ غرض نثار و عرض کیسه تهی دستان را بر باد دهد پس صدای شهرت حسنش
در معموره کابل منتشر شده عاشقان سر بازار به بوسه کیسه نظاره را بازی می نمودند و باز
سر باز شوق را از بهر کرانه کرم پرواز نگرشت و کابل را پر چهره فرشته خوب
دختری بود همیون نام که صد همچو قمر ها و کوهکن را شمایل شیرینش چون دیو در شیشه
نموده و دیده سرمه جوی هزار خسرو را اسکر مشک نافه همایون سرشت اصفهان فرستاده
چشم سهیلیش به زهر نگاه یاقوت را کسوت زرد دادی و لعل جان فزایش با عجاز تکلم حرف تیغ
صورت عقیق یمن بخشیدی بیت همه پا لگدزن نگار چنگ ؛ همه سنگ بر دل از آن
سنگ دل

سنگ دل ؛ چه راز بهره وری در خارج شهر باغی و عمارتها که قصر باغ مینو در جنبش قدر
ویرانه بودی ساخته بود که چون طبعش از هوای بهشت مکدر گردد گاه گاهی در آن به سر بردی و از آنجا
که تو خود طبع آن صاحب باغ بود چون صبح حسنش ورق تپش پر مسعود جواهری گوشش رسید در پای کوشش
به ترج در آمده بعد از تعظیم کلاه وار را باجواهر سم عهد ساحی که شخصی را نزد همیه الوشته و در حی چون
یافت جواهر که بهر پیرایه گوش و گردن همیون در خزانه مقرر باید که در معرض نظر آرد
همیه بعد از اطلاع بر اراده و جستجو از هرگونه جواهر و آلا که ابها در درج شیشه مجلس دختر داد
و دختر نقاب از رخ بر افکنده بدمگه با همیه روبرو خود طلبیده همانا که عشق کهنه دوز در آن نوکه
داد و وسیه بازی داده به هریک از آن و کمان دار شیر نگار را به چشم زدن زخمی تیغ غمزه
دیگری چنان نمود که جز جای جگر شکاف از گریبان تا برابامان رسید بیت حیا و عشق و دانا
حیله باز کرد ؛ محو ور و کرفت در خ ابر را یار کرد ؛ حاصل کلام آنکه تیر رزه شکاف رگ
نگاه همیه در سینه همیون فال شگوف زد و خیال زلف رزه نافه همیون در گردن همیه طوق دی
طاق قمر کشیده برخیزه هوس نوخیز زدامن شوخ طناز همیه از خود همیه بی دوان دست تا همیون
بهر طاقت رو طاقی پاس داده گستاخ وار لب و چهره بر غنچش نمود بیت کاشش با به وی کنم
طرب ؛ رخ نهم بر رخ و بوسش زلب ؛ و چون ملهما عهد محبت در رشته پیمان استوار شد و
بایره محبت هر یک به دیگری رسید که نه همیه را بار کنش طاقت یار دل نگار را دیده روشن بود و نه
همیون را با لب رو بخش همیه در عرصه نزد مجال دم زدن بیت بر ره نهد چو عشق قدم

چهار پر مشوق و عاشق بیت از در خنجر بر جگر مضطر رش و کامبر روزی در دیوان قصر
عادلانه با جمعی از امرا نشسته فرمود که در ساحت بارگاه شیر شرزه را با گاوی شیر دل بجنگ اندازند
ناگاه شیر بر گاو غالب شد و شیربان فرمود که گاو را از چنگ شیر بازرهانند چون شیربان
بیلیانچی درآمد شیر گرسنه در خشم شده قدرت و دهان باز کرد تا سر شیربان از تن برکند در این
اثنا شیرزاد شیر اوژن که هنوز بوی شیر از دهانش می آمد از جای برجسته چون شهپر شیر در
آمیخت بکوفت حلق شیر را محکم بفشرد و دو دست دیگر چنان کشاده بر کناره دوش نواخت که
در زمان کار شیر را بساخت بیت در سر خشم تهی رو چو میدان بزد شیر غران تو د
ارنیم تو چون سنگ مزار شاه کامبر که دران حال تکیه بر مجر دیوان داده بود نظاره تماشا
بران مجر فکر افراخته که ناگاه بجز [illegible] و شاه از دیوان فرود آمد و در زمان شیرزاد در ستم تو [illegible]
بزم نشان بازوی کشاده صالت را چون گرز فریدون علم ساخت و شاه از فرط شکوه [illegible]
از میان هوا در آغوش گرفت چنانکه نگر بود آیت [illegible] تعلق گشتش بر سر و شاه زر از دادن فوت
بازو جرئت و دست داده زرنگار مجدد و ایمن بازوی لشکرت و گنجت در دسته پس از دادن
انعام و جایزه دوش گرانمایه خود ملکه بهره دل را برشته محبتش در بافت بیت
چنانش نمود از درم بی نیاز که برگرد اندر چو دریا جهاز و هر روز با حترام وی
نظر لطف بگماشت و شیوه التفات درباره وی مبذول میداشت تا آنکه روزی بار
اعظم خود چنین مصلحت دید که چند [illegible] نظر بکنیم و انوار کیاست و نجابت در ناصیه این [illegible]
بزرگی

سینه گرفتش شیر پرورده با تو کشب ملحوظ می بکرد و هنگامیکه از انجوان از نسبت ما ان
دیگر یک نبالت نه از تخمه جوهری و با بزرگان باری مرا چنین پشتیبان و دستیاری درکار
داور انیز چون من مربی و پرستاری ناچار پس جان بهتر که دختر خود را در حباله نکاح
او در آورده به دامادی خویش سرافراز فرمایم که بهر دست مزد که بانوی که مرا از دست
اجل رها نموده نقدی بر از این لایق ندارم بیت نشاید زنی کرانوش کرده که از لطف
باشد که کین طبع مرد پس شاه فراخ دامن زن آتش خفته عشق گشته که با نفشه
خویش را جفت آن لعل نژاد که با رنگ نموده شمسه خاوری را در آغوش آن
بت آذری جای داد اما چون روزی چند برین بگذشت شاه کامبر بنابر غرضی از اغراض
و بنوی داماد خود را بجهت تبلیغ رسالت نزد شاه بدخشان که همیشه باج بدان باج بخش
دادی فرستاد و چون شیرزاد بمجلس شاه بدخشان رسید بار یافت و با نواع
اعزاز و اکرام مفتخر شد روزی شاه فرمود تا گرمابه را صفا داده شیرزاد در انجام تکلف
نمود ناگاه در رخت کن حمام هنگامی که شیرزاد برهنه میگردید نظر شاه بدخشان بر لعل افتاد
در زمان لعل خویش را که بدختر خود بخشیده بود بشناخت بیت [illegible] بر زهرا کرده برگان
او آشنا می آید و هنر نظر پس تعجب کنان از شیرزاد باز پرسید که من این
لعل را به دختر خود که زوجه حرم شاه سمرقند بود بخشیده بودم در الحال این کوکب
دری از مشرق بازوی تو سر بر زده سر این عقده مبهم را بنابر راست برگوی [illegible]

اخفای این راز موجب صد وحشت بی شکسته دل آشوب خواهد بود شیرزاد گفت
شاهم مراتب یکتایی بی نظیری که گوهر آفتاب را در صدف لاجوردی سپهر پنهان
و مانند آفریده که مرا از حقیقت این لعل بی بها چگونه علم حاصل نیست و بجز اینکه خود را در جوهر
عاطفت مسعود جوهری بسمت فرزندی شناخته‌ام بر هیچ قصه اطلاعی ندارم بیت
تا چشم باز کرده‌ام اندر کنار غم ؛ خود را چو داغ در بغل شعله دیده‌ام ؛ شاه معنی آگاه
کنجکاوش آن را اتفاق خیر دیده بشهر کابل کس بطلب خواجه مسعود فرستاده او را
طلب نمود چون بهر کشف سر مقصود از خواجه مسعود خبر بازجست و جوای او فشای کتمان نمود را
حواله بر بشیر دانه‌دار نمود مسعود گفت آن رسول الحال نیز به قصه با حال بشیر را در
روز اول رضاع و ماه در معنوش را در فشاری ملک برشته با جون و چیزه ورقه است
شاه مسعود حق داشت شاه بجهت تربیت یقین نامه نهانی نزد صبور که همیشه خود را از جوانان
شاه به خشانی نزد فرستاده حقیقت این مقدمه را از وی بازجست بیت
اگر از راستی بیازی دم ؛ زین رسته شه بجاه علم ؛ صبور نامه بدین مضمون انشا
کرد که پس از حمد جان بخشی که نطفه سلاله انسان را در مضیق رحم زندانی نموده
پس بپنج منزل از مرحله ثم خلقنا النطفة علقة تا کشبهر بند ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله
احسن الخالقین رسانیده و دانه سینه چاک خاک نشین را در از کرم هفت
آسیای فلک در مزرعه کمال لباس انبت سبع سنابل در بر کرده بیت
ثمره زاد



مثمره ز کرد و کمان و منش ؛ مسلم ز منور سخن خوش منش ؛ معلوم شاه جهان باد که چون
تازه نهال شاه بمرتبه در عرصه وجود بپا که ثمرشه و ثمرة الفواد آن خسرو والا نژاد
لب بر پستان دایه نهاد شاه در دمرغ روح کباب طاوس بال گشاد و مادر شاهزاده
بنابر واقعه‌ای که دال بر رحلت وی بود و این معنی را بر بازوی شاهزاده بست و انواع
سفارش او را بدین کینه نمود چون جابر وزیر بر سریر سلطنت بمکاریت متمکن شد همیشه
در صدد قلع و قمع این دو دودمان شد تا آنکه در اندک روزی این دو کوکب لامع
از برج حرم شاه مرحوم ناپدید شدند و کس از حقیقت ایشان خبری باز نیاورد و نشان
چهره پسر آنکه حضرت خالق البشر خال در میان دو ابروی ایش بقلم قدرت نگاشته که مردمک
دیده خال از قصور چیان نقش غیب و صورت الغیب بزده بیت عاشق خسته
دل زراهی هوس تماشا است ؛ که نشان راست بر داغ دل و خون جگر ؛ شاه چون بر
مضمون آن نامه صداقت مشحون که در هر سطرش سطری از جوی خون مستتر بود آگاه شد
و نشان خال را برخسار آن بته حال دید و تاریخ روز مفقود شدن پسر و ماه در ملاقات خود هم
مسعود و بآن طفل رضیع موافق یافت پسر را نور دیده مبارک باد و شاهی گفت پس لشکری ستاره
شکوه را همراه وی کرده و نامه به شاه کابل نوشت که با جمیع سپاه در خدمت پسر را ز لعقبه
کینه جویا توجه بسیاق بمرقند گرده که خون عمر و ذرگشک شیرین مزاست و نگو فساری بکلال
مرجب برافرازی صاحب حضر بیت درین بزم یک جرعه خون عدو ؛ بود

خوشتر از می سبو در سبو ❊ پس شاهزاده حسب الفرمان شاه جشن با سپاه ملک ختن
بشهر کابین در آمد و چون شاه کابین ازین معنی آگاه شد او نیز تاج بر فلک بر افراخت
آن ساحر بابل را در حقه عاج جای داده و با ساز تمام و لشکر آراسته روی بملک سمرقند
نهاد و چون نطاره شهر سمرقند رسیده از هر طرف لشکر در برابر یکدیگر صف آراسته
بحکم و لا یحیق المکر السیئ الا باهله سپاه جابر بکلی روی بر تافته جبه تملق از آیینه جلال
رکاب شاهزاده عالی مقدار صیقل نمودند و چهره آسا روی بر سم سمندش بردند
بیت بپایش جبین های یکسر سپاه ❊ فکندند بر سقف گردون کلاه ❊ پس
شیرزاد جمعی را مقرر داشت که جابر را برابر جابر عنان داده و دارنک رانده دیگرش
نمودند شیرزاد بقصاص خون مادر بند از بندش جدا کرد و بعد از آنکه در شهر سمرقند
برادر نگ شاهی متمکن شد جابر را من حیث الاستقلال وزیر و استه تبقیه العمر داد و
عشرت داد حکایت رنج شاهزاده شوشتر از حسد برادران صاحب
جامع الحکایات چنین آورده که در شهر شوشتر پادشاهی عادل دل فیروزه روز با
عروس دولت هم آغوش بود چرخ فیروزه گون آن فرزندش نام نهاده
که ظفر بهر در یوزه کاوت دست طلب پیش تیر حملش کفچه داشت و نصرت بهر
خوشه چینی در خرمن شکوهش مورانه میان جهد را تنگ بسته بود و این شاه کامگار را
سه پسر بود که سپهر بهم صندل آوری شکوهشان گرد د بیت آنکه که خشم و کین

بخ



بچه بال فرش ❊ کاسه فغفور را سر فرو شکست ❊ و فیروز شاه را ابن عمی در شهر دار الطلوع حیدر
دی والی بود و بر جمیع آن ولایت حکمرانی و فرمان روا داشته و اشتیاق لقای آن بزم
آرای ملک محبت بر مزاج غالب شده حیثیت عزیمت بصوب دار الطلوع ما ختن تا بمواطن
مکاتیب و رسل از گلشن وصالش گل چیده والی دار الطلوع بعد از ادراک سعادت
ملاقات کثیر جمله خسیاکی که از گلشنش خار خار بار کهای محبت در کام دلش بود و آب
حسرت از چشم چشمهای مضامر در دامن بکنش نمود بیت بهر چین ز گیسوی آهو شکار ❊ لبی
داده بر باد ملک تتار ❊ شاه ذکر برای الملک که انگور قیمتی را فیروزه نام داشت
و چون نکیش با گردون در رز غوطه داد تا هلال نوال اقبال را ابروی همیونش پسند
شاه بعجب علوتش راغب گشته چون شاه انگش در آغوش کشیده پس مهرش
روا داشت و مهرش بر کنار نهاد و بعد از آنکه از حمل دردی پدید آمد شاه اراده مرکز ارادت نمود
و فیروزه را با برو کیان این جسم خود سپرد و بعد ازش تمام در خاطر حریا در عایه محافظتش
نموده چنین فرمود که بعد از وضع حمل اگر فرزند نرینه باشد بعد از سن رشد او را الحدث بیدار
داشته و اگر دختر باشد بهر چه مقرر شود عمل نماید بیت طبع شهان که آینه نقش عادت ❊
در باز دیده ملک هم خام جهان عارت ❊ پس از انقضای مدت حمل فرزند نرینه در گاه
قابله جای گرفت و دیده امهات اربعه از حضرت تماشای نقش احوالی برگرفتی
و صلب آبای سبعه از ارتیاب نقش بلاغتش قابل بستدی شاه سالار آن عطیه اخبار

نموده ادب هنرمند بهرش فرستاده و برا بهزاد نام نموده قضا را هم درین ایام
از صدف بطن یکی از پرده نشینان حریم والی والا گهر نا سفته لب حل ظهور آمده
که بهر جهت چنان لعلی چنین گوهری سزاوار بود و ترازوی عدالت بهین قسمت
چون او گوهر درت عیار بیت از جهت نمیزد کنار ه جز در تا بوت دکانها را ه چون
بهزاد بحد رشد و تمیز رسید و ادب توفیق از مخانه دهنت جرعه کو مرکب از قوای جمیع
صفات کمال بود در کام طبیعتش ریخته لاجرم در هر فنی از فنون کمال شد نجابت بهادت
و علم و ادب کوس و اوری میزد و در خفران عمش که ماهی بود بصد فروغ مهر فروزنده
و شعله بصد داغ آتش سوزنده چون طومار دل خود را برقم محبتش موشح دیده در روی
ارادت دیرا بر آستان خود مرصع لاجرم آن دو کاشانه از قصه را بیاز نگیه بگیر راه ف
تیر نظاره سرحد بود بیت صد تیر شد از نگه ترازد ه کاکاه شد کمان بازده از هر
ربود عشق آرام ه بگرفت دو صید را بیک دام ه چون پدر و دختر و مادر و پسر ازین راز
آگاهی یافته قرعه نامزد رنا شوهری شان آن دو اختر فروزنده زدند با نعوذ از انکه از جانب
شاه شوشتر اذن حاصل نمایند رسم مناکحت در میان آورند اما چون پسر بس بعده
سالگی رسید شوق لقای پدر نامدار بر طبیعتش غالب شده در لباس تواری که هم
از فرزندی وی آگاه نگردد از شش در وطن روی به دار الملک شوشتر نهاد و چون بصفه
مایه خرد کامکار رضا فرشته نطرت شاه فیروز به جوان صبیح الوجه صاحب فراستی افتاد
لم دراند...

که نور کاوت از جبین همایونش لامع بود و فروغ دولت از غره میمونش ساطع پیش نظر
نظر عاطفتش گشته در قواعد حدت و عقد جمیع مهمات بر اوش تفویض یافته رفته رفته بر فضل او از مطلقه
و مشیت مهمات متنوعه کارش بکار رسید که محسود جمیع اقران گشت بیت برد و داد سرر شته
اقتدار ه کرین پس مرا با شر بت کار ه عاقبت برادران حسد پیشه اش چون برادران
یوسف بر سر راه خداع چاه مشورت کندند چون دلو در بن آن چاه اغاز رسن بازی نمودند که
او لاد آن است که ازین جوان رشید که امروز وسیعه مرات تربیت نگار رسه روزه در خدمت
و در مقارات غفاری و تواری بیعث توقف نمائیم تا گر پدر چون مار از بر سینه حضور مکین نشیند ازاله
مهر کان همه شان بهوال طاقتش در اهتزاز آمده این خار بن شقاوت را البصر عقرب از پای در اورد
پس برادران و تواری نگار را ز بهزاد خواسته اغاز برق تازی در ساحت صحرا نمودند تا نفاکرا
برام و فسکند بیت بجای که پنجی می لاله گون ه چو برلب گذاری دهر طعم خون ه اما
چون مات و مشتاقیشان و در خبایای سرشکی بر لالت بر گشتگی بخت از در ونهفت نیز بالا رف
و شاهزادگان در موعد مقرر نیامدند نفت پسیای فلکه بر شاه نگر و شش آمده با بهزاد از سر
بیداد گفت ای نابکار ترا چه کار که خود بر جگر گوشگانم را از جهت نگار وی زود تر
چون نکهت پرایان هر بر جنبال آن یوسف یعقوب بیت و خزن نهی و ایشان را بهر رنگ که دانی
چون حنا برست آوری و الا پای ثروت را از خون دیده در نگار بندم بیت زود
بشتاب جانب معقود ه تا که ورد غفت نکرده چرخ کبود ه پس بهزاد از بیم ان ایمن

دل غرق فولاد گشته بر بارگی کوه پیکر سوار شد و بهر دو رو و کمر سر در دنبال حریفان
نهاد و چون بعضی در طی طول قدم سبک کشید و فشار در پای حصاری رسید که بر قله کوهی منیع
ساخته بودند رسید نا که از غرفه چشمش بر دختر سیم بری افتاد و آفتاب آرا حسرت کنگره وار
ذکر کرد ملال منخسف سر بر زانوی حسرت نهاده بلکه از رشک دیده تا بزانو در خون نشسته
که خاک در هر کجا آن مکان پایش را چون دست آسیا در بند داشت **بیت** سری از درد
لگدکوب منت زانو ⁂ دل از داغ گرفتار غنوده مرهم ⁂ پس چون چشم دختر از دور
بر بهزاد افتاد اگرچه طوطی زبانش پرورده آشنایی با سخن نداشت دل او پروانه مراد کش
با شمع لطف او در جدال بود دست اشاره کرد که بر گرد و پیش میا بهزاد دریافت که ملک شکیب
پایمال شوق بود و کام هوس بر شکرت چاشنی ذوق بجا روی کار رجعت و رای باز گشت
در دست مرکب بیهش نهاده تا بپای قصر رسید و دختر گفت ای جوان نخستین نشنیدی و بپای خویش
بگور آمدی بیکان اینکه از پی کور دشت بود تا حشی و اکنون تشنه از جام آتش نوش فکری در حال خویش
کن که بر جا و شهر در کمان تفنگ است و دست بازو در آستین سحاب **بیت** در عرصه روا نه
چون پای طلب برهنه ⁂ یا موزه کش از پا یا تاج بنه از سر ⁂ بهزاد که سر دار این مرغ المهاد
زنگی بر نهاد وی است توی کردن را از آن راه مگشت بر قبه قافله زن و حریره و چرخه و بربرها
برام آورده پدرم تاجری بود که از مصر به کوچ عزیمت بغداد داشت که در آن بلده
فاخره توطن نماید شبی غافل این مرد و در ردی نا خضه از مجمود برحا ملاحظه نموده بردم

و غلامانم را

و غلامانم را بقتل رسانیده و جمیع اموال ما را بگروه تصرف در آورده و درین قلعه که شکرخون دست
امال و نعمت دیگران جای داده اکنون دل با جفته مهر رویم گشته هر چند هر بیهوده حیله و افسون بکار برده
دست بکروتم در آورد و من هر روز تمسک بعذر و بهانه میکردم و کردن باز میزنم تا خونم بکروی نگیرد
و وسیلها بهر کسی میسازم تا مگر خود را خارج اثر دیده و کاشف الفوادم نوعی نماید که مرا ازش
وی باز رهاند **بیت** بمانند درین ورطه ام دستگیر ⁂ بجز نقش خواننده هر ضمیر ⁂ بهزاد از نزمه
لذ و حرف و نسب و برادران کم شده خود با وی در میان نهاد دختر گفت امروز سه روز است که سر تن
از جوانان محتشم زاده بطمعی که توشه ناسپیهی بقبضه این سفاک خونریز درین قلعه محبوس‌اند و
هر روز قصد قتل ایشان مینماید و ایشان از راه عجز در آمده و دست‌های نکات از تیم دی می‌نمایند
شروط برد یک بقیه و عمر در صد نیش شده را بزنند و صدوان پیشه نموده برای ش سر و بار ز مز
وا دو در دستیار راحه الطرفین متامل است درین اثنای گفتگوی دختر با بهزاد آن آتش تیره نهاد چون
دود جهنم عرصه ظهور را علامت قیامت ساخت و از گرد راه تیغ بر قبضه شمشیر از نیام بر آهیخت **بیت**
درو درنگه زمانه غافل منشین ⁂ پروانه وی جوهر تیغ ستم است ⁂ بهزاد که شیر بچه بود دلشده در گی
وا او ها و علقی در عرصه بر دوسکسی گی بود و در طی در نظر هستیش از برای رنگی داشت پس دز دمان
تیغ آبداده بر زیر چشم کرده آن قلب شکن از نیام چون آتش بر آویخت و یک چشم زدن آن خار را
بر باد داد و چون از قتل وی خاطر باز پرداخت بر روی زندان وی در آمده برادران خود را
از حبس و قید آزاد کرده و جمیع اموال را از غایت سخاوت برادران بخشیده و لقب خود را حصب

دختر ما هر روی گشاده نموده و گوهر طلبش خود را که مخفی بود در نظر آن ما مجبر فیان آشکار و ثبت
عیان کرده ثمره از اصل و نسب خود را با ایشان بیان نمود بیت من از تخمهٔ داور کشورم ÷
حقیرم مبینید اگر کهترم ÷ اما چون برادران را از روش شه که این گهر سنگین بها قطره
در میان پدر نامدار ایشان است آغاز حسد برده با یکدیگر چنین مصلحت دیدند که تا حقیقت از
این شرزه شیر و شمشیر خاکستر پرور معلوم پدر ما نبود کرده و قدرش را توتیای دیده ما نخواست
این مرتبه چون آگاهی یابد که این صورت غایرت سره است از آن چمن و شاخچه از آن
گلستان دلبه آتش در خارستان وجود ما خواهد زد بیت چون شمع که در پرده فانوس
جهان سوخت ÷ گر پرده ز رخ بر فکند وای بحالم ÷ پس همان بهتر که در بیابان خونخوار
گوی سرش را حباب بحر خون ساخته خود تون حمیت وشش را عاقبت بر سر خاکش نشانیم و خود
با این اسباب و تجمل که بهت پدر نشانه صورت این فتح را بنام خود شهرت دهیم که فرصت
هست و دشمن دادن از نجابت است در نزد ما راقوی بچه کردن از سفاهت پس بر این
رای جمله متفق شده و نیم شبی که پسر دختر برده هم آغوشش هم در آن قلعه بخواب رفت
بود و هم آن نه گرگ روباه باز بر در سیمه سر بر سر آن گرد گرداب غفلت ریخته هر یک شبی بر
افراشش رانده که بچک بروی کار کرمیو د قهار رو مربی از رخصتش در آمده شبی چنان
بر لبش گردنش فوارخ که پاره از گردنش مجروح شده و ضرب تیغ جامه از سرش برو
افراخش ایشان را گمان آنکه سرش از تن جدا شده و دست از روی مرد شسته در روی کار راه
نهادند

نهادند و جمیع اسباب نقد و جنس را همراه بردند بیت نه یوسف است اسیر
برادران تنها ÷ ببین که گرگ حوادث چه میکند با او ÷ اما چون صبح جابر کبود از انس
حیرت بحال ایشان لب خون آلود بخنده گشود و ماه از زخم آن مجروح تیغ ستم از آن خار
مرهم بخیاره درآمد مضطرب حال روی بیاوری خود کرد که اگر بلطایف الحیل مرا المیمور بر بانی
کر مسیحا نفسی تیمار زخم خانیه از تو مرا شکر عمر دوباره لازم است و الا از من بر دو دو دام
این مجاهات روز ثابت پس آن ماه شیر اکخوان پیر از عمر را از اب بسته و خود
رد نقش کشته چند اکرباب و توانائی داشته راندند و چون شب درآمد دعوه جهان
خشان کلی نشان در بر کرد از ضعف جوع و درد جراحت دیگر طاقت در سپر ماندن
از اسب شبدیز آمد بیت نه هوشش بسر نه توانش برش ÷ یکی مردهٔ مانده دور از کفن ÷
دختر پسر را در همانجا نگذاشت و خود بر مرکب وی سوار شده بارگی در تاخت تا که نیک شبی
ره یابد که بهر قفل بسته اسباب کارخانه یا من بید که مقالید السموات والارض کلید چاره
آماده و بهر درمان هر جراحتی حکیم دار الشفای واذا مرضت فهو یشفین مرهم راحتی ترتیب
داده بیت در امید ز لطف ممند بر در هوش ÷ که راه قرب خداوند روز و شب باز است ÷
چراکه ز لطف کسی نا امید ÷ که از بهر هر قفل آرد کلید ÷ القصه در آن شب تار از غایت اضطرار
دختر بحتی ندیده بهر سوی جا لرس دیده را در سراغ مدعا داشت تا عاقبت راه گم کرده
پس راه و بیراه میرفت تا بویرانه که در حوالی دهکدهٔ واقع بود در آنجا افتاده خوابان.

خوابه قرار گرفت تا روز شد پس اطراف و جوانب آن خرابه را بقدم سعی پیمود ناگاه پیش
سوراخی در خزینه چون تنگ احتیاط نمود گنجی نظرش در آمده پر از سیم و زر بیت
عیش جاوید آنکه تنهم کرده خود :: تشنه را شکر نشود کامجو :: دختر از وجدان آن گنج بسیار
شادمان شد اما دلش بکتاب یار مفقود الخبر نگران بود همواره دو چشم دیده را کان
نمک سرشک داشت و گل سوری رخسار را از خوانش پنجه حسرت نمونه خیابان
چهار گل می ساخت و چون علاجی دیگر نداشت هر روزه بهر در یوزه بجهة معاشش بقریه
که در قرب آن ویرانه واقع بود رفتی تا جامع المحبین ایشان را بهم رسانید بیت
آنکه الفت داد خار و غنچه را با یکدیگر :: با نگاهم سینه الفت کلک روی ترا :: اما بهزاد بیمار خسته
جگر چون در العنوان شباب امروز آورد هر چند که عالم زندگی برد چون در زنج بوده تا بهشت
لطف صمدی دست بی اندازه داشت ناگاه مردی محاسن سفید در میان بیم داسیه
بر سرش رسیده و چون وی را در میان خاک و خون دید ترحم کرده یارای تکلم در زبانش
نیافت دل آن پیر مرد بر حالش سوخته در زمان بشهر و اسطا که بقرب وی رسیده
بود در قشه مرکوب بجهة وی بیاورد و او را سوار نموده بخانه خود برد و از نشش در حرارت و دشش کشاد
داده بیت در کوی عشق بیم نشیب و فراز نیست :: منزل اگرچه دور بود ره دراز نیست ::
پس قدری شربت شهد بکامش ریخت و طعامی مطبوع بجهة وی مهیا ساخت و جراحی
حاذق بر سرش آورده بمعالجه جراحتش باز پرداخت روز دیگر که بهزاد رمقی در خود یافته

القصه ایزد



رقم امید را مهر جابت رسانیده چشم باز کشود و خود را در خانه مردی مهربان دیده
که چون مهر بر بام امیدش می تافت و در راحت دلش در بهبود جراحت وی می شتافت
چون از وی احوال پرسید گفت این شهر واسطا است و من باغبان باغچه سرای
امیرم و قصه امیر برای من نزدیک است بهزاد نیز مجملی از احوال کثیر الاختلال
خود با پیر بیان نمود و فا نه چنانکه پیر را بر کاهی حالات مطلع سازد که ماهی طپیش
دیده هر موجی بر انگیخت دو سه دار و طفل بار گزیده سایه نهال را جای تماشا رو بیت
بعد قدم پای درین راه نه که خار جفا :: خلد بپایت اگر خود بعصا کی نوزن :: تا ما چون
شبها از اشتداد وجع ناله بهزاد بعید فی گوشش نیایم رسیده و از تلاطم موج
فغانش ماهی در دل دریای طپیده دختر والی واسطا که نامزد بهزاد بود آواز ناله زار یار
قدیمی را بشناخت پس فرو زنهر داد که ای بحر از گردش موج لاجوردی صورت نامه
فرزند دلبند الکرمی شناسی که چون بر سیقار لعبد نوا نغمة العراق در مقام عراق
سر کرده ای پر خوف گشته این نوای ناله بهزاد است که با وجه بار از گرانی این غالیه
با خفقان همراه است بیت بکشش نه از گوشش پشتو نغیر :: زمزمان در چنگ
شاهین اسیر :: باری چون فرو زار از حقیقت آگاه شد قصه را بعرض والی رسانید
والی بعد از انکه بهزاد را حاضر نمود از قصه و سرگذشت وی سراسر آگاه شد وی نمود
دگاه بردی تعجب فزود و جراحان ماهر همه روزه در معالجه اش سعی بلیغ نمودند تا آنکه

مرهم لطف شفا بخش زخم سینه ارجمند دوخت و صاحب جراحت را بخنده
کشید بیت زغم به کرد زخمهای مرا * آنکه در دست او نهست داد دوا * بهزاد در ایام چنین
نشاط ملک گرفت ولیک نگرانی خاطرش از عمرو خسرو بود که بیچاره حال بهزاد در تیره بخت
آباد مفقود الخبر گشته القصه بهزاد بعزم زیارت پدر بعجلت شتافته توشه در انبان نهاد
و از والسلطان باز برگشت تمام بطی راه کام گشت و چون بمنزل اول رحل اقامت افکند
قاید قضا بجهت عنان شوقش بسوی آنخواب کشید و چون بخواب در رفت آمد خشش برجعت
دختر ماهروی مصری افتاد که از زوایای آن عماره چون بدر قمر از جلباب سحاب نمودار
شد پس یکدیگر را چون در بزم وصل هم آغوش دیدند شرح قصه خود را هر یک
بدیگری بیان نمودند چون از کنج نهفت دیدار بهره مند شدند دست بگنج زر هم و دینار
بازنیده چو آن نقدینه را بر گرفتند در وی نوشته نهادند چون والی والسلطان جمیع احوال
و وقایع بهزاد سرگذشته را مشروحا معلوم بر شاه فیروز عرض نمود و بر شاه نوشته محقق
شد که آن یوسف از گزیده بر سر جلد برادران فرزند دلبند وی بوده بحکم من حفر
بئرا لاخیه وقع فیه حکم بوقت سیاست ایشان رفت و باز بموجب التماس بهزاد
از چنگ نکال شاه رهائی یافتند بیت بچه گرگ ار چه گه گوهر بس رخ *
در قفس انتقام خانقش بر گشت * پس شاه بعد از آنکه از نعمت وصال و ذوق
دیدارش بکام رسیده و از نگاهی حالش مطلع شد جمعی را مقرر داشت که دختر والی

والسلطان را که



و السلطان را که نامزد بهزاد بود با دختر مصری بمقصد وی در آورده در شهر بوشنج آیین سور
و زفاف ملوکانه ترتیب داشت و بهزاد بهر دو مراد وی دست یافت **اساس چهاردهم در**
**هدایت** هدایت در لغت بمعنی ارائت طریق است اعم از آنکه راه صواب باشد یا راه خطا
اما لفظ اول کما قال الله تعالی و لنهدینهم سبلنا و راه حق تعالی این است که راه صواب
و اما لفظ ثانی کما قال الشاعر اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم سبیل الهالکین و آن
راه ضلالت است و اما در اصطلاح قشیرین بمعنی دلالت منایین است از بادیه غوایت و خسران
بر منزل تحقیق و ایقان و هدایت الطریق بود و غدای چنانکه در محکم تنزیل واقع شده و اهدوهم الی
سواء الجحیم از قبیل مجاز و تهکم است و بنا و هدایت بخالق و مخلوق هر دو درست فاما اطلاق مهدی
بر غیر مخلوق نشاید و نوعی از هدایت امر بمعروف و نهی از منکر است که آن را فقها حسبه گویند
و بعضی از فقهاء آن را واجب عینی دانسته اند و بعضی واجب کفائی و گفته اند که من در ولتکن منکم
امة یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر شده اند و جمعی حرف من را بیانی
دانسته اند و استدلال بوجوب عینی کرده اند و گروهی بر تبعیض فرو گرفته واجب کفائی دانسته اند
و این قول اشهر است و وجوب آن متحقق بسه شرط ساخته اند اول احتمال تاثیر امر آمر در مامور
و نهی ناهی در منهی چه با وجود عدم تاثیر حکم بوجوب آن از مقوله تکلیف ما لا یطاق است
یا در ارتکاب فعل عبث دوم عدم ترتیب ضرر یا محظور و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة لازم
باید سیم تنزه نفس مباشر از ضد آن چه بنابر منطوق اتامرون الناس بالبر و تنسون

یعنی ایثار امر فاسق بر غیر فاسق از مقوله ترجیح مفضول است بر فاضل دلفکشم
در معمورت بر مامور نیز واجب است امر معروف نسبت با آنکه هر گاه در هر امری
هر یک از متخاصمین مکلف بمنع دیگری باشند دور لازم می آید و این نیز باطل اما نوع
دیگر از هدایت که خارج از امر بمعروف و نهی از منکر است مثل ارشاد خلق با داب
و صفات مرضیه و تعلیم صنایع و ملکات حمیده و حجر مومنین از مخالف شرایع و حقایق
و امثال ذلک نهایت مستحب و مستحسن است و راوی این طریق و ثیق هم در عقبی مستکن
صدر سرور موزونه خواهد بود و هم در دنیا تریج بزم نصیحت و مستفیض نفحه فرح خواهد
شد و قصه علیه السلام مکی که بوسیله صفت هدایت و حسن سیرت از چنگ خدعه یزید
علیه عذاب الشدید بازرست شنیدن دارد و مناسب مقام است حکایت قصه حلیه
معاویه علیه اللعنه با علیه السلام مکی علیه السلام یکی از جمله اصحاب خاتم زینت بوده
و از روضه همیشه بهار آن پاک گلشن شرع مبین صدرنگ گل چیده و زهی سرسبزی ش
تحقیق که از شراب خانه معرفت آن ساقی سلسبیل حکمت جرعها درکشیده که در عالم بیخودی
خود را دیده و صورت هستی را در آئینه جمال دوست مشاهده نموده در اواخر حال در
عصر خلافت معاویه و سکنه الله فی قعر الهاویه دختری از دودمان مجید و شرف بعقد نکاح
در آورد و از زینب نام صاحب صورت و سیرت اما در صفای صورت صد لیلی را چون مجنون
لیلا پرست زنجیر گیسوی مشکین موی خود نموده و بهر هزار زلیخا از تاب خامه کله پرداز

همچو

همچو یعقوب بیت الحزن ساخته اما در حسن سیرت جامع عقل و هوش و ادب و عصمت بوده عقل و
هوش در آن پایه که اسکندر در کاوش اگر سکندری نخوردی شاه اپیه نمودی ادب و عصمتش در آن
درزه که چندین ایاز و بلقیس در دبستان کاوش درس ادب بر لوح زر جبین نقش کردندی و همچنین
سایر صفات کمال مستغنی از شرح و آن درج گوهر عصمت ممزوج بود چون صیت غنج و دلال
آن خورشید افق جمال در جمیع آفاق و اقطار ولایت عرب انتشار یافت در ملک دمشق از آن
اوان که یزید حسب الرضای معاویه بر مسند خلافت با وجود چنین خلافت ممکن گشته بود و از
سرشت جهل وجود و شوخی و کامرانی چون نخلی گسسته بهار برست و شگفته هزار گردیده چون
بریم و صبا نکهت گلشن حسن زینب را بر دماغ خاطرش شورش داد و سوز آتش عشق چون
شعله سقور تاب طپش افکنده و خار خار تازیانه محبت چون حیات قرار کاوش بها و باریها و دیده را
حیران دل ها چه آهو چشم و روباه بازتر که بر موی تنش چون خار در سرا بهشتی خلیده و بهر رگی بود او
دماغش چون سینه ها رقصه سودای وی نمود القصه مدتها براغ عشق همچو خس می سوخت و چو همچو
فانوس خانه دل می افروخت و هر بار که مجلس پر رود بی پروا حاضر می شد و در لباس حکایت
آغاز گله و شکایت می نمود و گاه و بیگاه پیام نافرجام بر رئیس الملاعین معاویه میداد که هیچگونه
در حال من نظر لطف نمیکند و تیمار دل بیمار من نمی نماید معاویه در جواب گفت من از خلق
خلافت درو پیچ گرفته خطبه بنام وی خوانده ام و زمام رتق و فتق امور ملکی و سلطنت از کف
کفایت او داده ام و جمیع خزاین و دفاین را نامزد وی کرده و خود دست از همه شسته

بگوش نشستم دیگر چه تقصیر از من واقع شده که چندین قصه شکایتش گرم هزار پای گوشم گشته
تا آنکه بادی صریح گفتند که تیر مژگان چشم فتنه را نه از ادیب بر سینه زنید تا پدید گشته
و مهر و دار او بار هر بار بر پیچ و تاب خم زلفش گم کرده اگر فلک بکال وی نکنی هیچ
حال اصلاح پذیر نگردد اگرچه معاویه اولا از مضمون این خبر برآشفت که من چگونه نگوهم
عبدالسلم را که در سواد دیگر سکه شهرت بنام خود میزند و در آغوشش پسر خاک بسر خود در ادام
فاما در آخر چون بجز آن یگانه از دامان عصیان فرزندی نداشت و در وی دولت را به چشم
برکنده او میدید از آنجا که غایت خدعه و مکر او بود نقش حیله بر آئینه درونگ نشسته ضمیر
ناپاک خود دیده بچاره درد عشق در ملک دمشق بیچو نامکرت بسر نامه شوق اکنون بعبدالسلام
نوشته و برادر که معطفه بملک شام و دلالت نمود که چند صبح شام اگر با یکدیگر بسر بریم
و از دختر جواهر دو لآلی که از بحر ذخار ضمیر احدعشر علیه صلوات الله الملک الجبار در صدف
سینه زیور روی شرف ساخته اگر رشتی از آن گهر بر چانه گوش پایه ارزان ابر گهربار
بعهده نیست عبدالسلم چون نامه معاویه را مطالعه نمود بنا بر تقیه و احتیاط از آن فوت ترک
اختلاط که دور آن ایام بر سر برادر امام تسلط داشت ممکن بهیچگونه عذری مرد آن پیشه
لا علاج از عبدالله وداع نموده بدستگیری عصای توکل علی الله متوجه آن راه شده چون
بشهر دمشق در آمد معاویه بعد از عن الیقین ناروی بی قیاس نشان مرتب و بار اتابکین تمام استقبال
نمود و در حوالی دار الخلافه شهرستان منزلی پاکیزه در غیر ترتیب داد و در سرالبلای مهربانی

دیهیمی



ومیهانه چاکرانه کمر چه و میان بست القصه روز بروز در شیوه محبت و چنان
می کوشید که در حوصله بشر و قیاس صاحب نظر نگنجد بلکه یکدم بی حضور عبدالسلام نبود بی
و دوری از صحبتش با شور تا آنکه روزی اعیان و اعاظم دولت را اجلاس فرموده گفت چون
مرا دیگر با صحبت عبدالسلام شاد مانده نیست بلکه روزگاری در بیشه گرسنه غوث صحبتش و تشنه
آلاء معاشش هستم بهر نظام رشته پیوند چاره بجز این نمیدانم که دختر مهد عصمت خود را بعقد
نکاح وی در آورم که مگر این چاوش دل نهاد گردد و در این دیارش پایدار دیگر یکدام
قطره رغبت بر دمت نمایم که با این محیط دانش دم از همسری زند و یکدام شرار ده در او رنگ
که با این چراغ ساباط فلک سرفت برابری جوید خواص و بسیار که ذره گران ناگه از خبردار
بودند عبدالسلام را تهنیت مبارکباد گفتند که زهی سعادت و فرزانگی بخت که دختر یگانه خلیفه دوران
که شاه جهان در دو بره در برگرد آن قطب زمان چون فرقدان در دوران وارد با فتح و طلب
تر زوت داد و درین همای اوج شرف که ملوک هر طرف را بر او شرف سایه بلند پایه اش جویا
چراغ شراغنه چون طاوس است و زنق برای تو بال و فش نه عبدالسلام دل ساده
و حیله شعار از دست داده بجز رضا بقضا و تن بتقدیر نهم چه چاره و اشتی که دید ببصورت
حیله را با دختر جمیله خود در میان نهاد و چون روز دیگر شد قاضی را طلب نمود و گفت چون امروز
ساعت سعادت و نظر ... رهره با قمر از جانب دختر من دیگر شده در همین مجلس دختر مرا
بعقد و نکاح عبدالسلام در آور عهد محبت را بوسیله عقد نکاح دستور ساز قاضی بجانب

حرم عفیفه رفته چون باز گشت بنفشه در زیر لب و در سنِ آسیا خود موش بانه معاویه گفت
در کار خیر تاخیر کردن درست نامی گفت یا امیر اگر عرض حال و شرح آن مبسوع رضا دهی تا شنیده
از مروت دور نیست صورت شرح قصه دختر این است که مجرد از آنکه پدر دل نوازش چون من غنچه
جویم باز زد که مشام تاجوران جهان در هوای استشمام رایحه پیرهن من چون نکهت گلعذار جانفزا
بر دوش شد و با امید دریوزه کوزه ازین چشمه با همین چون گدایان ملبوس و لعلین نوش
خود را در عقد عبدالسلام در آورد و او در خواب خرگوش چشم روباه باز ازینب بوده باشد
بیقین که کمند گیسوی من چون مار سیاه است در گردنش و خار خار محبت من با گلو خار بست
و در پیراهنش خاشاک در غیرت پدر که مرا به پرستاری و خدمت ازینب روا دارد و از بردن آتش
رشکم چون باد صبا دامن زنم عبدالسلام اگر دل از محبت ازینب برندارد و گلچین حرم من
حسن آن غنچه و آن را از نکهت مازه بیم چه ذوق و اگر در آتش تو قم فلذ دل را به تاب
افکنده به تندر آتشکده محبت را به گلستان جنتش چه شوق پس اولی آن است که ازینب را
طلاق گفته دامن از هوای وصل وی برچینه مصرع یک قطره بهرم که کرنندو صدف
حضار مجلس هم یکبار گفتند ایها الامیر حرف دختر معقول و سنجیده است مجرد آنکه عبدالسلام
چنین دولت عظمای رو دهد که هیچکس صورت این واقعه را در خواب ندیده و دل
از وصل ازینب برنداند و کافر نعمت باشد دیگری گفت کار ازینکه کرده است طلع عبدالسلام
از ایقاع طلاق مشام آمد و برا و در تطلیق ازینب چه حرف است القصه بار دوم دو فنون
بعد از شهود



که بود عبدالسلام ناکام را آن بار گران عقوبت نهاد و راضی به تطلیق ازینب نموده دلش را الکارش
نیش زنبور حسرت داد نه بعد از ایقاع طلاق دختر بهانه بساز و برگ اسباب زر به دالوار
سر ماه مهلت خواست که مدت انقضای عده ازینب بود پس یزید از رحمت حق بعید و کیلی
بهر خطبه ازینب تعیین نموده بجانب که آتش فرستاد و چون مدت موعود منقضی شد معاویه را
خون گرم چون داء الثعلب یخ بست گشت و دختر پیغام داد که بتزویج عبدالسلام راضی نیستم اما عبدالسلام
چون از مکر آن رخنه گر ملک حقیقت آگاهی یافت و آن گنج نشت یکان را رایگان از دست
داد و از نقش و لهای چون مسندان و عبیر ریزان لب دندان گرفت و دشت دست
بر زمین نهاد پس آن بیچاره آواره از وطن آواره دلیل هدایت را بدرقه راه و تمنا ساخته
دل از حرم معاویه برداشت و روی بحرم کعبه گذاشت اما چون ازینب قصه ایقاع طلاق
خود و قصه بر عرب از ناکه منادی نیز استماع نمود بر حال عبدالسلام و از مکر معاویه بیچو ابر گریست
با همچو من خسته و چون و کیل یزید بهر خطبه ازینب بکه در آمد مهیان عیسوی شرح این قصه را
گوش زد فرزند گوهر بحر یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان کوکب دری لوقه ین بشجره مبارکه فرزند
ارجمند سیده کونین ثالث ائمه هدی ابی عبدالله الحسین علیه التحیة والسلام نموده که فرعون آل
عبا بجلوه عصای عصیان تمام نوریه بیضا لعاتی شمع عارض ازینب را الطوفان و دوداده حسن
پوشش نموده دار سیاهی شام فراق عبدالسلام سیه خیمه بهرش افراشته الحال وکیل یزید
بهر خطبه نکاح سراغ منزل ازینب میبر سیده مهر عالم افروز سپهر هدایت چون از قصه آگاهی

یافت از قید خود وکیلی نیز نزد ارینب فرستاد تا اگر آن مهر که برتاج ازدواج ماه سپهر ولایت
راضی شود آن زهره زهرا القا را شرف مقارنه وی دهد و اگر بهم آغوشی نقابان زهرافشان
عرصه طاقت دهد جمله کاه جحیم را از شرر سقر بار انیس پس آن دو کوکب سعد ونحس چون
در بیت الشرف ارینب رتبه مقابله یافتند هر یک شرح مدعا بیان نمودند ارینب که
آیینه ضمیرش از زنگ وسواس شیطانی تیره نبود دست سیل خاطر حقیرش از غبار
شوب چون عین تسنیم مصفا در جواب گفت اما یزید بن معاویه که در عرصه سرکشی پرکار
وارپای از دایره شریعت محمدی بیرون نهاده و در میدان خذلان لوای شقه طراز خسران را
چون علم دجال بعزم تسخیر حبس وبال برافراشته و مع هذا عبدالله بن سلام را
در بند حیرت به غیب تزویج خواهر عفونت پیکر خود چون شیطان راه زده و بدین افسون
میان من و او که چون روح وجسم و حرف واسم بیکدیگر آمیخته بودیم مباینت افکنده
دیگر چه جای آنکه لب بر لب اژدها نهم و دست در گردن تیغ بر آکنم انی بری منه لکن
واما حسین بن علی ع که حوران خلد برین بتلاش جاروب کشی غبار حریمش هر گره زلف را
شانه مژگان کشوده اند وغبار راه تشویش را خلعان بهشت چون شاخ گل برای الکلیل شرف
نموده اند و مع ذلک بهره و اعتبار بهره بخشد و از میان همه سوی میان جهان چون هلال
مرا پسندد و چگونه نگزیرم که بنده او نشوم و بجوگان اشارتش چون گوی از سر سبقت نرم
رضینا قسمة الجبار فینا پس یزید خایب و خاسر تنزل وبال رجعت نمود و آن شمس خاوری

شمه طارم



شمه طارم سرای آن زمزمه سرای انا خاسر آل عبا که دیده مصون و مسیلا از لنگر
اشک مظلوم در فولاد دل آن سنگدل به گهر نقش لبت و عاقبت بالقاره دودمان
رسالت گرد اگرچه گرد اما چون عبدالله داخل مکه معظمه شد و از استلام حجرالاسود خالی
آنگاه زمزم ذوق محروم ماند هرچند که حرمان مشرملاقات شش سالم همچو مشعلی در رخت
فانا از این معنی که آن درشت هوا از نبیت نرم نرود آن سنگ در گردید دار کان آرزو جز
سنگ بهتان یزید در نهاده چون گهر خود بالیده و بلدت این فرح ورای سوءالمزاج
آن شدت نمود روزی عبدالله مجلس شاهزاده درآمده معروض داشت که از مال
ارینب دو لیره درزدی هست و فیمابین چنین بشر کاشده که با یکجلس از حقیقت نام ونشان
آن وقوف پس آن نکنم بلکه مضمون این سر را چون مهره سویدا در مخزن دل پنهان دارم
و الحال چون برائت ذمه من از آن قابله لازم است ونمره رشیده و دیعه بجز عقد فی
فلو یا عین نیست اگر رضای خاطر عاطر شاهزاده مسکین نواز بدین متعلق گردد این ودیعه را
می من ورا ادا سترها بلشافهه تسلیم ارینب نمایم و خط برائت ذمه از وی بر رضای وی
باز مستهام میتوانم نمود شاهزاده وی را اذن داد و چون عبدالله بجوار قرب ارینب
رسید عقد مروارید مرصع سلاوی باز سپرد و نقدی که وجه صداق آن جگر سوز اهل آفاق
بود حاضر ساخته گفت چون در روز تعلیق فا در برادای این دین نبودم و برائت ذمه از حقوق
الناس لازم است وجه صداق خود را نیک بگیر وقسم عفو بر تقصیر ناخیرم در کش ارینب

گفت من در همان روز که شنیدم که با یقاع طلاق قمر مبادرت نموده‌ای چون به حسرت حالت
عالم بودم ابرای و نصرت نمودم چون عبدالسلام جواب حسرت را از نمک صحبتش
تازه دید و لعل شور انگیزش را از حرف مروت داغی نو بر سر داغ کهنش سوخت
دور ایام وصال خود را بیچگونه غبار ملالی از آن چشمه زلال بخاطر نفیده و حسرت بود و انواع امواج
غمهای ستوان بر هستی یکدیگر گشتی دیده اشک السیل بر رنگ طوفان زای دادند
پس با تحاشی چنان بهای بهای بگریست که اریب را نیز از نگاه وحش مژه عبدالسلام
چشمه دیده بر آورده شد در اینه و برای حسرت ایام گذشته و یاد موافقت عبدالسلام
بگریه درآورد و مقارن گریه برداشت برادر زاده حسین علیه السلام تشریف آورده چون
چشمش بچشم اشک آلود عبدالسلام افتاد عبدالسلام گفت یا ابن رسول الله هر چند
که اعتکاف آستانت که رشک روضه جنان است موجب فخر هفت دولت من و ارباب بهشت
و خاکستر کشی مطبخ نعمت صیقل گر آینه هزار صبح اشهب فاما بحکم مصرع شود سگ نالان
جدا از وطن ؛ اگر به سبب ترک کاری سیاه فراق کرباسی با دم القدرت آفاق است
معذوردم عذرم با هم الناس کرم فرمایم اگر از روی رقت مردم دیده آبی را بسیلاب داده باشیم
از عالم مردمی دور نیست شاه بزم آرای مروت چون استماع راجحه محبت هر یک
بدیگری نمود در زمان اریب را اطلاق داده وی را بعبدالسلام سپرده و او را
مژده داد که دل شاد دار که مرا تمتع معانقه نیز از وی حاصل نگشته بلکه بهر همین بر ترویج
اریب مبادرت

اریب مبادرت نمودم که دست طمع اهل هوس از دامن وصلش کوتاه باشد و باز
آن گهر برشته تحجر تو پیوندد و غرض در تالیف قلب طالب بمطلوب بود نه احتمال تمتع
از وصل این محبوب با سپاه شاه پرکلک از نیاز غنچه لب بود نه چاره داغ دل از مرهم
لطف این طبیب زهی کان گوهر بخشش که کس مهره گل را چنان نبخشید که او قبله
دل را بخشید کس از نعمت خوان چنان دست نشوید که وی از مخبت جانان دست شست القصه
عبدالسلام از برکت شیوه‌ها ایت نعمت چنین فرخ لوا از شد تا لب نعمت شاد آمد

**حکایت قصه لصر بر دار با مسیح در مروت کردن و از دست دیر** در عهد سلطان
سنجر سلجوقی در شهر نیشابور که حسن ملک خراسان از او بود و انکال زینت یافته محتشم
نهادی با ثروت تمام و مال و ملک زیاده چنانکه در عرصه حشمت و جاه امرای جلیل شکوه را
بحریر دارالسلطنه ح زادی فرزند خلفی داشت مسیح نام صبیح روی که نسیم انفاس مسیح روح
بخش حور عین الکمال بر بازوی کاوش بستی و لمعه آفتاب حسن یوسف جمالش صنع صورت
ماه رویان مصر نمودی هم آفتاب بر نور حسن و جمال پیراسته و هم از زیرکی نهانی بحلیه فضل و کمال
آراسته بیت صورت وی کو بدلفریبی [illegible] عالم لیند ؛ افتاب و مشتری در زیر نگاهش
پای بند ؛ ناگاه طایر شوقش بحکم اذا وافقت بلم الارض [illegible] از نقش وطن دلتنگ
شده با جوام زیارت عتبات عالیات عزم سیر بغداد و دار و بال انشا نزاد و چون
مغز شوقش بر آتش بود از پدر اذن گرفته رخت برابر بشش نهاد و پدر بر سم سفارش چنین

باوی گفت که چون بشهر بغداد داخل شوی بخانه نصر بزاز فرود آی که میان ما داد و
مصادقت دیرینه ثابت است در آن عهد که نصر بعزم حج بیت الله الحرام داخل بغداد
شده بود با من دم از مصاحبت زده چندان از حسن احسانش دانسته ام و چشم که بمو ز
بسبحه شماری شکر آن نعمت عرصه بر ریگ بیابان تنگ است و بخوشه چینی خرمن عطایش
هر برگ چنار روست از دست تحسین بیرون کرده بیت بسفره جود وشش چو داد کرگدان را د
صلا : کاسه لبفرق که حرص توانگر گشت ؛ القصه مسیح ساز سامان سفر عراق عرب
داده با غلام و چاکر و ما یحتاج روی براه نهاد و چون خط مستقیم جاده را بنقطه مرکز
رسانیده داخل بغداد شد و خانه دل را با سرای نصر بمحو مهره تسبیح در بر در گشود و نصر
باستقبال شتافته مسیح را برای درون برد و مجلسی بهر وی آراست که پایه چنگی از
حسرت تماشای آن بزم رخنه بر تار نظر زدی و تخت زر و لکار سپهر از حسرت نظاره اش
تخته بر سر خورشید گشتی بیت یکی بزم چون رشک خلد برین ؛ از او بزم خوبان
چین خورشه چین ؛ نصر در شرایط میزبانی و مهربانی هر روزی کوشیده بزم عیش را
زینت می بخشید چنانچه مسیح را چشم حیرت چون مشتری در ششدر مقامت باز مانده
و بنده سرادق شکسته طوق تمتش گشته قضا را روزی در خارج سرا چشم مسیح بر
جمال شوخ چشم دلارستانی که چون ماه از نقاب از مشاهده آن جمال بیجا نهای چشم
مسیح لبالب از رشک گلزار گشت از تماشای آن تمثال بمثال بزار پای ورد و دو د

بلبوز اری

بعنبر سرشتش بکاوش درآمد چنان تار زلف کمند اندازی چنبر گردنش را بحبل کشیده که از نقد هستی
جو قد چیزی جز زخی ندیده و از بال افشانی صعوه وجود و جوشت پری در قفس خیال نسنجیده بیت
دلش از رنج سودائی زار ؛ دلش از داغ جور چون تن مار ؛ حاصل آنکه صدمت عشق
مسیح جاهل بیدار آنچنان از پای درآورد که پای طاقتش چون دست آسیا زمین گیر
گشت و خانه دلش چون خانه فانوس آتش ضمیر چون نصر تشویش حال و بیقراری ویرا
بدید چنانکه در عرض اندک روزی بی برگ تا زنب دبیعای مرض صورت امورات بر آرش
بر حال وی پرسید و بعد الحاح و مبالغه سبب آن تشویش خاطر را باز پرسید مسیح طلاقت
طاقت را از بام دل بزیر افکنده دیده و دیده جاسوس نظر را بسیلاب خون افکنده
دیگر اخفای آن راز را مجال ندانسته قصه او گرفتاری دل را بدام صیاد فتنه موصوف بصعب
که از بیان نمود بیت ای دل ای دلبست زلف چه شد عقلت ازو بجوی ؛ عاقلی نمیگذار در بردم
ماریای ؛ نصر نشان شمایل دیگر و لباس و زیور آن و قدر را چون از مسیح صریحه استفسار
نموده یقینش شد که آن ماه رخ پرده نشین حرم نصر بوده و در راه حرام جان جوشش لیک بشیهار دل
مسیح نموده دیگر هیچ از مقوله نگفت و تعهد نمود که من بس ازو ماه دیگر آن صیدرا
بقید تو درآورم خاطر آزرده دار که نخل مراد بارور است و صندل چاره بهر درد سر بس
روز دیگر نصر نزد آن ماه رخ رفته آغاز شرح حال نمود که چون مرا آشنا بدل از کرد علاقه جانی
داغ بار نهفت نشسته و خاطرم بحکم این آن است که من نیز بهدست در سینه تجرد زده چون

مجنون بی سر و پا ساحت هر کوه و صحرا با دد و دام همدم و از لذات نعیم دنیوی کناره جستن داشت
و جلد خلعت نعیم بیت ز چاک پیرهن لاله سر برون کردیم : نیافتیم سر رگی که نیست داغ
بهار : تا که در عالم تجرد راه تقرب مبدأ او یابم یا بر در آن بجام آلوده شتابم و بدین تقدیر
دیگر از من زن پرستی و خانه داری نمی آید پس من بعد تو نوجوان با هر دو مارا حسن توبه
نموده نشسته اولی آن است که طلاق خود را با وجه صداق از من بگیری و بخانه پدر شتابی
که عمر زنا شوهری بالسر آمده و عروس فراق در نظر بصیرت جلوه گر هر چند نازنین وی گفت
بیت چیست و چه باشد لیته از من بوجود آمده که سنگ خاره بر جام عیش من میزنی و
دل مرا با درد دوری نگه ز بیت گلستان رشته پیوند ما گسیختی : رحم کن هست هست تو
چه مرا رشته ما : لقمه گوش نگرفته در زنان طلاقش داد و وجه صداقش را در کنار
نهاده بخانه پدر فرستاد و بعد از انقضای عده باز نزد وی پیغام داد که اگرچه مرا شوق عالم تجرد
از نعمت وصلت بی نصیب کرد فاما الحکم لله المتعال محتشم زاده پاک نظر مناظری دری
ملک قدم بهشته تشنه لب زلال وصلت گشته که امروز در ملک بغداد بداد و دهش
همراه ندارد و بدین سودا رهاده و دکان قبول کشی اگر درین معامله نان من سرم را ازین ران
تیغ حواله کن که بهر تلافی تقصیر چراغ هدایت بکف دارم و بزم شوق در انتظار بیت
عذر تقصیر نالم در ره عشق : دیده رنگین با سنگ خونینم : دختر چون علاجی دیگر نداشت و صورت
نفرت را در مرات ضمیر رضای دیده به نعیمی رامی فرستد پس قاضی نکاحشان بر بست
دراه نعوذ

وراه الفت در میان ایشان و نفر پسرانشان برای ولیمه ترتیب داده و جمیع ما یحتاج آن ازا
مهیا نموده با قامت ولیمه مسکین گرایت چنانچه موراز خوش نوالش زاد بر دو مرغ
از گوشت احسانش سیر خورد بیت زمی گرانی آرات که ز دو طعمه بعید و دس بری : خالی از
حسرت و انصاف نعم بالامال : چون شب هجتنی زاده شب شد بر حجله گاه شتم
زود رکاب رورا ز انگشتان سیاه انجم روی بهر نیت بها و نوعروس زهره جبین را
رخ از هر جهت تزئین داده در حجله انتظار نشسته چون مسیح قدم بر درون نهشت
کنیز دختر را چشم بر روی مسیح افتاد و در زنان رخ نیکوی اتمان کرده لشکر نعم حضرت
ذو الفضل و الکرم لب گشوده و گفت برداشت مسیح از کنیز سبب شکر در آن محل باز
پرسید کنیز گفت ادای شکر بجهت همین بود که این دختر اول زوجه من خود لقمه بود و عجب
یکدیگر چون شیر و شکر آمیزش داشتند اگرچه لقمه پر غاله کرد و بیاب تقصیری این زنان
طلاق داد فاما عاقبت منعم حقیقی دیرا تو وصل چون تو نهالی از گلشن جمال ارزانی داشت
و داغ نوودای آن شوهر دار انس همچو نقطه موبه شیع پراری شسته و بیت ندارم
اگر شکر حق روز سپاس : چو نرگاه فری حیث حق ناشناس : مسیح چون زان است که این
قصه لقمه را ضعف بکند افسکن کردن طاقت لقمه بوده و بنابر اتمر ضای خاطر مهمان جانل
جهان را بهر بلازد مسیح یکدان را ازین بار گشته از دل دور نموده آن تهتن میران فوت
در آن بر دوزان فتر و دور میدان مروت همچو سنه وان پای استوار داشت با جود نعیمت تهارت

بیهات زهی بد مذاقی که لب بچاشنی شکری کشاید که لذت عیش را در کام دوستان
تلخ نماید میهمان هر چند شیرین است شور چشمی دهد فضول با نمک است و ادیب حادثه از بهر
مکافاتش ترش روی مثل نمک را نمانده است شوری مکن ؛ که بند دلگدازان شکم را
بکر ؛ پس آن شب صبح تن بکرا تا خواب در داده تمتع از نو بر مباشرت گشت و چون
روز شد تمسک بدین عذر گشت که رسم ولایت ما چنین است که بدادن دختر بدر بر
هر پیری که با حیله جبریه انکاح خود و مقت جوید اگر فرزندی در شان بوجود آید مشق
ولد از نا خوار و بمقدار است پس همان بهتر که زودتر بوطن مالوف شتافته در
حضور پدر نامدار در نشء خمار معاملت را چیستیم و بر تخت کامرانی با یکدیگر هم آغوشی
گزینیم مثل کار دربند وقت افتاده است ؛ میوه نارسیده خام بود ؛ دختر
نیز بدین معنی راضی شده صبح بار سفر بربست و انگشتری خود را برسم یادگاری
و مراعات علامتی که در وقت حاجت آنکار رایه بنشیند نظر داد و عذر مزبانش را خواسته
دختر را در محمل عاج نشانده و راه نشابور پیش گرفت و چون بشهر درآمد جای پدر
خالی از پرتو وجودش دید و اموال مخلفه اش از حوزه تصرف درآورد و همچنان
از مباشرت و مواقعه دختر مجانبت گزید بعلت عنین و ضعف قوه بامساک حجت دور
اشتقاق نفس گشاد از حلیف زمانه بود مثل نه زه بقرب دست برم نه برگ
عشق ؛ در بند چه ایم چکنم کار مشکل است ؛ اما چون لفظ از پرکار که خود آنها ز

مانند پرکار



مانند پرکار دوار پای در عرصه حیرت داشت و نقطه گردار سر در دایره خجلت فشارد
بعد از یکسال جمیع نقد و مواشیش را دزدان غارت نمودند و خانه و مسکنش را آتش
زدند حادثات سخت عالیها سافلها پی در پی رسید عاقبت از تاثیر نحس نافرجام عشرتش بدریوزه
رسید که عیشا لقینا طرین گشته قوت تحصیل قوت لایموت نداشت چون دیگر لذت
عیش را در وطن رنجور دیده و جلوه صورت میسر را در آیینه طبع یاران نشابور که
چرخ فیروزه گون انگشت نمانشان را یاقوت و دولت ترجیح داده و در فکر باده مهر
بهوای تارک شکوهشان گردون افراخته انگشتر زمردشان ناسخ را در خضر آسمه جای داده
روی بملک نشابور نهاد مثل دل در گرو محبت تست ؛ این رشته بکوی تست کشانند
و چون بشهر نشابور درآمد از غایت بدبرکه چون شتر عریان بود و چون کلاب حباب کله
روی آن نداشت که بخوانند مجلس صبح درآید در کنج خانه تابی مسکن گرفته و انگشتری
صبح را بیکی از محرمان داده نزد وی فرستاد و اما چون چشم صبح بر آن انگشتری افتاد
چون حلقه سر از پای نشناخت و چون نگین لب از تحیر بر دندان گرفت پس از آن قاصد
نشان حال و تفحص باز جست مردی نوشنده صورت حال را با تمام عرض نمود
صبح هیچ نگفت چند انکه بنده وی شب سیه خیمه ظلمت درآمد مثل مهر بر لب
نهاد و هیچ نگفت ؛ عقده را چون گره در سینه نهفت ؛ پس صبح خیمه و سراپرده
و لباس و جمیع ما یحتاج بکنیه وی چنانکه لایق اهل حشمت بوده باشد مهیا نموده

وهمچنین مراکب برق رفتار و شتر و غلام و چاکران بسیار فرستاده مقرر داشت
که در خارج شهر خیمه‌ها را برافراشته و فرش گسترده نصر را از بیرون برآورده جای
جای دهند و لباس فاخر در وی پوشانند تا علی الصباح مع یساق مصاحب و اعیان
خود وی را استقبال نموده با عزاز تمامش بشهر در آورم روز دیگر که خسرو زرین قبای
مهر وش در دوران لاجوردی سپهر مربع نشین تخت فلک چهارم شده و نسر طایر
و واقع فرار از تارک سلیمان شکوهش پرانداز بر کشوده نظم صبح که خورشید
فلک بارگاه ❊ بر افق چرخ زد اورنگ جاه ❊ مسیح بعزم استقبال نصر علم
برافراشته در فسر از تارک کلاوت برافراشت و به قصه عزت و احترامش در پیشگاه و
قریب جای داد و پس بزم عشرت را آراسته مغنیان زهره نوا و مطربان نغمه سرا چنان
آراست که اوتار هر چنگ رشته بال و پر مرغان هوا بود و ناله صعوت روح
بلبلان خوش نوا نظم عجب بزم دلکشا مه غم زدا ❊ گلکش دل ربا و یکش جانفزا ❊
و هر روز در گرمی بزم عشرت و علوم نوازی ساز محبت زیاده از روز سابق می کوشید
اما قصه حضور نصر را از زوجه وی پنهان می داشت تا آنکه روزی پیغام نزد آن
نگار فرزانه فرستاد که چون من بعلت عنین مبتلایم و از قوت رجولیت بی بهره بود و
ترا با وجود جوانی و جمال در ماتم تجرد نشستن از لیاقت نگشود و جمال پس همان بهتر
که از من طلاق گرفته بعقد برادر طریقتم در آیی که از من بهمه صفت و هیچ بیش است و در پیش

دختر بیچاره

دختر بیچاره چون گوی سر را در خم چوگان قضا نهاده بود و به هدف سینه را در راه
تیر قدر از راه زبانه گشاده بهر گونه تکلیفی تن میداد نظم هر دم غمی افکند برام
کرم دلت مرا از عشق بازار ❊ پس مسیح وی را طلاق گفته بعد از چند روز شرایط میزبانی و لوازم
محبت روزی با نصر گفت مرا داعیه وصلتی با توست تا بپاداش حسنات عقده از کار حال
کشاده عقده زنار بر میان بندم و مکافات جوان مردیت جان در تن مردی تمام خواهر
جمیله دارم بجز تو اگر همه فرزند شاه بجز بوده باشد که ازین شهد قطره در حوصله شکافم
و دگر دم از تشنگی زهرآب حوصلش لب تر نمایم او را میخواهم که بعقد تو در آورم تا پای
بست این دیار شوی و تخلف از فراق مرا قم زی نظم دوری از تو مگذار
بارا ❊ تن دور تو در روح ما کام ❊ نصر آن مژده را نعمتی عظیم دانسته رسم تحیت بجای
آورد و پس مسیح قاضی را طلب نموده عقد نکاح فیمابین واقع شد و یکدست خانه و سرا بهر
وی معین کرده جمیع اسباب عروسی نصر را بعیه زینت ترتیب داده و چون عروس شاه
صورت پرواز نقش طاوس بر در بام زلف دیگون بت مسیح دست دختر را بدست گرفته گفت
رسم است که خواهر خود را بدست خود برادر او سپاریم پس در حجله گاه نقاب از روی چون
مهرش برداشته تو گفتی که فضای آن سرا از شعشعه جمالش چون حجله گاه صبح از
پرتو عروس پنجه روشن ترست نظم بی تکلف در آمد که در هوا دارش ❊ سراغ
شمع ز پروانه جست باد شمال ❊ پس دست نصر را گرفته گفت ای کستان امانت خود را

قسم بزلف نگار رعنا صورت هستی که قلم قدرتش زلف لیلا رزان بردار که مهره
دلدار از سینه مجنون چون فلک بازیک چشم زدن ربود که بجز آن روز که بوسیله یک
نظاره شد دل را بر نقش با چشم و بجز آب که دست او را بدست تو دادم دیگر در این مدت
نه دستم بر تنش رسید و نه چشم از گلشن جمالش گل نظاره چید **بیت** پاک بین را دیده گلچین
از گل نظاره نیست ؛ روی جانان را ظهور روبرو است چون آفتاب ؛ نفس از کرک دروت
وی مدهوش گشته شود و جان خود را فراموش کرده در تربیت احسان وی انصاف داد و به
فرح بعد از شدت مستفیض شد غرض آنکه این عالم پر نور و در هیچ وقتی از نعمه دانه خود خوش
نیست و در هیچ زمان از شدت و فرج خالی نه علیه توکلنا من الفرح و الشدة نهدا انه دلیلنا
فی النعم و الفقود در **خاتمه کتاب در ذکر احوال مؤلف** شاطر زلف پریشان
این نثار بر لوله ادا و موزون نموده این ساز نیاز و خارج نوای المذنب الی الله ابن درویش اکبر
محمد **محمد شریف المتخلص بکاشف** کمیت قلم را بار بجولان در آورده جای بخن نیست اول
از شرح حال الشموز ظهور گوهر پاک و اله این رشته تاب سخن از بحر ملک شیراز است
و مولد این سرزمین **کربلای معلی** میر عمر آن عاقبت بخیر چون بسال دوازده
رسید پدرش از سر رفتها در شرح چون روز عمر فرصت را کم از دوازده ساعت دید
بعزم زیارت مشاهد دوازده امام صرف جبهه را زینت آبله داد تا آن در یتیم را در خاک
کربلا برشته مودت کشیده پای بنده تا مش مؤدبی لب تشنگان آب فرات رحمت حق به ترین
ن ادار

تن از غبار عصیان شوینده وش بهاران عجیبه خلد برین شهدا را چنین بر خطبه حور العین ش
گیرنده **بیت** یک دل شوریده با این همه غم دادن ؛ تنگ است فزون کردش و کم
دادن ؛ یک بند بس است صد دل عاشق را ؛ بس بر زنه یک طره توان رم دادن
همیشه در آن عزت است روز عمر عزیز را در آن عزیز مصر تمیز به تحصیل علم در معرفت وجود
حق بنزد که ما عرفناک حق معرفتک و جهاد نفس در عبادت ذات مطلق بنگرد ما عرفناک
حق عبادتک نسبت نیکو و لاجرم شب قدر آن عاملان قصد خال عارض مهتاب عید بود
تا آنکه این حقیر با وجود راه و عهد و جود در رساله کرد چون نکته سیتان را در راه هوای شیطان
علی محض بدعت دانسته و در که جبین اعدای دین را در عراق و لا هیچ نه زهر بلا هر
دیده تاب مقاومت صدمت ایشان با دارده دوری از حضرت مولا اولی شمرد فی نسبه لات
والف در دو داغ شاه شهدا را در کشیده با درد و داغ روی البلقوب صفهان جنت
عین طوارق و دکه شان نهاد **رباعی** در دیده عشق کعبه و دیر یکی است ؛ حاصل ز طواف
هر دو جز سیری نیست ؛ تا چند کشان راه و منزل پرسی ؛ هر جا که روی دوست بود غیری
نیست ؛ در آن خطه چون سال عمرم به پنج رسید بخیه جو دلم را چون بخیه اهل تستر تر شد
و در آن ظلم را از ملاهی برکنده کلیه پروانه هدایت بر کف ادب نهاد و چون بدان سن
رسیدم که در آن امر چشم گوهر بر لفظ سر برخط او دم نهاد و چنانکه از گلستان مصحف
مجید دست لطف آرام در طرفه العین صد دسته گل بر ناگاه ابر گهر بار لطف ایزدی در

همانحال اعنی در سنه الف و عشر و بنای رحمت را بجز و به در اور ده مار العبوب مشهد مقدس
رضوی دلالت نمود رهی روضه فیض بخش که خار راهش از آب گهر آبله سیر الست دارد نخش
سبق داشت مصور آرائی کیمیای شاه ... ران مصور در تاب مدت هفت ماه مجاور آن ارض پاک
حرم بودیم و هر روز در گلستان ارم را برگ سبزی یاد می‌نمودیم بیت می باشش باربار ... خود
همخانه : منشین ز هر جهت همه دیوانه : از شمع که زنی و سد و آتش ... بترسم از آنکه بشود
پروانه پس از مجاورت هفت ماه از آن خطه پاک عزیمت اصفهان نمودیم بعد از مجاورت
بیست و سه سال از اصفهان عزیمت ملک ری کردیم فی سنه خمس ثلاثین و الف
آن مهر سپهر بکتر از سرم چون شعله از خاکستر عزیمت کرد و آتش فراقش برادر خاکستر
نشاند بر دل آن نامه و اعلا از مقام تطویل کلام موجب کلال طبایع انامست این
کمترین ستهام ... آن کاهد ... در تحصیل بعضی از علوم دینی و نحو و کلام
و منطق و غیر ذلک و همچنین انشاء و شعر و انشاء نثر پاره از هر راه بقدم جهد پیموده ام و پای
سعی بر سهول ... از جمله تصنیفات نظم بنده نسخه لیلی مجنون و هفت پیکر و عجایب
نامه و غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعه و ترکیب و ترجیع است و از کلام نثر نسخه سراج المنیر
و دیگر مکنون ... حواس باطن ... است که در خیال هر یک بر گمان حبال مجنون
است هم آغوش وحشی نیز بودم و چون شعبه خیال از دست در آستین خامه سخن پرداز دیدم
تا باعجاز نفس روح بخش بر ورقش را در سواد ... خط چون ... آنچه ... دادم بیت
بغون

بعنون روح بخشم برو الحاح مسیحا : بخیال نقش بندم کند افتخار مانی : ورق از بهار طبعم گل
نظم دسته بند و : سخن از لعاب کلکم خورد آب زندگانی : چکد از کلک ضمیرم چو عرق
گلاب دانش : دمد از ریاض طبعم چو گیاه گل معانی : هنوز در ترکیب معانی خام و هوای
خیالم از آتش تند جهت خام سوز که با وجود چندین دیده عیب بین که بر تیر زهر آگین لفظ و
قصه هدف جگرم دارند عیب باشد که جگرداران زبان بلاف گشایم و از راه خودستائی
باز ار دنبه که از ان ... جز عالم الغیب هیچ آئینه وجودی پی غبار شوب و رنگ عیب
نیست اگر دیده است بر غم احوال نظم بیان ... از نسیان خوف گهر چین
و الا از سنگ طعنه اش لالی ... را چه باک ... پس که مدت پانزده سالست که از عمر
شهریاری بسبب شغل قصه خوانی اعمال را چون محل خود سیاه نموده ام ... فضای
فلکی دانه ... و گرنه دامن ... اهل سنت نظر ... حوصله عصفوری
در نهایه ... شیر ... از کشش ... بیت
با این همه راستی ... این ماندی : از راه شادی ... ماندی : ... برای ...
دانه ... چون مور ... سلیمان ماندی : ... سخن بطول کشید الحال سبب
تالیف این کتاب را گوش کن که ... زمان را گوش گشت برادر کهترم
محمد اسمعیل نصف که خاک سیاه هند را سواد مراد دانسته جبهه طمع را با ... در
دوش پرور چون آینه بر خاکستر نهاد ... صیقل آینه خاکستر است که آن ... نبوده

نامه عمل را از سواد گناه بلمعان نور انابت در انجاک سر به خانه منزه بود و پیمان حسنت
درشته علاقه از ماسوی الله گسسته بقیام عبادت حق پرداخته از بهر دیده بینا که نور را ظلمت
دیده و از دکان شب فروش لهو پرچیده لاف غواصی گوهر را مسلم است که همگنان نقد درم
و دینار در ان ملک اندوخته‌اند و او چون مالک دینار از آن کاه و لایت در آن ولایت
سرای دل برافروخت بیت در موسم دی خون ز رگ تاک بریز ÷ حاشا که
غم اندر دامن دل پاک بریز ÷ بلبش بی نظر که عالم رنگین است ÷ رنگی تو هم از آن تاک
بر خاک بریز ÷ روزی که تو پا علوفت نمون ازان ادیب مکتب خانه توفیق بمن رسید
کرموی شکافان این علاوه که آئینه صدفشان از زنگ عیب چون گل داغ اندوی
صافیت زبانشان سوی برادر دم البلکه گفته رانشی تازه از کتاب درست شیرازه
طبع برادرت که در ملک عراق باتوب طاهر اوراق گسترده اگر نسخه ارمغان معانی
نوازین ملک دریغ نداری که فزر هر نظر چون برادرت فلک در ساحت انتظار تنگ بسته
دار که چون شاخ چنار دست قاصد صبا را بر کوی که چون نسیم مصر سراغ کنعان تقاضا
گرفته آن یعقوب نظر را بر سر پرافشانی آورد که چشم انتظار در راهست تا دیده
از جهان پوشیده چشم روشنی فرصت را غنیمت داند که دیده بان حادثه از هر سوی
در کمینست بیت در آتش عشق طاقتی پیدا کن ÷ با شعله داغ الفتی پیدا کن ÷ افسانه
چند شنیده‌ای مگر ناصح ÷ زین بیشتر این قصه حکایتی پیدا کن ÷ من نیز چون چشم خون آلود

اهل مجلس



اهل مجلس را پاسبان حسن عاقبت و چوپان ملک عافیت می‌دیدم بزرگ افسانه جمله را
در خواب کردم و پس این نامه را از موج سخن زینت خواب مخمل دادم بهانا
در خواب غفلت تار و پود پریشان بهم می‌بافتم و اگر نه بیدار دلان عالم
معنی را با فسانه و افسون چه کار و شیرین سخنگاران چه کاه سخن را بخواب خرگوش
چه بازار وجود ناقص عیار رم آئینه عیب نمای صورت خود است که در عین
خواب دم از بیداری می‌زنم در آغوش مستی راه هشیاری می‌پرسم مگر آیات
عذاب روز رستخیز را افسانه پنداشته‌ام که لب از ذکر افسانه نمی‌بندم
یا گرد ضلال کفر بر جبین انصاف مالیده‌ام که گفتار گفتهای پوچ را زبان
با ستغفار نمی‌گشایم معده نفس را از ذخیره عصیان در امتلا دارم و از
سوء المزاج یوم نقول لجهنم هل امتلأت و تقول هل من مزید غافل گشت
طاقت را از حب یار در زیر پامال انجماد ساخته‌ام و از های نغز گفتگوی محجب بهم
وجوه بهم و ظهور بسم الیق رباعی منور در بزم کادلبکیم ÷ از نغمه
جنت خلق در زمزمه ÷ چون آینه در قفای عیب دگری ÷ وز داغ قفای
خویش تنگ دلم ÷ خداوندا از شجر طور رحمت عصای اتوکؤ علیها
برستم ده تا از بیم کجروی در قید فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعا
فاسلکوه در نیایم الهی از دار الشفای عنایت شربت اذا مرضت فهو یشفین

بکام ریز تا از خمار لیس لهم طعام الا من غسلین آلوده نشویم نفس ضحاکی سرشتم
که پیشه از آیب دو اژدها صولت از تیغ المتلقیان عن الیمین وعن الشمال قعید
در سر کوب رجعت در پناه فرزدانی انه راجعت ازاویش ده تو دو ... که از راه صواب
بازمانده ام و بقدم ... ذ در طریق خطا مترقم عذر فاعترفنا بذنوبنا
فهل الی خروج من سبیل ... در ... که از کیف شهد توفیق خالفم و
بنا ... خود در سراب ... تحقیق قایم در عرصه و ... یوم القیمة ای ... بخشای
ای صف آرای عرصه ینفخ فی الصور فتأتون افواجا ... میدان که سیاه ... 
ومخالف ... فریق فی الجنة وفریق فی السعیر میمنه ومیسره بیارانیه ومجاهدین الذین
جاهدوا فینا ولنهدینهم سبلنا ... جگر شکاف ... فی النار خیر ام من یأتی آمنا
یوم القیمة ... در ... و ... سیمدم را در کنف وقایه فوقیهم الله شر ذلک
الیوم ولقیهم نضرة وسرورا ... ده در آن عرصه دار ... کدام ... در
بکمند ویؤخذ بالنواصی والاقدام ... ذکرون ... ربانیه جهنم ... ستمدیع
... مروز خ ... در زیر لوای ولقد ... انه و ... جاری ده و چون زنده
کرده ... سلام ... منها خلقناکم وفیها نعیدکم این نعمتم لطف کن که چون قطره باران
بحر ... عظام رمیم آن خاک چون جسم بجان ... تا از زمره ومنها نخرجکم
تارة اخری در عرصه جزا ... سر برآورم ... ذلک امر ... 
بعثم

بشفاعت مخدوم صلوة الله علیه وآله تحش که از راه ... روی بر تابم و نتا ... 
و ... عظیم آزاد کن که از در ... روی بر ... لطف ... و ... بقایم ... 
... عشرم از ... دار که در دو ... جز در مهر ایشان دری دیگر نشناختم عرصه
خلدت را که وسیع است بر من مطلع تنگ ساز و محبت موالیان ... و ... 
دلم تنگ است در آن عرصه طرح مباحث ... یار ... چنین است
ولی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین قلم طاوس خرام نگارش
این نقش مربع ... تا بتاریخ سلخ شعبان المعظم ۱۰۰۶ سنه ستین و الف
از قوه جولان چون اسب چوبین بازمانده و هو المؤید تاریخ

بتاریخ ... ... ...

که باید خوان ... این چنین

در او ... لطافت ... اوقات ... در ... 
تحریر و نظر کتاب ... این نسخه که از آن این صحیفه ... بکرده ... 
صحیح در آن ... و از اول ... مخلوط بود ... فهم ... نتوانستم
حک و صحیح در آن نمودم در ... خود کتاب را صحیح کرده ... 
است در کتاب ... این ... 
و کان ذلک ... شعبان المعظم سنه ۱۰۶۷ ... 

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

